



راز



کلرین

اشیئن سوایک
ترجمہ رحمت الہی

ادگار پسرک بیمار به راز عشق مادرش پی می‌برد
و پیوسته سر راه او با مرد ناشناس قرار می‌گیرد .
میخواهد از تنهایی خود انتقام بگیرد . حس
ناشناخته‌ای او را به پیش میراند که مادرش را با
مرد بیگانه (بارون) تنها نگذارد، ولی او کوچکتر
از آنست که از مناسبات عشقی چیزی سردر بیاورد .
زن در هیجان عشق غرق میشود و فرزند دوازده
ساله خود را بچه‌ای نادان می‌انگارد و احساسات او
را نادیده می‌گیرد. تا آنجا که به او دروغ می‌گوید؛
این کار آخرین آثار اعتماد بچه‌ها نسبت به مادرش
از میان می‌برد و تصویرها و عقاید بچه‌گانه خود را
نامفهوم می‌بیند. بخصوص از وقتی پی می‌برد کلمات،
که در پشت آن تصور حقیقتی را داشته است، تنها
حباب رنگینی است که باد می‌کند و در فضای خالی
از هم می‌پاشد و اثری از آن بجای نمی‌ماند .

۱۳۳۲

چاپ اول

۱۳۳۳

چاپ دوم

۱۳۴۳

چاپ سوم

سازمان کتابهای جیبی



چاپ سوم

این کتاب در ده هزار نسخه در چاپخانه کویان بطبع رسید

تهران - ۱۳۴۳

اشتفتن تسو ايك

راز

آموک

ترجمه رحمت الهی



سازمان کتابهای صبی

اصل کتاب « راز » در سال ۱۹۳۸ بچاپ رسیده است

*

اصل کتاب « آموك » در سال ۱۹۲۲ بچاپ رسیده است

اشاره‌ی لازم برای چاپ دوم

یکی از فرقه‌های بارز و مشخص بین طرز تفکر و حتی طرز
حرف‌ها، اندیشه‌ها و روش‌ها، در مشرق با مغرب این است که، در مشرق بیشتر بایجاز متوجه
میشوند و باصطلاح از تطویل می‌گریزند، و در مغرب
عکس اتفاق می‌افتد، به تحلیل و تجزیه و بسط کلام، در هر مطلب
موضوعی اعم از علمی و ادبی و فلسفی می‌پردازند، و تا آخر بهمین نهج
پیش می‌روند.

فرهنگ و تمدن مغرب، که سرمایه‌ی اولیه‌اش را از یونان باستان
میراث گرفته، اساساً بهمین ترتیب تحلیلی شروع شد، یعنی ارسطو که وی را
پدر منطق اول گویند، با منطق شروع کرد یعنی با تعقل، تحلیل و تجزیه.
شاید در مشرق خیلی بیشتر و بیشتر فکر می‌کردند، و خیال
میکردند، ولی نتیجه‌ی تفکرات و تخیلاتشان را نه نوشتند، و نه
مصورتی مدون کردند، تحلیل و تجزیه نکردند، و باین دلیل،
محصول و نتیجه و خلاصه‌ی تمام تفکرات و تخیلات مشرق منتهی شد

بمقدار نسبتاً زیادی شعر - نکته - کنایه - مصرع ، (و بقول مغرب Aphorism) مثال: (لا اوتزه - بودا - کنفوسیوس - مولانا) و نتیجه‌ی ثانی آنکه در وضع فعلی ، معنی ادبیات ، مخصوصاً ادبیات کلاسیک برای ما فقط شعر است ، که صورت موجز و مختصری است از تخیل بدون تحلیل .

اما در مغرب بعلمت مخالف ایجاب میشود که رونق بازار نکته گوئی و شعر چنانکه در ملک ما است نباشد ، و بیشتر به نثر پردازند ، چرا ؟ زیرا در صورت نثر بیشتر و بهتر میتوانستند تحلیل و تجزیه کنند ، و در نتیجه رمان و رمان نویس زیاد پیدا شد ، مخصوصاً از قرن گذشته تا کنون رمان نویسانی که میتوان ایشانرا استادان تحلیل و توجیه و توضیح جسم و روح انسانی دانست ، مثال : (مارسل پروست - بالزاک - داستایوسکی - ویرژینیا وولف - فاوکنر - او نامونو) . اما اینکه ما در مشرق چشم بسته ، و کور کورانه همه‌ی آثار و نظریات این استادان یا استادان عتیق را بپذیریم و قبول کنیم و ترجمه کنیم صحیح است یا نه ؟ بایستی از منقدان بزرگ خود ایشان پرسید ، که درباره‌ی خودشان چگونه قضاوت میکنند .

مثلاً : در خطابه‌ای که آقای توماس الیوت ، منتقد نویسنده و شاعر بزرگ انگلیس که در قید حیات است ، در سال ۱۹۴۴ در مقابل «جمعیت ورژیل» ایراد کردند ، و در سال ۱۹۴۵ بصورت رساله‌ای با اسم «**what is a Classic?**» جداگانه بطبع رسید ، مفهوم لفظ کلاسیک را که در مورد نویسندگان عتیق مانند ورژیل بصورت اندازه و مقیاس درآمده است توضیح دادند ، و گفتند که :

لازمه‌ی آنکه نوشته‌ی ادبی کلاسیک باشد ، اینست که اولاً خالق آن اثر ، واجد پختگی کامل برای درک فرهنگ و تمدن و زمانی را که بر او میگردد باشد ، و ثانیاً در بیان و کلام و استعمال لغت محدود

نباشد ، باینمعی که خالق اثر کلاسیک میبایستی ، برای افاده‌ی مرام و منظورش از کلیه‌ی امکانات برای استفاده از لغات موجود در زبان ، حداکثر استفاده را بکند .

آقای الیوت اضافه کردند ، که در ادبیات پخته و محکم قبل از هر چیز وجود تاریخ ، قدمت و سنت مورد نظر میباشد ، تا جانب مبسوط ، و جامع بودن ، و احاطه آن کار ادبی بر زمانش رعایت شده باشد ، در نتیجه از محدودیت‌هایی که مولوددها تی بودن - (provinzlerium) و پرت افتادن از فرهنگ عمومی است جلوگیری میشود ،

پس بنظر این منقد بزرگ معاصر هر اثر و کار ادبی را نمیتوان بعنوان مدل با آغوش باز پذیرفت ، حتی ایشان نقدشان را متوجه بزرگان ادب انگلیس نیز کرده اند ، و ظاهراً جز «الکساندر پوپ» دیگران را در ادبیات انگلیس با اسم کلاسیک نمیشناسند .

بهر تقدیر خیال میکنم که این اشاره‌ی اخیر کافی باشد که بفهمیم معنی اثر ادبی جاویدان که میراث فرهنگ بشری است چیست ، و چگونه آثاری هستند که شاید برای هزارمین مرتبه بچاپ میرسد .

و اما داستانهای کوتاه: عصر تکنیک و ماشین که آمد، متأسفانه تاریخ قرون وسطی را در نوردید ، آن قرون طلائی و شیرینی که جمعیت اروپا کم بود ، حرص پول نبود ، هنرمندان با آرامش و آسایش می توانستند بزبانهای متوجه باشند ، و خلق کنند ، آن قرون عزیز ، که حاصلش آثار جاوید هنری برای عالم بشری بود؛ بهر حال تاریخ این قرون در نور دیده شد ، اثر این گذشت زمان در همه جا منجمله در نثر اروپائی نیز پیدا شد ، دیگر مردم حوصله ندارند ، یا فرصت ندارند ، البته منظور مردمی هستند که مانند غذای روز بایستی چیزی هم بخوانند ، نه دانشمندان و علماء . این گروه مردم دیگر حوصله نداشتند که همان هزار صفحه‌ای آقای توماس مان که وضع مثلاً یک مریض مسلول را

روحاً و جسماً در مریضخانه شرح میدهد بخوانند ، و یا چندین مجلد کار پروست را که فقط برای توضیح يك فعل و انفعال ساده و عادی روحی نوشته است بدست بگیرند و براه افتند پس پرداختند به داستانهای کوتاه ، که بر سر هر بازار و در هر ایستگاه راه آهن هزاران از آنها می بینید ، رنگارنگ . طبق آمار امروز در ایالات متحده متجاوز از چهارصد هزار نفر داستان کوتاه مینویسند ، البته برای روزنامه های ولایتی و ایالتی و غیره و غیره . اما در کتابخانه های مردم صاحب نظر چاپ پانصد مثلاً دانت ، میلتنون ، شکسپیر و گوته را هنوز می توانید بیابید .

و اما نویسنده ی این داستان ، همشهری و معاصر آقای دکتر زیگموند فروید بوده است ، و چنانچه کم و بیش میدانید ، آقای دکتر فروید نظریه ی طبی اظهار داشتند ، و تا آنجا که نگارنده اطلاع دارم بررد نظریه ی ایشان بخصوص در قسمت معالجات امراض روحی و وضع تعقیدات درونی بسیار نوشته اند و گفته اند (یونگ - آدلر - یاسپرس) و حتی خود آن مرحوم این مراتب را بعنوان یقین قطعی و علمی اظهار نکردند و طب امروز در مورد نظریه ی ایشان که البته در فصل روانشناسی یکی از بسیار نظریه های دیگر است مشغول تحقیق و مطالعه است ، ولی متأسفانه تأثیری که این مرد بعد از مرگش مخصوصاً در جماعت هنرمندان از هر طبقه اعم از نویسندگان نقاش و موسیقیدان باقی گذاشت بسیار شدید بود ، و تا امروز هم نتوانسته اند از زیر بار این تأثیر که صورت جادویی بخود گرفته است شانه خالی کنند ، بهر حال نویسنده ی این داستان و آقای دکتر آرتور شنیترسلر ، همکار و هم کافه ای ایشان در وین پایتخت اطریش ، از نظریات فروید ، بحد اغراق آمیزی در کارهای ادبیشان استفاده کردند ، تبلیغ و تمایل مردم آن روز نیز بنفع این استفاده کمک بیشتری کرد ، و تا با نپایه رسید که بسیاری از تحلیلات روانی که اصلاً منکر صحت علمی و تجربی آنها شده اند

نیز در کار داستان‌نویسی داخل شد .

خوب با این مقدمات حالا ما می‌خواهیم کلا همان راقاضی کنیم؛ در کشوری که از ادبیات درخشان اروپائی ، از کلاسیک‌های ایشان، از فلسفه‌ی مبسوط و جامع ایشان ، از نظریات و انتقادات و پیشنهاد های عالی ادبی و هنری ایشان ، از تئاتر و درامهای ایشان ، چه قدیم و چه جدید هیچ ترجمه ندارد و حال آنکه پنجاه سال قبل در لبنان همه‌ی اینها و یا بیشترش عبری ترجمه شده است، آیا انصاف است که اینقدر برای مثلاً تسوایک جا بگذاریم؟ تا کی؟

ظریفی گفت که تسوایک بهمین دلیلی که شنید ، در کشور باستانی ایران وی را تقریباً بمنجلاب کشیده‌اند و حتی کتبی را که اصلاً نوشته است بنام او چاپ کرده‌اند و فروخته‌اند انتحار کرد .

بهر صورت ناشر ترجمه‌ی این داستان که مردی است صاحب کمال و بیشتر سرمایه‌اش را بر روی چاپ کتابهای مفید و خوب گذاشته است ، لاعلاج چون می‌بیند مد روز است ، و باید همه‌ی جوانان و هاملت‌های وطنی حتماً تسوایک را بخوانند ، و نیز چون پیراستادشان فرموده است ، و چون چیزی دیگر ندارند و نمی‌توانند بخوانند، حاضر شد برای ایشان مجدداً این کتاب را چاپ کند. و فقیر مترجم، نگارنده‌ی این‌سطور متأسفانه قبول کردم ، چاره‌ای نداشتم، دیگران بنام دیگری چاپ میکردند و این تنها حق مترجم و مؤلف که از مشروعترین حقوق مردم هر کشور است نیز پایمال هوس میشد .

بهر تقدیر ، از منتقدین عالی‌قدر پوزش می‌طلبم، و امیدوارم که از چنین داستان‌هایی جز نظیر يك غزل عاشقانه توقع دیگری نداشته باشند . والله اعلم

بهمن ۱۳۳۲

رحمت - الهی

راز

فقط آنگاه که اسرار در روح تو
بتأثیر خود شروع میکنند،
زندگیت آغاز میگردد .

همبازی

صدای سوت ممتد لکوموتیو بلند شد: بشهر «س» رسیده بود،
واگون‌های سیاه‌رنگ قطاریک‌دقیقه زیر نورسیمگون خورشید در آن
ارتفاعات کوهستانی متوقف شدند، عده‌ای مردم رنگا رنگ و
گوناگون را به بیرون افکندند وعده‌ای دیگر را بدرون پذیرفتند .
صداهاى مختلف خلق باطراف پراکنده بود ، ولحظه‌ای بعد در میان
آن همه ، باز ماشین لکوموتیو بصدا آمد و زنجیر سیاه قطار را
کشان‌کشان بدنبال خود درون تونل بی‌الا کشید و مجدداً منظره‌ی

اشتنن تسوايك

طبیعی مراتع و مزارع منبسط اطراف ، که از باد نمناك در نور صاف آفتاب میدرخشید برجای ماند .

یکی از واردین مسافر جوانی بود ، که بالباسی مناسب و خوب ملبس شده و قدمهای طبیعی ، مرتب و شمرده اش جلب نظر میکرد ، از قطار که پیاده شد درشکه ای بمقصد مهمانخانه ای ییلاقی کرایه کرد . اسبها عجله نداشتند و راه سر بالائی را آهسته میپیمودند . بوی بهار در هوا بود . ابرهای سفید و بی آرامی که فقط در ماههای اول و دوم بهار میتوان دید شتابان در آسمان حرکت میکردند ، همان ابرهای سفید ، و شادابی که در جاده ی آبی رنگ خود آنقدر سواری میکنند تا بالاخره در پشت کوههای بلند مخفی شوند .

ابرهائی که فرار می کنند و با کوه هم آغوش میشوند ، گاهی چون دستمال فشرده و جمع شده ، و گاهی در کارگاه آسمانی آبی مانند تارهای سفید باز و گسترده میگردند ، و باین ترتیب آنقدر میدوند تا بر قله های کوههای دور ، شب کلاهی سفید برجای گذارند . باد میوزید ، و درختهای بی برو لاغری را که هنوز از قطرات باران نمناك بود میلرزانید ، و شاخه های آنها را چنان حرکت میداد که هزاران قطره باران را مانند دانه های مروارید از خود باطراف میپراکنند . گاهی بنظر میرسید ، که بوی برف سرد از روی کوه میآید و بمشام میرسد .

در موقع نفس کشیدن چیزی که در عین حال سنگین و شیرین و لطیف بود احساس میشد . همه چیز متحرك و ناشکیبا بود اسبها که دیگر براه سرازیر مهمانخانه رسیده بودند ، با آهستگی نفس می کشیدند و عطسه میکردند ، و صدای مرتب زین و برگشان بگوش میرسید .

مرد جوان مسافر وقتی که بمهمانخانه رسید اولین کارش این

بود که صورت اسامی مسافرین را از نظر بگذرانند . و بلافاصله پس از اینکار بحالت مشوش و بی تابی از خود پرسید : « اصلاً چرا اینجا آمده ام ؟ در این نقطه‌ی کوهستانی تنها بودن ، وبدون معاشر و مصاحب و جمعیت بتنهائی وقت گذراندن سخت تر از زندگی در دفتر کار است . بدیهی است که من یادیرتر یا زودتر از موقع آمده ام . واقعاً هیچوقت نشد که از مرخصی‌های خود استفاده کنم ». نام یکنفر آشنا هم در بین تمام مسافرین مهمانخانه نبود . خانم آشنائی هم نبود چه میشد ، اگر . ماجرای خوب ، بی سروصدا وبدون تشویشی میسر میگردید ، تا در این نقطه کوهستانی بکهنه مرخصی را بی تسلی و تنها نمیگذراندم . آقای بارون جوان این مرخصی کوچک را بدون اینکه احتیاج مبرمی بآن داشته باشد گرفته بود فقط بعلت اینکه تمام همکارانش بکهنه‌ی اول سال را بمرخصی رفته بودند ، واومیل نداشت که حتی بکهنه تعطیل را هم مصروف کار کند . ولی تنها نمی توانست باشد . میل درونی و باطنی خود را حفظ میکرد ، وطبیعت و جمعیت پسند خویش را دوست داشت ، و در تمام حالات مختلف زندگیش بچنین طبیعتی متمایل بود ، عدم قدرت و تناسب خود را برای تنها بودن کاملاً میدانست و بهیچوجه متمایل به تنهائی وانزوا نبود ، و نمیخواست با شخص خودش تنها خلوت کند ، غالباً از بر خورد با درون خویش کناره میگرفت ، از تنهائی میگریخت برای اینکه نمیخواست ، نمیخواست با خودش آشنائی نزدیکتر و عمیقتری پیدا کند . میدانست که باید در جستجوی سطح اصطکاک و تمایل روحی با مردم دیگر باشد ، تا اینکه وجود اصلی خود را باز یابد و بتواند آتش میل و جرأت قلبی خود را برانگیزد .

اما خودش به تنهائی موجود بی فایده و خشکی بود ، مانند چوب کبریتی بود که در قوطی خود باشد البته قبل از اصطکاک آتشی نخواهد

اشتنن تسوايك

افروخت .

درسالن خالی مهمانخانه بی اراده بالا وپائین میرفت . گاهی بدون توجه مخصوص روزنامه‌ها را ورق میزد ، و باز باطاق‌موزيك میرفت ، بیهوده روی پيانوخم میشد : ونت والس میزد ، ولی انگشتانش آهنگهای مربوطه را نمینواختند ، بالاخره بی جرأت و بی میل و بی حال روی صندلی می نشست و به بیرون نظر می انداخت .

تاریکی بتدریج افق را فرا میگرفت ، هوای مه آلود چون بخار خاکستری تیره رنگی درختها را احاطه میکرد . مرد جوان ساعتی چند ساکت و عصبانی بر جای خود نشسته بود ، کسل شد و بجانب سالن غذاخوری فرار کرد .

تازه چند میزی را اشغال کرده بودند . همه میزها را بانگاهی سریع از مقابل نظر گذرانید .

چه بد ! هیچ آشنائی نیست ، حتی وسیله‌ی کوچکترین حادثه و ماجرا هم در اینجا دیده نمیشود ، دیگر بدبینی او باینگونه وقت گذرانی بابی صبری توأم شده بود . بارون از آن دسته جوانانی بود که در خطوط پسندیده و مطبوع صورتشان همه چیز برای برخورد و آشنائی جدید مهیاست ، و همیشه برای يك خاطره و ماجرای تازه آماده هستند ، اینگونه مردم همواره مستعد و حاضرند که بدون علت در عوامل مجهول و پنهان يك ماجرا داخل شوند ، و هیچوقت از هیچ واقعه تعجب نکنند ، چون پیش آمدهای ممکن را قبلاً با تحقیق و تزویر ذاتی خود حساب کرده اند .

هیچگاه نکته‌ی قابل تأمل و عشقی در خانمها نمیجویند ، و همواره خیال میکنند که با اولین نگاه هر قسم زنی را تا اعماق روحش شناخته و فهمیده اند ، بادقت تمام وبدون تفاوت بهمهی زنهای می - نگرند ، خواه مجلل ترین خواتین باشد ، و خواه خادمهی خانه که در

راز

را بروی ایشان میکشاید ، بهمه یکسان مینگردند . اگر باینگونه جوانان شکارچی زنها بگوئیم ، بدون اینکه بدانیم دراین کلمه چقدر حقیقت نهفته است راست گفته ایم . زیرا واقعاً و حقیقتاً تمام خصائص مختلف شهوات و میلهای شکارچیها ، از جمله پی جوئی کردن ، سماجت کردن ، و در مورد دیدن شکار تحریک شدید شدن ، و اندکی ترسیدن و کنار کشیدن ، تمام این علائم مشخص یکنفر شکارچی را بصحت ودقت دراین دسته مردم ممکن است مشاهده کرد .

اینها همیشه درفاصله‌ی کمی باحوادث واقع شده‌اند وهمواره حاضر و مصمم‌اند که اثری ازیک ماجرا بیابند و تا اعماق آن فرو روند .

اینها برای شهوات خلق شده‌اند ، اما نه برای شهوات عشقی و نظائر آن بلکه برای شهوات ، بازی کردن ، بازی‌های سرد و خشک وجسته جسته و خطرناک کردن ، دربین اینگونه مردم اشخاص مبهوتی هم یافت میشوند ، که مدت‌ها پس ازطی دوره‌ی جوانی ، تمام زندگیشان در یک انتظار مجهول میگذرد و بیک ماجرای همیشگی تبدیل می‌شود .

یکروز را برای خود بصد قسمت کوچک خاطره مانندتبدیل میکنند ازقبیل یک نگاه گذران ، یک تبسم سریع ، یک پای سفید و اندام متناسبی که یکبار به بینند - همه‌ی اینگونه چیزها می‌تواند تشکیل خاطرهای برای ایشان بدهد ، وسال راهم بصدها چنین روز تبدیل میکنند تا عمرشان بآخررسد . دائماً و مرتباً خاطرات مجهول روحی درمغز ایشان میگذرد ، و همین خاطرات مبهم تنها وسیله‌ی انگیزه‌ی زندگی درایشان است .

ولی افسوس که دراینجا برای چنین بازیها ، همبازی یافت نشد و مسافرجوان جریان مطلب را فوراً درک کرد . هیچ تحریک و

اشتنن تسوايك

تشنجی از این سخت تر نیست که قماربازی ، ورق بازی را در دست گیرد ، و بداند که حریفی نیست ، ولی باز با تأثر کنار میز بازی بنشیند و با ناامیدی تمام منتظر همبازی بشود .

بارون روزنامه فروش را صدا کرد بسرعت نظری روی خطوط روزنامه افکند ، ولی افکارش غیر قابل جریان وساکن شده بود . و نگاهش مانند مستها روی کمات متوقف میشد .

در چنین حالت کسالت آوری بود که صدای اصطكاك و کشیده شدن لباسی را پشت سر خود شنید و بلافاصله آهنگ ملایم بریده و سخته داری بزبان فرانسه بلند شد «ارگار ، ساکت شو دیگر» .

از کنار میزی که بارون پشت آن نشسته بود خانمی گذشت و درموقع عبور صدای خش خش پارچه ای ابریشمی لباسش شنیده شد . كودك رنگ پریده ای که لباس پشمی سیاهی پوشیده بود و با کنجکاوی ببارون می نگریست همراه مادرش می آمد . هر دو نفر پشت میزی که روی آن سرویس چیده شده بود برابر هم نشستند از حالت ناراحتی که چشمان كودك داشت معلوم میشد که فوق العاده بخود زحمت می دهد تا خیلی مرتب و منظم باشد .

خانم - (که توجه بارون جوان فقط بجانب او بود) - بدقت و باشکوه و جلال بسیار لباس پوشیده بود از آن دسته زنهایی بود که بارون خیلی می پسندید و دوست میداشت ، اندکی مانده بود که به کمال جا افتادگی ورشد ممکنه یك زن برسد . آشکارا معلوم میشد که مانند غالب خانمهای نظیر خود ، شهوانی است .

ولی بتجربه بنظر میرسید . که عنصر اصلی خود را در پشت پرده ای از مالیخولیا و سوداهای بیشمار مخفی کرده است .

بارون متوقع نبود که بتواند بلافاصله در چشمان او نگاه کند و فقط بدیدن انحنای پیچیده و متناسب خط ابروان او که بر روی

راز

بینی کشیده و ظریفش قوس زده بود اکتفا کرد . شکل نیمرخ چهره اش خیلی زیبا بود گیسوانش مانند تمام زنهایی که از آن دسته هستند پریشانی و ژولیدگی بسیار مطبوعی داشت و با اطمینان کاملی میدانست که زیباست زیرا از بسیاری تعجب و تحسین نظاره کنندگان دیگر سیر شده بود .

صدای بسیار آرامی دستور غذا داد ، و بطفل خود که با چنگال بازی میکرد اشاره نمود که آرام باشد .

تمام اینکارها را بآبی تفاوتی محسوس اجرا کرد و به نگاههای دزدانه و مخفیانه و با احتیاط بارون نیز بی اعتنا بود - ولی در حقیقت اینکار تظاهر به بی اعتنائی بود نه خود بی اعتنائی. این همه نتیجه ی بیداری و هوشیاری زنانه ی او بود ، که او را به این احتیاطها و بستگی های شدید بمقررات اجتماعی مجبور میکرد .

تاریکی چهره ی بارون یکباره روشن شد . اعصابش بشدت تحریک شدند ، خطوط چهره اش که تا آنوقت گرفته بود باز شد ، عضلات قیافه اش گشاده گردید و در تمام بدنش حرکتی سریع محسوس شد ، برقی در چشمانش گذشت . بارون خودش هم بی شباهت بخانمها نبود که فقط وجود یکمرد را لازم دارند تا از درون خویش تمام نیروی خود را بیرون بیاورند . و تنها يك تهییج روحی میتواند جمله ی انرژی و قوای ایشان را بظهور برساند . روح شکار در آقای بارون بیدار شد . چشمانش با کنجکاوی تمام در جستجوی برخورد به نگاه او بود ولی فقط گاهی میتوانست دزدانه به نگاه نا آشنای او از پهلو متوجه شود . بارون پیش خودش تصور میکرد که روی لبهای او هم گاهگاه جریانی شبیه به شروع يك خنده پیدا شده است ، ولی بهمهی اینها اطمینانی نبود ، و همین عدم اطمینان آقای بارون را تهییج میکرد . تنها چیزی که جلب توجه او را مینمود همین نگاههای

اشتنن تسوايك

جانبي وفرارخانم بود . اين نگاهها دليل مقاومت بودند ، ولي در عين حال احتمال گرفتاري اودردام نيزازهمين نگاهها فهميده ميشد . درخلال اين احوال خانم با كودكش بطرزي گفتگو ميكرد ، كه معلوم بود از پيش براي آن تهيه شده است كه بگوش شخص ثالثي برسد .

بارون ميدانست كه همين اصرارشديد درحفظ آرامشظاهري معني اولين ناراحتي هاي مخفي دروني را دارند . اولين تحريك پيدا شد ، پس بازي شروع شده بود . بارون خوردن غذاي خودرا بتاخير انداخت ، نيمساعت تمام بدون وقفه ، با نظري سمج وشديد بخانم نكريست ، نگاه اوبه جمله خطوط وحالات قيافه ، وبتماممنحنىها ونقاط مختلف بدن متناسب خانمتماس پيدا كرد .

كم كم هوا تاريك ميشد . صداهاي دور از درون جنگلها بگوش ميرسيد . قطعات بزرگي از ابرهاي باراني بالهاي سياه و خاكستري خودرا برروي درختان جنگلهاي كوهستاني مي گستردهند . سالن مهمانخانه تاريكتر ميشد . بنظر ميرسيد كه قيافه هاي مردمى كه در اطاق بودند بر اثر خاموشي ممتد فشرده تر و گرفته شده است . بارون حس كرد ، كه صحبت بين مادر و فرزند در اثر فشار سكوت اطاق مرتباً شديدتر ومصنوعى تر ميشود ، و بزودي بايستي اين گفتگوي بچه گانه باتمام برسد .

بارون مصمم شد كه يك تجربه اي بكند . پس بعنوان اولين شخص ازجاي برخاست وپس ازنگاهي طولاني كه بمنظر بيرون افكند ازكنارميزخانم گذشت وبجانب دررفت .

درآستانه ي در مانند كسي كه چيزي را بر جاي گذاشته و فراموش کرده باشد يكمرتبه سرش را بعقب برگردانيد ، وفهميد كه خانم ناشناس بانگاه كنجكاوي اوراتعقيب ميكرده است . اين تجربه

بیشتر او را تحريك كرد . متوقف شد ، خانم درحالی که دست کودکش را در دست گرفته بود بلا فاصله از جای برخاست و در موقع عبور روزنامه را ورق میزد و چند عکس آنرا بطفلش نشان میداد. بارون مثل اینکه اتفاقاً برگشته است کنار میزش آمد و میخواست و انمود کند که او هم برای برداشتن روزنامه اش مراجعت کرده و جستجو می کند ، ولی درحقیقت نه چنین بود ، میخواست برق چشمان نمناک او را بیشتر ببیند . و شاید بتواند گفتگوئی را آغاز نماید ، ولی خانم سر برگردانید و آهسته بشانه کودکش زد و بفرانسه گفت : «ادگار، برویم بخوابیم.» پس باخونسردی تمام از نزدیک آقای بارون گذشت و رفت ...

بارون کمی مشکوک شد ، و او را بانگاه تعقیب کرد. او حساب کرده بود که همین امشب باخانم آشنا خواهد شد ، و اکنون حالت تشدد و بی اعتنائی خانم اندکی او را بشك انداخت . ولی همین مقاومت و ندانستگی وسیله تهییجی برای بارون بود ، و مخصوصاً همین عدم اطمینان بموقفیت آتش کنجکاو و میل او را بیشتر می افروخت. ولی در هر صورت : بارون همبازی خود را یافته بود ، پس دیگر بازی می تواند شروع شود .

زود آشنائی

صبح روز بعد که بارون بسالن مهمانخانه وارد شد ، کودک خانم ناشناس زیبارادید که باعجله ی بچگانه ای با دو نفر از کارکنان مهمانخانه مشغول صحبت است، و بایشان عکسهای يك کتاب سیاحتنامه را نشان میدهد . مادرش با اینکار مخالفتی نداشت و ظاهراً مشغول ترمیم و تصحیح آرایش خود بود . بارون برای اولین بار متوجه این

كودك شد .

طفلكى كناره گير، فرارى ، سوخته ، نمونكرده وعصبانى بود كه در حدود دوازده سال داشت ، حرڪات سريع چشمان جستجو - كندهى كنجكاوى را داشت . سكات ديگرش ، مانند همه كودكانى كه در اين سن هستند حالت غريبانه و وحشت زدهاى باوداده بودند مثل اين بود كه الان از خواب پريده يكباره خود را در محيط ناآشناى ديده است . بدشكل نبود ! ولى از خطوط چهره اش معلوم ميشد ، كه تازه ميخواهد جنگ مهيبي را بين كودكى ومردى شروع كند. همه چيزش لغزان و ناپايدار مينمود ، هنوزشكل اصلى وصحيح خود را نگرفته بود ، خطوط حقيقى قيافه اش آشكار نشده بودند، پريده رنگ و ناآرام بود ، علاوه بر اين ، درست در آن سن نامناسبى بود ، كه هيچوقت لباسهاى اطفال اندازه بدنشان نيست ، آستينهاى قبا وپاى شلوارش گشاد شده و دور دست وپاى لاغر او ميلغزيدند. ودرهمين سن است كه هيچگونه ميل درونى كودكان را وادارنميكند كه بصورت ظاهر خود بپردازند .

طفلك با حالتى شكايتميز باين طرف و آنطرف ميرفت . گاهى نزد دربان بود ، وازاو سؤالات زياد ميكرد ، گاهى مقابل در ورودى ايستاد ومزاحم واردين ميشد .

بخوبى واضح بود كه در اين محيط رفيق ومعاشرى ندارد . و با اينكار ميخواهد براى رفع احتياج حرفزدن و پرچانگى كردن كودكانه خود با كاركنان ومستخدمين مهمانخانه صحبت كند ، زيرا اين اشخاص اگر وقت داشته باشند باو جواب خواهند داد ، ولى وقتى يكى ازمشترىان مهمانخانه چيزى بطلبد بديهى است كه گفتگوى خود را باو قطع ميكنند و بكارهاى لازمتر وجدى تر مى پردازند . بارون با قيافه خندانى بطفلك نگاه مى كرد ، و كودك بهمه چيز

با کنجکاو می نگریم ، ولی همه کس با خشونت او را از خود میراند .

بارون یکی از نگاههای کنجکاوانهی کودک را بانگاه خود گرفت ، ولی چشمان سیاه طفلک بلافاصله با ترس و خجالت بزیرافتاد ، و پشت پلکهای افتاده اش مخفی شد .

این ترس بچگانه توجه بارون را جلب کرد . کم کم حالات این کودک برای او جالب توجه میشد ، و بی اختیار از خود پرسید که : آیا این طفلی که از ترس و خجالت کودکانه اینقدر کناره می-گیرد می تواند وسیله ی سریع و مطمئنی برای نزدیکی و گفتگوی با او بشود ؟ بهر صورت : میخواست اینکار را تجربه کند .

پس بدون اینکه توجه کودک را بطرف خود جلب کند ، وقتی که از در بیرون رفت او را تعقیب کرد .

طفلک خود را به نگاه کردن به اسبهای درشکه مشغول کرده بود ، ولی از بخت بد همان موقع درشکه هم حرکت کرد و رفت . پس دوباره خسته و مانده و تنها و بی رفیق برجای ایستاد و بانگاهی خالی و اندکی غمگین با طرف خود متوجه شد که شاید باز وسیله ای برای سرگرمی پیدا کند .

در همین موقع بارون پیش آمد و با لحنی که سعی کرده بود که شدت میل و محبتش را برساند گفت :

– «ها ، مردک ، بنظر تو اینجا چطور جائی است ؟»

ادگار رنگش سرخ شد ، و با چشمانی ترسو و خجول ببارون نگاه می کرد ، دستش را با حالتی فرار تکان داد و از شرمساری باین طرف و آن طرف متمایل میشد ، این اولین بار بود که يك آقای ناشناس با او شروع بصحبت کرده است . فقط توانست دو کلمه از گلویش بیرون بفرستد ، و کلمه آخر را تقریباً جویده و نامفهوم گفت :

اشتفن تسوايك

- «متشكرم ، خوبست»

باز بارون باچهره‌ی خندانی شروع کرد :
- «بنظر من كه بسيار خوب جائی است ، واقعاً نقطه‌ی بيلاقی
مصفاائی است ، مخصوصاً برای مرد جوانی چون تو بسيار محل مناسبی
است . خوب بگو به بينم تو تمام روز را در اینجا چه ميكنی ؟»
طفلك همانطور متعجب مانده بود و نمی توانست بلافاصله و
بسرعت چنانچه عادت اوست جواب بدهد ، باخود فكر می کرد كه :
آيا واقعاً ممكن است كه اين آقای شيك ناشناس ، با او ، كه
هيچكس اعتنائش نمی كند مايل باشد صحبتی بكنند ؟
اين فكر اندکی او را ميترسانيد ، ولی در عين حال قدری هم
متكبر شده و بخود می باليد . پس با زحمت خود را حاضر كرد و
جواب داد :

- « گاهی كتاب ميخوانيم ، گردش هم خيلي ميرويم ، گاهی هم
مادر و من با هم سواری ميكنيم . من مريض بودم ، و طبيب گفته
است كه اينجا بايستی خيلي در آفتاب بنشينم تا بهبودی حاصل كنم .»
آخرين كلمه را تا حدی مطمئن تر از سابق ادا كرد . همیشه
بچه‌ها وقتی ناخوش هستند متكبرتر و لوس تر می شوند ، زیرا می-
دانند كه خطر كسالت وجود ایشان را برای اقوامشان عزيزتر و
مهمتر کرده است .

باز بارون گفت :

- « بله نور آفتاب كوهستان برای مردهای جوانی مانند تو
بسيار خوبست ، پوست بدن را سياه و سالم ميكند . اما تو نبايد تمام
روز را يكجا بنشینی . جوانی مثل تو بايد راه برود ، بايد بدود .
متهور و باجرات باشد ، وحتى کمی هم شرارت كند .
ولی برعكس مي بينم كه تو خيلي معقولي ، و با آن كتاب ضخيم

راز

زیر بغلت مثل اینست که به انزوا و گوشه گیری متمایلی و همیشه میخواهی یکجا بنشینی . یادم است ، وقتی که بسن تو بودم شرارتها میکردم هر شب بالباس پاره بخانه برمیکشتم ، فقط برای اینکه معقول و ساکت نباشم و به تهور معروف گردم !»

ادگار بی اراده خندید ، و این تبسم ترس او را با خود برد . خیلی میل داشت چیزی در جواب این آقا بگوید . ولی تصور میکرد که هر چه بگوید برای این آقای مهربان و ناشناس مطلب تازه ای نیست ، این آقائی که با او اینطور صمیمانه گفتگو میکند البته همه چیز را میداند .

طفلك هیچوقت ابتدا بصحبت نکرده بود ، و اکنون که بخت با او مساعدت کرده و باین گفتگوی شیرین دعوت شده است ، شرمساری مانع میل قلبی اوست .

خیلی میل داشت بصحبت با بارون ادامه بدهد ، اما برای گفتگو چیزی بخاطرش نمیرسید .

- «سگهارا دوست داری ؟»

- «خیلی ، مادر بزرگم در ویلای خودش که در آب گرم واقع است يك سگ دارد ، و وقتی آنجا برویم آن سگ همیشه با من است ولی افسوس که ما تا بستانها در آنجا هستیم»

- «من در املا کم دوسگ دارم ، و اگر تو در اینجا خوب پسری باشی یکی از آنها را بتو میبخشم سگ خاکستری رنگ بزرگی است که گوشهای سفیدی دارد و خیلی هم جوانست . میل داری ؟»

این مرتبه ادگار از شدت خوشحالی قرمز شد و گفت :

«ها البته ، بلی که میخواهم»

اول این کلمه را با حرارت و میل تمام گفت املا بلافاصله بعد از گفتن ، خیال ترسناکی او را بخود مشغول نمود و متفکرانه بجواب

اشتنن تسوايك

اولی اضافه کرد :

- «اما مادر اجازه نمیدهد ، او گفته است که هیچ سگی را درخانه نمی‌پذیرم ، زیرا زیاد صدا میکند .»
بارون خندید . چون ، بالاخره صحبت از مادر بمیان آمده بود :

- «مگر مادر خیلی سخت گیر است ؟»

ادگار قدری فکر کرد ، يك ثانیه باتشویش و حالت استفهامی ببارون نگریست و باخود اندیشید که : آیا اجازه دارد باین آقای ناشناس اطمینان کند و چیزی از مادرش بگوید ؟ - پس خیلی با احتیاط جواب داد :

- «نه مادر سخت گیر نیست ، و حالا برای اینکه من مریض هستم همه چیز را اجازه میدهد ، شاید داشتن يك سگ راهم اجازه بدهد .»

- «میل‌داری که من از او تقاضای این اجازه را بکنم ؟»

ادگار یکمرتبه فریاد کرد :

- «بلی خواهش میکنم اینکار را بکنید ، آنوقت مادر حتماً اجازه خواهد داد ، سگی که میگوئید چه شکل است ؟ گفتید گوشه‌هایش سفید است ؟ آیا میتواند پاسبانی کند ؟...»
- «بله ، بله ، همه کار میکند .»

بارون از جرقه‌ی آتشی که باین سرعت در چشم و دل کودک افروخته بود خنده‌اش گرفت ، دیگر آن گرفتگی اولیه برطرف شده بود ، دیگر آن میل شدیدی که با ترس آمیخته بود از بین رفت ، آن طفل فراری و کناره‌گیر یکمرتبه بجوانی گرم و با حرارت تبدیل شد . در اینموقع بدون اراده از خاطر بارون گذشت که ، اگر مادر هم همینطور باشد ، اگر درون او هم پشت این پرده‌ی ترس اولیه و مقررات

راز

ظاهری همینطور گرم و سوزاننده باشد چه خوبست ، اما طفلك كه هزار سؤال دردل داشت مهلت تفكر ببارون نداد و باز شروع كرد .

- « اسم سگي كه گفتيد چيست ؟ »

- « كارو » .

ادگار با فرياد تكرر كرد « كارو » و با هر سؤال و جوابي كه ميگفت و مي شنيد خنده و فريادي توأم بود زيرا از اين مصاحبه ي غير منتظره كاملا مدهوش شده بود ، و ميديد كه بالاخره ي كنفران او را در زمري دوستان خود پذيرفته است . از طرفي بارون هم از نتيجه ي سريعي كه گرفته بود تعجب ميكرد و تصميم گرفت كه آهن را گرما گرم بكوبد . پس ادگار را دعوت كرد كه با او كمى گردش كند . طفلك بيچاره كه هفته ها تشنه ي يافتن يك چنين مصاحبي بود از اين پيشهاد بي اندازه خوشحال شد ، و با بارون براه افتاد .

همه چيز را گفت ، هر چه رفيق تازه اش با سؤال ات کوتاه و اتفاقي مانند و عميقش از او مي پرسيد همه را ميگفت و بهمه چيز جواب مي داد . بزودي بارون از تمام رموز خانواده ي ادگار آگاه شد . فهميد طفلك تنها اولاد يكي از و كلای وين و ظاهراً جزء طبقه متمول و بورژواست و در اثر سؤال ات پي در پي منظم و مختلف و دقيق دريافت كه مادرش بهيچ وجه توقف در شهر «س» را دوست ندارد ؛ و از داشتن جمعيت و مصاحب و معاشر متناسبي در شكايست است ، وقتي كه بارون مي پرسيد كه آيا مادر پدر را خيلي دوست دارد ، ادگار جوابهاي پيچيده و پراكنده اي ميداد كه فهميده در منزلشان قضايای خانوادگي بهترين وجه ممكنه نيست و اختلافاتي در بين هست ، بارون تقريباً از خودش خجالت ميكشيد ، و شرمساري او از اين جهت بود كه ميديد با اين آساني توانسته است از اين كودك بي تجربه اسرار خانوادگي او را دريابد .

اشتنن تسوايك

و ادگار ازاينكه ميتوانست مطالبى تعريف كند كه قابل توجه يكنفر آقاى محترمى بشود ، خيلى مغرور شده بود و بخودمى باليد ، و باين رفيق تازه اش كاملا اطمينان كرد . قلب بچگانه ي او از غرور مى طپيد (بارون هم براى تهيج بيشتر در حين گردش مانند يكنفر رفيق دستش را روى شانهِ كودك مينهاد) ميديد كه با چنين يگانگى با مرد بزرگى گفتگو و سؤال و جواب ميكند . بتدريج كودكى خود را فراموش كرد و مانند يكنفر هم سن بى پروا و آزادانه با بارون صحبت ميكرد .

صحبتهاى ادگار نشان ميداد كه خيلى عاقل است ، و قدرى زودتر از موقع معمولى رسيده است . غالب كودكان مريضى كه با مردان و زنان بزرگ بيشتر در تماس هستند تا با كودكان هم سن خود ، زودتر از موقع معمولى ميرسند . اينگونه اطفال ميل عجيب و بى اندازه اى بدوستى سريع دارند و بهيچوجه آرامش روحى ندارند .

از هر شخصى يا هر چيزى با علاقه ي زياد و يا با نفرت بسيار صحبت ميكند .

تمام اين احوال در ادگار مشهود بود . و گاهى بقدرى تحريك ميشد كه چهره اش را بطرز نامطلوبى ميفشرد يا از هم باز ميكرد ، گاهى در مورد اظهار عقيده كردن قيافه ي نفرت انگيز و خشمگين بخود ميگرفت شايد در اثر ناخوشى . چيزى وحشى و شديد در وجود او حاصل شده بود كه به صحبتهايش سرعت و سوزش و تعصب بسيار مى بخشيد ، و بنظر مى آمد كه اين بى ارادگى و بى تربيتى ظاهرى او فقط يك ترس فشرده براى مخفى كردن ميل درونى او مى باشد .

بارون توانست با سانى اطمينان او را جلب كند . نيم ساعت تمام اين قلب گرم و ناراحت و گويى را در دست خود گرفته بود . چقدر آسانست كه كودكى را گول بزنند بخصوص اينگونه كودكان

عصبانی و شدیدالتأثر را که عشق و محبت یا نفرتشان را باآسانی نشان میدهند .

بارون دیگر گذشته‌ی خود را فراموش کرد، و این گفتگوی کودکانه برای او آنقدر طبیعی و غیراجباری و مطبوع شده بود که طفلك بکلی اغفال شد ، و بارون را مانند خودش می‌پنداشت، و پس از دقیقه‌ای چند همه‌ی اختلافات سنی و موقعیتی را از یاد برد. ادگار از فکر اینکه در این مکان تنها و منزوی بالاخره يك رفیق پیدا کرده‌است خیلی لذت میبرد آنهم چه رفیقی ، چه رفیق صمیمی و خوبی! دیگر تمام شهر وین را فراموش کرد ، از یادش رفت که کودکان همسال او با صدای نازك و صحبت‌های معمولی بچگانه خود با او حرف میزدند و بازی می‌کردند . دیگر تمام میله‌های شدید و کودکانه‌ی او در آن ساعت برفیق بزرگ و جدیدش تعلق داشت . چهره‌ی ادگار شکفته بود ، مخصوصاً وقتی که دید این آقای ناشناس در موقع خدا حافظی باز هم او را دعوت میکند که فردا پیش از ظهر هم بیاید که با هم گردش کنند در خاطره‌ی کودکانه‌ی خود رفیق جدیدش را چون برادری مجسم کرده بود ، چقدر آسانست که کودکی را گول بزنند ، بارون از پشت سر با دگار که اکنون از نزد او میرفت نگاه کرد و تبسم ملایمی از کنار لبش گذشت .

اکنون وسیله در دست اوست . بارون میدانست که كودك تا صبح با مادرش از این قضیه گفتگو خواهد کرد ، حتی کوچکترین مطلب را هم فراموش نخواهد نمود . تجربه بسود او تمام شد. قطع داشت که طفلك بخواب نخواهد رفت ، مگر آنکه مادرش را با او آشنا کند ، دیگر لازم نبود که بارون فکری در این باره بکند، و لازم نبود که فاصله‌ی موجود بین خودش و خانم ناشناس زیبارا کمتر کند. دیگر میتواند به آرامی بخوابد و رؤیا ببیند و بمنابر طبیعی

اشتنن تسوايك

بنگرد زیرا مسام است که : دست گرم آن كودك جهة راه يافتن بقلب ناشناس زیبا پلی برای او خواهد ساخت .

سه آهنگ

نقشه‌ی تنظیمی چنانکه ساعتی بعد باثبات رسید، بعالیترین صورت و تا آخرین مراحل و دقایقش به نتیجه رسید و قرین موفقیت گردید .

بارون جوان عمداً قدری دیرتر از هر روز بسالن غذاخوری مهمانخانه وارد شد ، و بمحض ورود او یکمرتبه ادگار از روی صندلی خود برجست و در حالیکه از ذوق و خوشحالی می‌خندید بعجله سرش را بجانب بارون برگردانید و سلام کرد .

آهسته بیازوی مادرش زد ، و بطرف در ورود اشاره کرد ، کلماتی چند بسرعت بین ایشان رد و بدل شد . خانم که قدری قرمز شده بود بحرفهای کودکش گوش میداد و باین برخورد پرحرارت ایرادی نمیگرفت ، و با وجود خودداری بسیاری برای اینکه مطابق میل طفل رفتار کرده باشد ، فقط یکمرتبه بجانبی که ادگار اشاره میکرد نگریست .

و بلافاصله ، در همین لحظه بود ، که بارون با احترامی تمام سلام کرد ، و تعظیمی هم اضافه نمود . خانم نیز با اشاره‌ی سراطهار تشکر نمود ، آشنائی و معرفی شروع شد ، ولی از آن دقیقه ببعد صورتش را روی بشقاب غذا خم کرد و با احتیاط بسیار در تمام مدت غذا سعی می‌کرد که دیگر بطرف بارون نگاه نکند .

از طرفی دیگر ادگار ، که مرتباً ببارون متوجه بود خواست

راز

تجربه‌ای کرده و با او بصحبت شروع کند .

ولی مادرش مخالفت کرد و او را از این کار غیر معمول و ناپسند شدیداً ممانعت نمود . و پس از صرف غذا با او گفت که بایستی برود و بخوابد ، و در نتیجه‌ی این امر ، گفتگوی مشاجره‌مانند ، آهسته ، ولی شدیدی بین او و مادرش در گرفت .

که در نتیجه‌ی آن تقاضای مصرانه‌ی ادگار را پذیرفت ، و اجازه داد که بطرف میز دیگر برود و با رفیق جدیدش صحبت کند . بارون چنان صمیمانه با او برخورد کرد ، و دوستانه گفتگو نمود ، که چشمان ادگار را از شوق بدرخشش آورد . و باین ترتیب گفتگوی ایشان دقیقه‌ای چند بطول انجامید .

بالاخره بارون با حرکت ماهرانه‌ای از جای برخاست ، و بطرف میز دیگر رفت و بدون مقدمه ، با مادر ادگار که اندکی تعجب کرده بود ، بصحبت شروع کرد و او را بداشتن چنین کودک عاقل و فهمیده‌ای تبریک گفت ، و از روز گذشته ، قبل از ظهر که با او گذرانده بود تعریف بسیار کرد (ادگار که نزد ایشان ایستاده و این مذاکرات را می‌شنید از تکبر و خوشحالی می‌خندید) .

بارون بطور جامع و مفصل و دقیق ، و با چنان مهارتی از طرز معالجه و صحت طفل سؤال میکرد و توضیح میخواست که بالاخره مادرش را بجواب دادن مجبور نمود . و باین طریق در گفتگوی مفصل و طولانی داخل شدند . بارون خود را معرفی کرد ، و تصور می‌کرد ، که اسم و رسم برجسته و مهم او تأثیر بخصوصی در حاضرین داشته است : بهر صورت خانم در خلال این مذاکره‌ی طولانی تقریباً تمام عقاید بارون را تصدیق می‌کرد و با آنها اظهار موافقت می‌نمود . (زیرا بالاخره مادر بود ، و از اظهار همدردی راجع بطفلش لذت می‌برد و بارون هم از این اولین نقطه‌ی حساس استفاده می‌کرد) .

اشتنن تسوايك

ولى باز بصحبت كردن با بارون بكلى تسليم نشد و ببهانه‌ى اينكه بايد از كودك مواظبت كنم كه بخوابد ، زودتر خداحافظى كرد .

ادگار باينكار شديدأ معترض بود و گفت كه ابدأخسته نيست و با نهايت ميل حاضر است كه تمام شب را در آنجا بماند، ولى مادرش اعتنائى نكرد ، و دست خود را براى خداحافظى بسوى بارون دراز نمود و بارون آن را با احترام تمام بوسيد .

ادگار آن شب را بدخواستيد . زيرا پرده‌اى از خوشحاليهاى روحى و شك بچگونه جلوى چشم او را گرفته بود ، زيرا امروز چيز تازه‌اى در زندگى او پديد آمد ، كه او را براى اولين بار داخل در مقدرات بزرگترها ميكرد . در رؤياهاى كودكانه ، خود را فراموش كرده ، و تصور مى كرد كه بزرگ شده است ، تا كنون كه تنها و مريض بود ، و رفيقى نداشت .

براى رفع احتياجات روحى خود كه ميل بدوست داشتن ، سرمنشاء آنهاست هيچ وسيله‌اى نداشت ، هيچكس جز پدر و مادر و مستخدمين خانه معاشر او نبودند ايشان هم كمتر غم او را ميخوردند ، و با احتياجات روحى او كمتر مى انديشيدند . اگر مقدار محبت را تنها با مقياس ظاهرى آن اندازه بگيريم اشتباه كرده‌ايم ، بلكه بايد نيروى جاذبه و كشش اين ميل و محبت مورد نظر ما باشد . همان نيروئى كه ماوراء تمام خاطرات گذشته و كهنه‌ى روح سر كش آدمى قرار دارد و از آن فضاي توخالى و تاريك كه نامش تنهائى است بيرون مى گريزد و بر روان ما حكومت مى كند .

احساسى عظيم و مصرف نشده و پاك در قلب اين كودك جاى داشت و منتظر بود كه همى احساس خود را با اولين كسى كه بتواند دوست او باشد تسليم كند و با آغوش باز او را پذيرد .

ادگار در تاريكى خوشبخت و خيره شده بود، ميخواست بخندد،

راز

ولی اشتباه میکرد، می‌بایستی گریه کند - این شخص را دوست میداشت، هیچگاه رفیقی را چنین عزیز نداشته بود، هیچوقت پدر و مادر و حتی خداوند را چنین گرامی و دوست داشتنی نمی‌پنداشت. تمام خواهشها فرائز خام و نرسیده‌ی گذشته‌های کودگانه‌اش دور چهره‌ی این مرد ناشناس که تا دو ساعت قبل حتی اسم را نمیدانست هاله‌وار می‌گردیدند. ولی ذکاوت این کودك مریض نمیگذاشت که بکلی تحت الشعاع این رفاقت غیرمنتظره واقع شود و باختلافات فاحش آن نیاندیشد. حس بخصوصی در او انگیزته شده بود که او را نزد خودش خجل و حقیر میکرد، فکر میکرد که: بی‌اهمیت و بی‌مقدار و ناچیز است، پیش خود میانیدشید که:

آیا من و او هیچ شباهتی بهم داریم؟ من که کودك كوچك دوازده ساله‌ای بیشتر نیستم، و هنوز مدرسه را تمام نکرده‌ام، هنوز در موقع خواب پیش‌روی همه برختخواب می‌فرستندم. هنوز دیگران تکلیف زندگیم را تعیین میکنند.

آیا من میتوانم با او رفیق باشم؟ آیا من می‌توانم با او در يك محیط و یکسان زندگی کنم؟ من ناچیز برای او چه میتوانم باشم؟ من چه میتوانم با او ببخشم؟ این افکار، مخصوصاً فکر آخری خیلی او را می‌آزردند. میدید که مالک چیزی نیست، و هیچگونه اختیاری از خود ندارد، میدید که میسرش نیست احساسش را آنطور که باید برفیق بزرگ‌ترش نشان بدهد و بفهماند.

همیشه وقتی یکی از رفقای مدرسه‌اش را بیشتر دوست میداشت، اولین کارش این بود که چیزهای قیمتی و قابل ملاحظه‌ی میز تحریر خود را از قبیل تمبر پست و سنگهای رنگارنگ، و یادفاتر مختلف که تنها اموال و دارائی‌های زمان کودکی هستند با او تقسیم کند

اشتنن تسوايك

اما جمله‌ی این اشیاء که دیروز برای او جالب توجه و قیمتی بودند ، امروز یکمرتبه بی‌مقدار و منفور و بچگانه شدند ، فکر میکرد بر فبق جدیدی که حتی اجازه ندارد «تو» خطابش کند ، چگونه می‌تواند چنین چیزهای بی‌ارزش و بیمعنی را عرضه بدارد .

پس چه راهی میتوان یافت؟. باچه وسیله ممکن است احساسات كودكانه و تند خود را ببارون بفهماند ؛ حس میكد كه هنوز كودك است بچه‌است ، نرسیده‌است، كودكى دوازده ساله‌است و قابل دوستی با مردان نیست ، و در اثر این فكر مرتباً اندوه‌او بیشتر میشود . هیچگاه باین شدت و حرارت بكودكى وبچكى خود نفرین نفرستاده بود در آن لحظه قلباً میل داشت كه درون خودش را ببیند، میخواست بیدار شود، بزرگ شود ، با آرزوی بچگانه‌ای علاقه‌داشت، كه زودتر بزرگ شود ، مردی قوی باشد ، تا بتواند مانند دیگران و بازادی همه‌كار بكد .

همین افكار بیموقع و موزی و ناراحت‌كننده بود ، كه نخستین میل بر رؤیاهای رنگارنگ دنیای جدید مرد شدن را در روح كودكانه‌ی او برانگیخت ، بالاخره ادگار در حالی كه تبسمی بر لب داشت ، خوابید ، اما باز هر ساعت فكر مذاكره و گفتگوی فردا ، خواب او را میبرد .

ساعت هفت صبح از ترس آنكه مبادا دیر بیدار شود سر موقع حاضر نباشد ، یکمرتبه از خواب پرید ، بسرعت لباس پوشید و باطاق مادرش رفت ، خانم خیلی تعجب کرده بود زیرا هر روز ادگار را بزحمت از رختخوابش بلند می‌كد .

بلافاصله بعد از ورود سلام كرد، وبدون اینکه منتظر سؤالات مادرش بشود بسرعت بیرون جست و رفت . فراموش کرده بود كه باید چاشت بخورد ، تا ساعت نه با بی‌صبری زیاد بدون تكلیف در تكاپو

راز

بود . فقط يك فكر داشت که رفیق جدیدش را با انتظار نگذارد و زودتر بگرددش شروع کنند .

ساعت نه و نیم بارون با وضعی بی اعتنا ، آهسته و تلو تلو خوران وارد سالن شد ، بدیهی است که قول خود را از همان دیر روز فراموش کرده بود . ولی وقتی که دید ، کودک با چه شتابی بجانب او میدود ، بی اختیار از ضعف و میل و حرارت کود کانهی او خندید ، و خودش را آماده نشان داد ، و وانمود کرد که خیلی علاقمند است بقول خودش وفا کند .

زیر بازوی کودک را گرفت و با ملایمت آمیخته بتفکری با او شروع بصحبت کرد ، ولی بنظر میرسید که دیگر میل ندارد دونفری بگرددش بروند ، معلوم بود که منتظر کسی است . و این انتظار از نگاه عصبانی او که به در ورودی سالن دوخته شده بود مشهود میگردد . بارون بفتناً و بشدت بخود حرکتی داد . مادر ادگار وارد شد ، و درحالی که جواب سلام میداد بجانب ایشان آمد ، و وقتی که راجع بگرددش پیش بینی شده که ادگار آنرا فیضی عظیم تلقی میکرد صحبت بمیان آمد ، خانم با اظهار موافقت تبسم کرد . و وقتی بارون او را هم دعوت بشرکت در این گردش کرد ، قبول نمود . ادگار از این دعوت غمگین و افسرده شد ، لبهای خود را گاز گرفت .

با خود میگفت چقدر بد است که مخصوصاً امروز باید مادرم با ماهمراه باشد . می اندیشید که گردش تنها باو تعلق دارد ، و حالا که رفیق او مادرش را هم دعوت کرده است ، دلیل محبت و اخلاق خوب و انسانیت اوست ، ولی عقیده داشت که مادرش نبایستی این دعوت را می پذیرفت زیرا این گردش را تنها حق خود میدانست ، و نمیخواست لذت معاشرت با رفیق جدیدش را با دیگری تقسیم کند . آنگاه حسی شبیه به حسد درون او بیدار شد .

اشتفن تسوايك

هرسه باتفاق بگردش رفتند . و درضمن راه بطور کلی گفتگو راجع بادگار بود ، باین ترتیب که خانم با اظهار اندوه و غمخواری راجع به پریدگی رنگ و عصبانیت طفل صحبت میکرد ، در حالیکه بارون با تبسم مزورانه ای جریان مذاکره را منحرف می نمود ، و راجع بوضع ، و اخلاق دوست داشتنی و پسندیده ی رفیق خود گفتگو میکرد ، و مخصوصاً کلمه ی رفیق را بیشتر تکرار می کرد ، و همین کار باعث میشد که حس خطرناک « قابل اهمیت بودن » در طفل بیدار شود . این ساعات بهترین ساعات زندگی ادگار بودند .

ادگار حقوقی داشت ، که در تمام دوران کودکی رعایت آن حقوق نشده بود ، ولی حالا نمی فهمید ، که چرا یک مرتبه مورد توجه واقع گردیده است . امروز باو حق داده بودند که با بزرگترها مثل خودشان گفتگو کند . دیگر مانند همیشه بلافاصله او را بسکوت امر نمیکردند ، میتوانست همه ی آرزوهای مختلف و رنگارنگ بچگانه ، که تا کنون بد و ناپسند تلقی میشد بگوید و شرح بدهد . البته تعجبی نیست که پس از این مذاکرات ، آن حس مشكوك و گول زننده ، با تاریکی و شدت خود روح او را فراگیرد ، و با خود بیاندیشد که : « دیگر بزرگ شده ام » امروز دیگر زمان کودکی خود را در رؤیاهای گذشته می پنداشت ، تصور میکرد که دیگر بچگی را مانند لباس كوچك شده ی مستعمل و فرسوده ای باید دور انداخت .

وقتی مراجعت کردند ظهر بود ، و مادر ادگار که مرتباً مهربان تر و بمعاشرت علاقمندتر میشد ، بارون را سر میز غذا دعوت کرد ، او هم بانهایت میل این دعوت را پذیرفت . بالاخره از پراکندگی جمعیتی تشکیل شد ، و از آشنائی رفاقت و دوستی پدید آمد ، سه آهنگ درهم آمیخت ، سه صدای صاف و از غم عاری زن و مرد و كودك بهم مخلوط گردید .

مزاحمت

اکنون بنظر میرسید ، وقت آن رسیده باشد ، که شکارچی بی صبر و عجول بدون صدا و آرام خود را بشکارش نزدیکتر کند . این مجالست خانوادگی با صورت فعلیش خوش آیند او نبود. البته بسیار خوب و پسندیده است که سه نفری اینطور صمیمانه باهم صحبت کنند ، ولی بالاخره که چه ؟

صحبت کردن که منظور اصلی او نیست . و علاوه بر این بارون می دانست که ، این بازی های بالماسکه مانند و احترام آمیز و متناسب که ، معمولا در پرده ی رسوم و آداب اجتماعی تظاهر می کنند ، آن تمنای شدید ، و منظور غائی و مطلب نهائی را همیشه بین زن و مرد بتأخیر می اندازند و ریا را جانشین حقیقت می کنند. کلمات همیشه حرارت آتش فهم و ادراك را می گیرند . بارون نمی خواست که خانم در اثر طول مدت مصاحبه نظر اصلی او را فراموش کند .

برای او آشکار بود که زحماتش در مورد این خانم بهدر نخواهد رفت زیرا مادر ادگار در آن سنین تمیز دهنده ای از عمر خود بود که يك نفر زن میتواند بغارتگری شروع کند ، و وفاداری خود را نسبت بشوهری که هیچگاه دوست نداشته است فراموش نماید، می تواند همه ی قواعد و رسوم را از یاد ببرد ، این خانم در آن سالهائی از زندگی بود ، که غروب تدریجی زیبائی با شدت و نیرومندی بسیار آخرین انتخاب را بزیان عرضه میدارد ، و امر می کند که بین مادر بودن و یا زن بودن یکی را انتخاب کند ! .

زندگی جوانی او که میخواست شروع بزوال کند ، بنظرش

اشتنن تسوايك

می آمد که اکنون قبل از غروب کامل، یکبار دیگر او را بخود متوجه می نماید و میترساند. برای آخرین بار عقربه‌ی مغناطیسی اراده، بین میدان امید بزندگی عشقی و زیبائیهای خیالی از یکطرف و عدم پذیرش، یا نقض و تخلف از تکلیف اجتماعی از طرف دیگر می لرزید. این ساعات خطرناکترین دقایق زندگی يك زن است، در اینجاست که باید آخرین و مشکلترین تصمیم را بگیرد. یا باید برای آرزوهای عشقی و شهوانی خودش زندگی کند، و یا برای مقدرات زندگی اجتماعی طفلش. یا باید دوباره زن بشود، و یا مادر بماند.

بارون در تشخیص اینگونه مسائل خیلی دقیق بود. و این نوسان خطرناک بین سوختن با آتش شهوت درون و قربانی شدن برای طفل را در مورد این خانم مشاهده میکرد. در این مصاحبه کم کم خانم شوهر خود را از یاد می برد، شوهری که تنها رفع احتیاجات خارجی او را در نظر داشت، فراموش میکرد. بشوهری که وضعیت ررحی و حوائج زندگی درونی او را مورد توجه قرار نمی داد علاقمند نبود، سایه‌ای از خستگی‌های درونی بشکل مالیخولیا، در چشمان تاریک او دیده میشد، که در نقاب تظاهر پوشیده شده بود. این خستگی بتاریکی‌های عمیق روح او وارد می شد و زندگانش را ناراحت می کرد.

بارون مصمم شد که بسرعت پیش برود، ولی در عین حال از بروز هرگونه تظاهر به عجله خودداری میکرد، میخواست مانند ماهیگیرانی که با قلاب ماهی می گیرند قلاب خود را آزادانه رها کند تا خود ماهی باز آنرا بکشد. این دوستی تازه را بظاهر بآبی اعتنائی و لاقیدی تلقی می کرد. میخواست که مشتری ب جستجوی او بیاید، میخواست که او را بخرند، و حال آنکه در حقیقت خریدار او بود و فروشنده دیگری.

خود را با غرور مخصوصی معرفی کرد، و دائماً باختلاف

راز

موقعیت برجسته‌ی اجتماعی خویش بطرق مختلف اشاره می‌نمود . و از این فکر لذت می‌برد که میتواند بوسیله‌ی مجسم کردن بزرگی خود، بوسیله‌نشان دادن حیثیت خارجی ، اسم اشرافی و قابل ملاحظه‌اش بوسیله‌ی حالات و سکنات بی‌اعتنای خود ، این خانم زیبارا از آن خویش کند .

کم‌کم این بازی گرم شده بود و او را بهیجان می‌آورد. از نظر احتیاط بعد از ظهر را در اطاق خودش باقی‌ماند و بیرون نیامد ، و با لذتی آمیخته به تکبر میدانست که در پی او خواهند گشت ، او را جستجو خواهند کرد . اما چنانکه او تصور میکرد و منتظر بود این غیبت بعد از ظهر چندان مورد توجه خانم واقع نشد، بلکه فقط طفلك بیچاره را به غم و اندوه کشانید ، ادگار تمام مدت بعد از ظهر بینهایت افسرده بنظر میرسید . با وفاداری بچگانه ، و اصراری زیاد تمام ساعات طولانی را بدون وقفه بانتظار رفیق خود بود. و این غیبت را چون يك عدم تمایل یا فراموش کردن دوستی تلقی میکرد .

افسرده باطراف در جستجو بود و در همه‌ی راهروها تکاپو کرد ، و هرچه دیرتر میشد بهمان نسبت قلب وفادار او بیشتر بغم آلوده می‌گردید . در ناراحتی‌های خیالی خود تصور سانحه‌ای را میکرد - از شدت بی‌صبری و اندوه میخواست گریه کند .

شب هنگام که بارون سرمیز آمد ، پذیرائی درخشانی از او کردند .

ادگار بدون اینکه بممانعت مادر و تعجب مردم دیگر سالن متوجه باشد ، از جایش پرید و بطرف بارون رفت و با شدت بازوهای لاغرش را دور سینه‌ی او پیچید ، و فریاد زد :

« کجا بودید ، کجا ماندید ؟ ماهمه‌جا در جستجوی شما رفتیم

و شما را نیافتیم . »

اشتفن تسوايك

مادرش از این گفتگوی بیجا و نتیجه‌ی غیرمنتظره‌ای که از غیبت بارون بدست آمده بود، از شرمساری قرمز شد، و به آهنگی که سعی میکرد خشك و محکم باشد باو گفت:

« بنشین، آرام باش. » (معمولا خانم با ادگار فرانسه حرف میزد، با اینکه بخوبی میدانست پسرش باین زبان چندان آشنائی ندارد، و باسانی ممکن است در جواب درماند.)

ادگار اطاعت کرد، ولی از ادامه‌ی صحبت با بارون صرف نظر ننمود، مادرش که چنین دید به حرف اولی که گفته بود اضافه کرد: « فراموش نکن، و بخاطر داشته باش که آقای بارون هر کاری که مایل باشند می‌کنند. شاید حضور در جمعیت ما برای ایشان کسل‌کننده باشد. »

با این جمله‌ی آخر معلوم میشد که خود خانم هم میل دارند چیزی گفته باشند، و بارون با لذت و شوق تمام حس کرد، که با چه وضع محترمانه و با تربیتی نسبت باو اشاره شده است. باز در درون او روح شکار بیدار شد.

از فکر اینکه باین سرعت راه صحیح را یافته است بی‌اختیار تهییج شده بود، میدید که شکارش را به تیررس آورده است. چشمانش می‌درخشید و رگهای برآمده پیشانی‌ش از سرعت جریان خون حکایت می‌کرد.

گفتگوهای او مانند آبی که از چشمه جاری باشد از دهانش بیرون می‌آمد؛ خودش دیگر نمیدانست که چه می‌گوید. مانند آن دسته مردم خیال‌بافی شده بود، که وقتی حس می‌کنند مورد توجه دیگران شده‌اند، تازه همه چیز را بخاطر می‌آورند.

مانند برخی از بازیگران صحنه‌ی نمایش که وقتی می‌بینند،

راز

دراثر قدرت معجزه آسای، حرکات و صحبت‌های ایشان جمله تماشاچیان ساکت و مبهوت شده‌اند، تازه آخرین شاهکار بنظرشان می‌رسد و آنرا بعرصه‌ی نمایش می‌آورند. فقط آنگاه حرارتی میشوند و با شدت بازی میکنند. بارون داستان‌سرای خوبی بود، و در این کار معرفت و استعداد و قدرت روحی و نیروی تجسم کافی داشت.

اما آنروز - که در بین وقایع بافتخار و احترام‌دوستی جدید گیلاسی چند شامپانی دستور داده و نوشیده بودند - خودش هم باین استعداد واقف گردید، و در جلوه دادن قصه‌هایی که میگفت دقتی بیشتر میکرد.

از شکارهاییکه در هندوستان کرده بود تعریف می‌نمود، و می‌گفت که مهمان دوست خود، یکی از اشراف انگلیس بوده‌است، و با او در هندوستان بشکار می‌رفته‌است. انتخاب این موضوع برای گفتگو بسیار بموقع و بجا بود.

زیرا اینگونه داستانها از لحاظ روابط معمولی حالتی بی تفاوت دارند، ولی از طرف دیگر حس میکرد که ذکر مطالب اغراق آمیز و افسانه‌مانند این خانم را بسیار تهییج میکند، و اینکار بهیچ وسیله‌ی دیگر میسر نیست.

اما کسی که بیش از همه مفتون این قصه شده و کلمات را بلافاصله از دهان گوینده میگرفت ادگار بود. چشمانش از شدت تعجب گشوده شد، بکلی خوردن و نوشیدن را فراموش نمود، و فقط بدهان داستان سرا خیره گردیده بود و با تعجب تمام گوش میداد. امیدوار نبود که یکنفر بشر حقیقتاً بتواند این همه وقایع تعجب‌آور افسانه‌ای را ببیند و در آنها شرکت داشته باشد. ادگار اینگونه حکایات و خاطرات را فقط در کتابهایش خوانده بود.

اشتنن تسوايك

شكار ببر ، مردم سياه پوست ، هندوها ، ساكنين عجيب و غريب شهرهاى افسانه‌اى عرابه‌هاى خيالى مهلكى كه در موقع عبور خود هزاران جاندار را زير پره‌هايشان خورد مي‌كنند ، اينگونه مطالب را جز در كتب قصه ، درجائى ديگر نشنيده بود .

تا كنون همچوقت فكر نكرده بود كه اين چيزها حقيقتاً صحت دارند ، و اصولاً بشهرها و موجودات افسانه‌اى چندان عقیده‌اى نداشت ، ولى حس اطمینان و اعتماد برفيقش بقدرى شديد بود ، كه اكنون همه‌ى اين حكايات او را مبهوت كرده بودند ، و نمى توانست نظر خود را از دهان بارون برگيرد . نفس خود را حبس مى كرد و با تعجب ببارون مى نگريست و مى انديشيد ، كه اين شخص يك ببر را كشته است .

بمحض آنكه ميخواست چيزى بپرسد و يا توضيحي بخواهد از شدت تحريك صدايش بريده بريده ميشد ، و با چنان شدتى تهيب مى گرديد ، كه ديگر نمى توانست حرفش را تمام كند . قوه تخيل و تصور قوى او مرتباً عكسى از آنچه در قصه مى شنيد ، برابر چشمش مجسم مي‌كرد . در عالم تصور يك فيل بزرگ ميديد كه رفيقش بالاي آن نشسته ، و مردان سياه پوست را بنظر مى آورد كه در طرف چپ و راست فيل او در حرکت ميباشند . و لباسهاى فاخر مشرق زمينى بر تن دارند . آنوقت تصور مي‌كرد كه ببرى مهيب با دندانهاى بيرون جسته و دهان فراخش از جنگل بيرون پريد و پنجه‌ى خود را بخرطوم فيل فرو برد .

بارون تعريف مى كرد كه با چه حيله‌ها فيل را بدام مى اندازند . با اين طريق كه فيلهاى پير و اهلى را براى گرفتن جوانترها انتخاب مي‌كنند و آنها هم اين مأموريت را انجام مى دهند .
از شنيدن اين روايات ، آتشی در دل كودك افروخته شده

راز

بود . ولی این لذت چندان دوامی نکرد زیرا یکمرتبه مادرش نظری بساعت نمود و گفت :

« ساعت ۹ شده ، باید خوابید ! »

این حرف مانند چاقوئی بود که با آن بشدت بصورت ادگار زده باشند . رنگش از وحشت پرید . برای همه ی اطفال فرستاده شدن به بستر خواب کلمه ی ترسناک و بدی است ، زیرا اینکار بمنزله ی اعلام کودکی ایشانست ، و تنها فرق فاحش موجود بین ایشان با بزرگترهایشان همین است .

اینکار میرساند که اینها بچه هستند ، و احتیاج به هدایت شدن و دستور گرفتن دارند . ادگار فکر میکرد ، که این بی احترامی و کوچک شدن بخصوص در این دقایق بی نظیر چقدر زشت است ، بچه علت او را از شنیدن این حکایاتی که هیچگاه نشنیده است ممانعتش میکنند ، با این فکر بالتماس بمادرش گفت :

- « مادر فقط چند دقیقه دیگر بگذار بشنوم ، فقط آنچه که راجع بقصه ی فیله است بگذار گوش بدهم ! »

میخواست بازهم بگدائی ادامه بدهد ، و بلافاصله شرمنده شد و خود را جمع کرد ، زیرا میل داشت بر فیش چنین وانمود کند که شخص بزرگی شده است و دیگر بچه نیست . یکمرتبه ی دیگر هم تجربه کرد که شاید مادرش را راضی کند ولی امروز برخلاف همیشه مادرش خیلی سخت گیری میکرد و باو جواب داد :

- « نه دیر شده است . برو بالا » ادگار عاقل باش ، من تمام داستانهای را که آقای بارون تعریف میکنند مجدداً برای تو حکایت خواهم کرد . »

ادگار قبول کرد ، زیرا اگر نمی پذیرفت مادرش مجبور میشد که شخصاً او را بر تخت خواب ببرد . و ادگار میل نداشت که در حضور

اشتنن تسوايك

رفيقش با او چنين معامله‌اي بكنند ، زيرا تكبر بچگانه‌ي او قبول نمي‌كرد كه تكليفش را بزور بر او تحميل كنند ، و مي‌خواست كه خود را از تحقير اين تحميل ، با تظاهر باينكه آزادانه مي‌روم خلاص کرده باشد . پس براي آخرين مرتبه گفت :

- « اما مادر راستي تو همه را براي حكايت مي‌كني ؟ قصه‌ي فيلها و تمام افسانه‌هاي ديگر را خواهي گفت ؟ . »
- « بله پسرم » .

- « زودتر ! همين امشب خواهي گفت ؟ »

- « بله بله حالا برو بخواب ! برو ! »

ادگار خودش تعجب کرده بود كه چگونه موفق شده است دستش را بسوي بارون و مادرش دراز كند ، بدون اينكه صدای ناله‌ي او را بشنوند ، زيرا بغض گلويش را بشدت مي‌فشرد .

بارون سروروي وي را نوازش كرد و دوستانه با او خدا حافظي نمود ، و اين محبت تبسمي ملايم بچهره‌ي فشرده او بخشيد . ولي بعد از آن بسرعت بجانب در سالن فرار كرد و الا هر دوي ايشان مي‌ديدند كه اشك از چشم ادگار بگونه‌هايش فرو ميريزد .

فيلها

مادر ادگار چند ساعتی باز با بارون پشت ميز نشسته بود ، ولي ديگر از فيلها و شكار ببر در هندوستان صحبت نمي‌كردند . از وقتی كه كودك ايشان را ترك كرد ، ديگر از صحبت كردن با هم مي‌ترسيدند . ولي با وجود اين ترس ، يك ميل مبهم ، و در عين حال با حرارت و آهسته ، يكنوع ناچاري و اجبار براي گفتگو در خود حس مي‌كردند

راز

و نمیتوانستند از این میل بگریزند . بالاخره باتفاق بگوشه‌ی سالن رفتند و در کناری نشستند . چهره‌ی بارون درخشانتر، خیره‌کننده‌تر و قرمزتر از همیشه بود ، و خانم هم در اثر آشامیدن گیلاسی جند شامپانی از حد اعتدال خارج شده بود . و باین ترتیب مصاحبه‌ی ایشان صورت و وضعیت خطرناکی بخود گرفت .

این آقای بارون را نمیشد بگوئیم که مرد مورد توجهی بود . اما چهره‌ی تیره‌رنگ ، مقتدر و بسیار جوان او ، که با حرکاتی محکم و شدید و اندکی غیر معمولی توأم شده بود جلب نظر میکرد .

اولین مرتبه‌ای بود که خانم با میل و از نزدیک او را نگاه میکرد ، دیگر از چشمهای متمایل او نمیترسید .

بتدریج گفتگوهای بارون ، با جرأت و جسارت توأم میشد ، و این تهور غیرمنتظره خانم را خیلی متعجب و در عین حال تهییج میکرد .

از نگاهها و صحبتهای این جوان ناشناس و جسور تحریک میشد ، مثل این بود که کسی او را بگیرد و باز رهايش کند . يك چیزی شبیه بتوقع و تمنای بسیار شدید ولی غیر قابل درك در این گفتگوهای شبانه بود ، که گونه‌های خانم را سرخ رنگ کرده ، و از شرمساری و میل حکایت می‌کرد .

بارون با سادگی بچکانه‌ای خندید ، خنده‌ی مردانه و معنی‌داری نبود ، بلکه بانهایت لاقیدی و تظاهر چون کودکان خندید . و این تبسم مانند حجابی تمام شهوات و تمناهای شدید او را پوشانید ، و حالت متظاهر، بی تفاوت ، و کودکانه‌ای بایشان بخشید . گاهی از خاطر خانم میگذشت که باید کلمه‌ای خشن و شدید و زننده در جواب بارون بگوید و از گفتگوی با او فرار کند . از معاشرت با او پرهیزد ولی طبیعت ضعیف و زنانه‌ی او که با محرومیت از محبتهای لازم شهوانی

اشتنفن توایك

همراه بود ، مانع این کار میشد ، و این شوخیهای كوچك و خطرناك به اذای اینكه اورا بشرمساری و مقاومت برانگیرد بیشتر تحریكش می کرد ، بطوری كه در اواخر صحبت ، خودش هم سعی می کرد كه از طرز گفتگوی بارون تقلید كند .

دیگر نگاهش فرار و گریزان نبود بلکه موافقت را گاهی نیز در حالات چشم خود مخفی می کرد . وقتی كه بارون پشت سراومی- ایستاد و آهسته در گوشش زمزمه می كرد ، چیزی نمی گفت ، مقاومت نمی نمود . ایشان هم مانند تمام بازیكنان قمار زمان را فراموش كردند و بطوری در این مصاحبه ی گرم و باحرارت خود را گم کرده بودند ، كه وقتی چراغهای سالن بعلامت نیمه شب بنخاموش شدن شروع نمود هر دو از جای خود پریدند .

خانم از اولین وحشت كه بنخود آمد ، تازه متوجه شد كه چقدر زیاد تسلیم شده و پیش رفته است . بازی با آتش برای او تازگی نداشت ، ولی در آن ساعت و با آن موقعیت ، هوش تحريك شده زنانه اش باو می گفت كه خیلی نزدیک است این بازی جدی شود . دیگر نمی توانست خود را با اطمینان و پاك بشناسد . حس می كرد كه چیزی در درون او بیدار شده است و می خواهد بطرف نامعلومی هدایتش كند . با ترس و وحشت در اطراف گرداب می گردید .

در اثر شراب ، و ترس از بدن نامی ، گفتگوهای گرم و میل نهائی ، سرش بچرخ افتاده بود . می ترسید ، و این ترس را می شناخت ، چندین بار در زندگی گذشته ی خود در اینگونه لحظات خطرناك باین ترس برخورد کرده بود ، می دانست كه گرداب چیست ولی هیچوقت اینقدر بآن نزدیک نشده بود . پس با شدت و عجله تقریباً در حال فرار گرفت .

– «شب بخیر، شب بخیر، تا فردا صبح»

می خواست فرار كند ، نه از بارون ، بلکه از خطر این دقیقه ،

راز

میخواست از خودش فرار کند ، دیگر بخودش اطمینان نداشت . باستقامت خودش ایمان نداشت . بارون دستی را که برای خدا حافظی بجانب او دراز شده بود با قدرتی مردانه و میلی شدید در دست گرفت و بوسید . ولی نه مانند معمول یکمرتبه ، بلکه چهار یا پنج مرتبه آن دست ظریف را از نوک انگشتان تا ساعدش بوسید . خانم با کناره گیری شبیه بتمایل دست خود را باختیار او گذاشته بود . حسی جدید و خاموش ، از پشت دست باخون او بتمام بدنش جریان یافت . شقیقه های خانم بشدت میکوبید ، ترس او را فرا گرفته بود ، ترس از خود ، ترس از بدنامی در رو حشر رسوخ کرده بود . دستش را بشدت پس کشید و رفت .

بارون بزمزمه گفت : « باز هم بمانید » ولی او نشنیده گرفت و بعجله دور شد . با سرعت غیر قابل تصویری که در اثر ترس وشك در او ایجاد شده بود فرار کرد . بالاخره همان تهییج و تحریکی که بارون میخواست در وجود او انگیزته شد . حس می کرد که همه چیز در او خیره و ترسناک و متمایل شده است . میترسید ، ولی در عین حال که فرار میکرد ، میخواست که بارون او را تعقیب کند ، او را بگیرد ، و بفشارد . ولی در همان اولین قدم حس کرد که بارون برجای مانده و تعقیبش نکرده است . ممکن بود که در این ساعت ، آنچه که چندین سال ، بشکل آرزو و امیدی مبهم در درون او وجود داشت صورت حقیقت بخود بگیرد . ماجرا ، ماجراهای عشقی که صدای زمزمه ای آنها را همیشه از نزدیک در گوش خود میشنید ، ولی بخود آنها نمی رسید و نمی توانست برسد . خیلی دوست داشت همیشه در آخرین لحظات این ماجراها او را از خود میرانند . این بازی های کودکانه ی باعشق که فقط تحریک میکنند و میروند دیگر خوش آیند او نبود ، دیگر او را قانع نمیکرد ، آن ماجرای خطرناک و شدید را میخواست ،

اشتنن تسوايك

آنچه که نام و ننگ هر دورا با خود میبرد دوست داشت .
اما بارون متکبرتر از آن بود که پشت سر او برود ، زیرا
بفتح و غلبه‌ی خود اطمینان داشت . می‌دانست که این زن را ، درحالتی
که شراب زده و ضعیف و تحريك شده است می‌تواند اغفال کند . البته
بازی را شروع کرده ، و آنرا با تمام خواهد رسانید . نمیخواست که
از این فرار موقتی او بترسد . میدانست که او را تحريك کرده است .
وسم گرم میل را در عروق او ریخته است . خانم لحظه‌ای بالای پله‌ها
ایستاد و دستش را بقلب خود گذارد و فشرد . نفسی به استراحت کشید ؛
مثل اینکه از خطری بزرگ گریخته است . نیمی استراحت ، و نیمی
ندامت و حسرت در خود میدید ، افسوس میخورد که باز هم بماجرا
نرسیده است . با چشمانی نیمه بسته ، مانند مستان ، تلوتلو خوران
بطرف در اطاقش پیش میرفت ، هر لحظه نفسش را تازه می‌کرد ،
بالاخره دستگیره‌ی سرد در را بدست گرفت ، دیگر خود را محفوظ
از خطر میدید .

آهسته در را گشود ، و بدرون اطاق پیش رفت ، و بلا فاصله
خود را با ترس بعقب کشید . زیرا چیزی در اطاقش بجنبش آمد ، و
هیكل آدمی حرکت کرد . اعصاب تحريك شده‌ی او بشدت متأثر شد .
میخواست فریاد کند و کسی را بکمک بطلبد ولی در همان لحظه از
درون اطاق آهنگ خیلی آرام و خواب‌آلوده‌ای بصدآ آمد که :

- «توئی مادر؟»

بسرعت بجانب بستری که ادگار خود را در آن جمع کرده و
خفته و گویا هم آن ساعت از خواب بیدار شده بود پیش رفت و با
تغییر گفت :

- «بخاطر خدا ، تو اینجا چه میکنی ؟ اینجا چرا آمده‌ای؟»

اولین فکرش این بود که شاید كودك مریض شده است و احتیاج

راز

بكمك او پیدا کرده و شبانه باطاقش آمده است ، ولی ادگار باز به صدای کاملاً خواب آلوده‌ای بآهستگی گفت :

- «مدتی منتظر تو بودم ، بالاخره خوابم برد .»

- «بچه مناسبست . برای چه منتظرم بودی ، چرا؟»

- «برای خاطر فیلها»

- «کدام فیلها؟»

تازه ملتفت شد، که به طفلش قول داده است، همه‌ی حکایت‌ها را باز گوید، همین‌امروز قصه‌ی شکار و ماجراهائی که بارون گفته بود دوباره تعریف کند . و اینک این کودک سریع‌التأثیر باطاق او آمده است و توقع دارد که داستانش را بشنود این طفل لجوج و حساس، با اطمینان زیاد، تا اینموقع شب منتظر او بوده است که بیاید و بعهده خود وفا کند، ولی از خستگی خوابش در رفته است. این فکر خانم را خشمگین کرد، ولی این خشم در حقیقت برضد پسرش نبود ، بلکه برضد خودش بود. نجوای ملایمی از شرمساری و حس تقصیر در گوشش صدا کرد. و عکس‌العمل این شرمساری درونی فریاد شدیدی بود که بادگار کرد و گفت:

- « فوراً برو برخت خواب، بوزینه‌ی بی‌تربیت!»

ادگار خیلی تعجب کرد، و باخود میگفت ، چرا نسبت بمن اینقدر عصبانی شده است؟ من که گناهی نکرده‌ام؟ اما این تعجب کودک مادرش را بیشتر تحریک کرد و عصبانی نمود. میدانست که این خشم غیرعادلانه است، ولی چاره نداشت زیرا باینوسیله میخواست آتش درون خود را خاموش کند، پس باحرارت و غضب بیشتری فریاد کرد :

- «فوراً باطاق خودت برو!»

ادگار بدون اینکه کلمه‌ای دیگر صحبت کند بیرون رفت ، واقعاً هم خیلی خسته شده بود و خود را از شدت خواب بی‌طاقت میدید،

اشتفن تسوايك

می‌دید که مادرش بقول خود وفانکرده است. حس می‌کرد که مادرش بعلتی که بر او مجهول است اخیراً خیلی سخت‌گیر و پرخاشجو شده است.

اما اعتراضی نکرد، چیزی نگفت. خستگی دیگر باومهلث تأمل نمی‌داد پشیمان‌شده بود که چرا بیدار مانده و بانظاروفای‌عهد مادرش نشسته است. وقتیکه باطاقش رسید، و برای خوابیدن آماده‌شد و ببستر رفت باخود می‌گفت:

« کاملاً مانند يك كودك. چون يك طفل با من رفتار می‌کند. »
و این حرف، عکس‌العمل فکری بود که از دیروز برای او پیدا شده بود، زیرا از دیروز تا کنون بکودکی خودش نفرین می‌فرستاد.

آغاز دشمنی

بارون هم آنشب را خوابید. خیلی مشکل و خطرناک است، که پس از ماجرائی شکسته و نیمه‌کاره و ناقص برای خفتن به بستر بروند و شروع شده‌ها را ناتمام بگذارند.

آنشب برای بارون شبی بی‌آرام بود، که هر دم از خوابهای آشفته و ترسناک بریده‌بریده میشد و او را اذیت می‌کرد. در آنشب ساعاتی سخت‌گذرانند بامدادان درحالی که از خواب پریشان دوشین هنوز خسته و بی‌جرات و کوفته و کسل بود پائین آمد، و بمحض ورودش بسالن، ادگار از پستو و گوشه‌ی مخفی که دیده نمی‌شد، بجانبش جهید و با شعف بسیار، او را در حلقه‌ی بازوهای لاغر خود گرفت، و پشت سر هم پیرسشهای کودکانه‌ی خود شروع کرد. و خوشحال بود، که بازیک دقیقه رفیق بزرگش را نزد خود می‌بیند، و مجبور نیست که لذت

راز

حضور او را با مادرش قسمت کند .

از این مصاحبه‌ی تنها، خوشبخت بود. باحالتی شیفته‌ببارون گفت که برای اوقصه بگوید، خواهش کرد که بقیه‌ی قصه‌ی دیشب را بگوید، زیرا مادرش با اینکه قول داده بود حکایات زیبای شنیدنی او را بازنگفته است. باین طریق مدتی با سؤالات بیجا و توقعات بچگانه‌ی خود این مرد را اذیت میکرد؛ بارون بدبینی و نفرتش را از این گفتگو بسختی می‌توانست مخفی کند. با این سؤالات و پرسشهای کودک، نمایشی شدید از خوشحالی و محبت روحی او نسبت ببارون کسی که مدتها جستجویش می‌کرو و از صبح زود تا کنون منتظرش بوده است، همراه بود. بارون با کسالت بسؤالاتش جواب می‌داد، دیگر این مجالست دائم بایک کودک، گفتگو کردن، و جواب دادن بسؤالات لوس و بچگانه، دیگر شهوات خام و نرسیده‌ی این طفل او را خسته می‌کرد، این چیزها برای او مبتذل شده بود. از صبح تا شب، بایک بچه‌ی دوازده ساله با طرف رفتن و حرف‌های بی‌معنی زدن دیگر کسالت-آور بود.

حالا مطلب مهمتر برای او این بود که: مادرش را تنها پیدا کند، و مزاحمت کودک برای این تنهایی، و یافتن وسیله‌ای که بتواند این مزاحمت را خنثی کند، برای بارون مسئله‌ی مشکلی شده بود. خودش بی‌احتیاطی کرد، و محبت طفل را برانگیخت و بخود جلب نمود، ولی اکنون اولین عدم تمایل و تناسب را احساس می‌کرد، زیرا واقعاً دیگر نمیتوانست، دیگر برای او ممکن نبود که از سر این طفل سمج خلاص شود.

بهر صورت، می‌خواست که در این کار هم تجربه‌ای بکند. پس تا ساعت ده که با مادر ادگار قرار گردش کوچکی را گذاشته بودند با بی‌اعتنائی بگفتگوی عجولانه و بچگانه‌ی کودک گوش می‌داد و

اشتنن تسوايك

سختی آنرا تحمل مینمود، فقط برای اینکه زیاد اورا اذیت نکرده باشد، گاهگاهی جمله‌ی کوتاهی میگفت ، و درعین حال بورق زدن روزنامه‌ها خودرا مشغول میکرد.

بالاخره نزدیک ساعت ده که شد، مانند اینکه یکمرتبه چیزی بخاطرش آمده باشد، بجانب ادگار متوجه شد. وازاو تقاضا کرد، که بمهمانخانه‌ی دیگری که درهمین نزدیکی است برود و بپرسد ، آیا کنت «ل» که پسرعموی اوست، امروز وارد شده است یا نه؟

كودك ساده‌دل، ازاینکه میدید، بالاخره یکمرتبه می‌تواند برفیقش خدمتی بکند خیلی راضی و خوشبخت بود. باتکبری تمام، و برای اینکه بفهماند سرعت و قدرتش، در اینگونه پیغامبری‌ها چقدر زیاد است، فوراً از جای برجست و بطوری شروع بدویدن کرد ، که مردم همه از پشت سر با تعجب باو خیره شده بودند. ولی خودش باین تعجب‌ها اعتنائی نداشت فقط میخواست بفهماند ؛ میخواست نشان بدهد که وقتی باو اطمینان نمایند و بوسیله‌ی او پیغامی بفرستند، چقدر برق آسا و سریع آنرا بانجام خواهد رسانید .

در آن مهمانخانه، باو گفتند که آقای کنت «ل» هنوز تشریف نیاورده‌اند؛ و اساساً در این ساعت کسی منتظر ایشان نیست . ادگار این خبر را با سرعتی بیشتر باز آورد. اما بسالن مهمانخانه که رسید بارون نبود. بدون اینکه نتیجه بگیرد باطاقش رفت. مضطربانه همه جار را بازدید کرد، اطاق موزيك، اطاق قهوه‌خوری، همه را جستجو کرد، بالاخره باطاق مادرش رفت، شاید او خبری از بارون داشته باشد، اما اوهم رفته بود و ازهیچیک خبری بدست نیامد.

بالاخره باشك و تردید بدربان مراجعه کرد و با تعجیبی تمام شنید که آن هر دو نفر چند دقیقه‌ای قبل باهم بیرون رفته‌اند ! پس از شنیدن این خبر با شکیبائی بانظار ایشان ایستاد ،

راز

سادگی بچگانه با اجازه نمیداد که فکرش از حدود معمولی تجاوز نماید، و اندیشه‌ی ناروایی بکند. اطمینان داشت که فقط دقیقه‌ای چند بیرون می‌مانند، و با خود میگفت که حتماً بارون بجواب پیغامی که فرستاده است احتیاج دارد، و برای شنیدن آن زودتر بازخواهد گشت .

ولی هرچه زمان می‌گذشت، تشویش او بتدریج بیشتر می‌شد، اصولاً از روزی که این مرد ناشناس، این شخص طرار و عیار خود را در زندگانی با آسایش و بی‌خیالی ایشان وارد کرده است و مقدراتش را با تقدیرایشان مخلوط نموده است؛ از آن روز تا کنون ادگار تمام روز را، افسرده و منتظر، عصبانی و بی‌آرام شده بود. در تشکیلات درونی ظریف روح کودکان هر نوع میل یا مطلب یا شهوت‌های خام و نرسیده‌ای مؤثر شود بآن می‌ماند که روی موم نرم گرمی را بخراشند البته آثار آن بر جای باقی خواهد ماند .

كودك ساده لوح بانتظار ایستاده و ایستاده بود. در اولین وهله صبر و تحمل داشت، ولی بعداً لرزشهای عصبانی پلکهای چشم شروع شدند و انتظار او صورتی شدید، طالب و وحشیانه بخود گرفت ، و در آخرین دقایق نزدیک بود که بگریه بیافتد.

اما با وجود همه‌ی این شوریدگی‌ها فکرش هیچوقت از حدود طبیعی تجاوز نمی‌کرد. اطمینان کور کوران‌هاش نسبت بر فیشش، نسبت بر فیق مقتدر و عالی‌مقامش بحدی بود، که مانع هر گونه سوء تعبیر یا شك و تردید میشد. پیش خود فکر میکرد که شاید پیغام بارون را بد فهمیده است و قرار بر این بوده است که او برود. بالاخره ایشان باز گشتند. ولی ادگار چقدر تعجب کرد، و بعید بنظرش رسید که هر دوی آنها باشادی و دل‌بستگی تمام باهم گفتگو میکردند، و وقتی هم

اشتنفن تسوايك

که اورا دیدند، اظهار تعجبی که نکردند سهل، حتی چیزی هم نپرسیدند، و بنظر می آمد که اساساً نسبت باو هیچ گونه سوء رفتاری نشده است.

بالاخره بارون بدون اینکه از جواب پیغام خود پرسشی کند گفت:

- «ادی، ما پشت سر تو آمدیم؛ زیرا امیدوار بودیم که در راه بتو بر بخوریم.»

كودك پاكدل كه تصور كرد شايد ايشان هم بيهوده اورا جستجو کرده اند و در پی او بوده اند، خجل شد و با این خیال شروع بتوضیح دادن کرد که:

- «من از راه راست خیابان مقابل پیش رفتم و مسیر دیگری نداشتم شما چه جهتی را برای تعقیب من انتخاب کرده بودید؟»
مادرش بدون اینکه باین توضیحات گوش بدهد بسرعت حرف اورا برید و گفت:

- «خوب، دیگر بس است، کافی است، بچه ها نباید زیاد حرف بزنند -»

رنگ چهره ی ادگار از شرمساری قرمز شد. این دومین بار بود که مادرش اورا برابر رفیقش خوار و خفیف می کند. اشاره بکودکی و پستی او می نماید. و مخصوصاً در این کار اصرار هم بخرج میدهد. چرا چنین می کند؟ چرا می خواهد همیشه اورا چون بچه ها بداند؟ او که دیگر كودك نیست؟ (زیرا چند روزی بود که خودش تصور می کرد دیگر بزرگ شده است) فکر می کرد که شاید مادرش برفاقت این دو نفر حسد می برد و سعی میکند، نقشه میکشد که بارون را بجانب خود جلب نماید. ورشته ی ابن دوستی را ببرد. بلکه حتماً آن کسی که بارون را در این چند روزه براه غلط هدایت کرده و به

راز

بی‌اعتنائی برانگیخته است همین مادرش میباشد. اما این تصور را مخفی کرد و نگذاشت که مادرش دریابد. میخواست با او باین وسیله لجاجت کند. میخواست روح مخالفت نشان بدهد و بفهماند که مقتدر است. مصمم شد که امروز در سر میز غذا حتی يك کلمه هم با مادرش صحبت نکند. و هر چه می‌گوید بر فiqش تنها بگوید .

ولی اینکار برای او خیلی مشکل شد، زیرا آنچه که هیچ‌منتظر نبود اتفاق افتاد: یعنی آن دونفر، این لجاجت، و روح مخالفت او را ابداً نفهمیدند؛ ملتفت نشدند. و حتی بنظر می‌آمد که خود او را هم ندیده‌اند او را که دیروز مرکز مذاکرات ایشان و مورد توجه هر دونفر بود امروز اصلاً ندیده گرفته‌اند .

دونفري بدون رعایت وجود او با یکدیگر صحبت میکردند. و اصلاً باو اعتنائی نداشتند. چنان باهم حرف میزدند ، شوخی می‌کردند، و می‌خندیدند، مثل اینکه او را مرده می‌پندارند یا تصور می‌کنند که زیر میز رفته است . بغض گلویش را گرفته بود . درست نمیتوانست نفس بکشد.

با پریشانی و بیچارگی زیاد، بسیاری ناچیزی ، و بی‌قدرتی دردناك خود را حس میکرد. باید بنشیند و به بیند که مادرش چگونه رفیقش را از او گرفته است. رفیقش، یعنی تنها کسی را که باو علاقمند بوده است از وی گرفته است. باید این صحنه را به بیند و همه را تحمل کند، و بهیچوجه نتواند از این کار جلوگیری نماید؟ - بایستی هیچ نگوید و ساکت باشد؟- از شدت یأس و بیچارگی بجائی رسیده بود که میخواست بر خیزد، و با دوش خود روی میز بکوبد، شاید باین وسیله بتوانند وجود او را هم درك کنند.

پس فكري بخاطرش آمد: یکباره خود را جمع کرد ، کارد و چنگال را کنار گذاشت و دیگر غذا نخورد. اما بارون و مادرش تا مدتی

اشتنن تسوايك

این روزهی لجاجت آمیز او را هم درك نکردند .
فقط دردقایق آخر مادرش بکناره گیری او از میز غذا متوجه شد، و سؤال کرد که آیا کسالتی داری؟ ادگار از این سؤال مکدر شد زیرا با خود اندیشید که: چقدر بد است، مادرم همیشه بيك مطلب فکر میکند، همیشه خیال می کند که من هنوز مریض هستم ، و در غیر این صورت همه چیزهای دیگر برای او یکسانست. بايك جمله ی کوتاه جواب داد که بغذا میل ندارم، و با این وسیله خود را از استنطاق راحت نمود.

نه. بهیچ وسیله نمی تواند مادرش را بتوجه مجبور کند. بنظر میرسید که بارون هم بکلی او را فراموش کرده است. اقلایك مرتبه هم روی صحبت را بطرف او نمی کند. بغض گلویش را گرفت، اندکی مانده بود که اشك از چشمش فروریزد. پس تزویر بچگانه ای بکار برد و بسرعت دستمال سفره را برداشت و قبل از اینکه کسی متوجه شود اشکی که از گونه هایش جاری شد و مزه ی شور آنرا در لبها احساس می کرد و بزبانش چشیده بود پاك کرد ، و وقتی غذا بپایان رسید نفس راحتی کشید .

در ضمن خوردن غذا مادرش پیشنهاد کرده بود؛ که دسته جمعی گردش سواره تا قریه «س» بکنند . و بارون هم با این پیشنهاد موافقت نموده بود . ادگار که این قرار را شنید ، لبهایش را بدندان گزید و با خود اندیشید که : حتی یک دقیقه هم نمیخواهد او را تنها بگذارد، نمیخواهد رفیقش را باو ببخشد . وقتی که از سر میز غذا برمیخاستند مادرش باو گفت :

- « ادگار تو بکلی دروس مدرسه را فراموش کرده ای ، اقلا یک مرتبه باید در خانه بمانی و اندکی کتاب هایت را مرور کنی.
ولی كودك که دیگر طاقت شنیدن این حرف را نداشت، باز مشت

راز

کوچکش را گرد کرد و با خود گفت : همواره میخواهد مرا در نظر رفیقم پست کند . میخواهد بیاد بیاورد که من هنوز کودکی بیش نیستم ، هنوز باید بمدرسه بروم ، فقط در مواقع معینی میتوانم با بزرگترها وقت بگذرانم . با این افکار دیگر شکی برای او باقی نماند و نقشه و مقصد معینی را انتخاب کرد ، باین معنی که اصلاً جوابی با اشاره‌ی مادرش نداد ، چرخ‌ی زد ، پشت بایشان کرد ، و بابی‌اعتنائی گذشت . مادرش بخنده گفت : «آها باز اوقاتش تلخ شد» و پس از آن ببارون توجه کرد و بحرفش ادامه داد :

– «واقعاً مگر بد است که روزی يك ساعت هم بكار مدرسه‌اش بپردازد؟»

بارون جواب داد :

« نه ابدأ – يك يا دو ساعت كار كردن واقعاً نبايد بد باشد . »
با این جواب كودك بیچاره در قلب خود یأس و حرمانی شدید حس کرد این بارون ، بارونی که او را رفیق خودش مینامید ، بارونی که او را از خانه ماندن و مانند دختران معتکف شدن منع و مسخره میکرد ، او ، او هم چنین حکمی میکند . آیا این حرف دلیل موافقت بارون میباشد ؟ آیا این هردو واقعاً برضد او اتحاد کرده‌اند ؟ با این تصورات ، برقی از خشم و غضب در چشم طفل درخشید و گفت :

– « پدرم قدغن کرده است که نباید در اینجا درس بخوانم – بابا میل دارد که من در اینجا بهبودی حاصل کنم نه اینکه بیهوده با کتاب مشغول باشم » این جمله را با تکبر بسیار ، و غروری که بناخوشی خودش داشت ادا کرد در این جمله سعی کرده بود کلماتی که میگوید ، بلفظ «پدرم» و «بابا» متکی باشد . این جواب را مانند امر گفت . و آنچه که از همه بیشتر تعجب او را برانگیخت این بود که بنظرش رسید ، کلمه‌ی «پدرم» در هردوی ایشان تأثیر نامطبوعی

اشتنن توایک

کرده است حالت مشکوک و متأثر کننده را در ایشان بیدار نموده است . مادرش بجانب دیگر متوجه شد و با عصبانیت انگشتان خود را بمیز میزد . سکوت موزی و خشم آلودی در بین ایشان حکمفرما گردید . بالاخره بارون با خنده ای اجباری و زورکی گفت :

- « ادی البته اینکار بعقیده ای خودت بستگی دارد ، من که نباید امتحان بدهم زیرا مدتی است امتحاناتم را داده ام ، و از همه رد شده ام . »

ولی ادگار از این شوخی هیچ نخندید فقط با نگاهی امتحان-کننده ، کشف کننده و نافذ وی را نگریست ، مانند اینکه بخواهد با این نگاه تا اعماق روح بارون فرو برود ، و منظورش را بفهمد . با خود میگفت : چه اتفاقی افتاده ؟ - چه مطلبی در بین ایشان پیدا شده که وضعیت را تغییر داده است ؟ این سؤالی بود که ادگار از خودش میکرد و جواب آنها را نمیتوانست بصحت دریا بدو بفهمد . چشمهای خود را با تشویش باطراف میگردانید . در قلب کوچک او چکشی بسرعت شروع بکوبیدن کرده بود : اولین سوءظن .

سر سوزان

در درشکه ادگار که مقابل ایشان نشسته بود ، از خود می پرسید که : چه عاملی باعث تغییر اخلاق این دو نفر شده است ؟ چرا ، بچه دلیل با من مانند سابق رفتار نمیکنند ؟ چرا دیگر بمادرم که مینگرم ، از نگاه من میگریزد ؟ دیگر با من شوخی نمیکنند ، و بیشتر بمطالب جدی میپردازد ؟ هیچیک مثل دیروز و پریروز با من گفتگو نمیکنند . بنظر میآید که چهره های شان هم دگرگون

شده است .

امروز مادرم لبهایش قرمز تر از همیشه بود. هیچوقت اینکار را نمیکرد چرا لبش را رنگ کرده است؟ چرا چون کسی که متأثر شده باشد مرتباً چین پیشانی‌ش می‌دهد؟

من کاری نکرده‌ام که مستوجب بی‌اعتنائی و بی‌محبتی باشم؟ هیچ کلمه‌ای که بتواند ایشان را کسل و یا مغموم و متأثر کند نگفته‌ام؟ نه، من و اعمال من که نمی‌توانیم باعث این کسالت‌های روحی ایشان باشیم، بجهت اینکه طرز رفتار خودشان هم نسبت بیکدیگر با سابق مغایرت دارد. چنین مینماید که با هم قراری دارند، بهم اطمینان کرده‌اند، و منظوری از این اطمینان دارند که او نمی‌تواند آن منظور را بفهمد. دیگر مانند دیروز گفتگو نمیکنند، و نیز نمی‌خندند، غمگین هستند، مطلبی را مخفی میکنند. بین این دو نفر رازی است، که نمیخواهند در برابر من آشکارش کنند. سری در بین است، و من بهر قیمتی که شده است باید آنرا دریابم. شاید بدانم، شاید آن سر را می‌شناسم: گویا از قبیل همان اسراری باشد، که باعث میشد همیشه درها را بروی من ببندند. بایستی همان سری باشد که در کتابها و اپراها غالباً صحبت از آنست. گویا همان سری است که در صحنه‌های تئاتر مردها و زنها را برابر هم قرار میدهند، که آواز بخوانند، بازو بکشایند، یکدیگر را در آغوش گیرند و باز رها کنند. اینجاست گویا همان سر در میان باشد.

معلمه‌ی فرانسه‌ی من هم با پدرم همینطور رفتار میکرد تا بالاخره بیرونش کردند. این راز هم نظیر همان واقعه باید باشد. حس میکنم که همه‌ی این قضایا بهم مربوط است، ولی نمیدانم و نمی‌فهمم که این رابطه چگونه است؟ چه میشد اگر این رابطه را می‌فهمیدم و می‌توانستم بکشف این راز موفق‌گردم چه میشد اگر رمز

اشتنن تسوايك

این سرراذرك می کردم ، اگر این کلیدی که جمله‌ی درها را بازمی کند می‌یافتم ، چه میشد اگر بچه نمی‌بودم ، که در برابر من چیزی را مخفی و مستور کنند ، تا دیگر مرا بکناری نمی‌فرستادند و گولم نمیزدند . حتماً باید پرده را پاره کنم و این سر مهیب را دریا بم . یا حالا ، و یا هیچوقت .

با این خیالات ، خطی بزرگ در پیشانی‌ش پدید آمد . پیرتر بنظر میرسید این كودك دوازده ساله که بایستی سر دماغ و شاداب باشد ، نبود . در فکر فرو رفته و بمنظر رنگارنگ طبیعی که ازدور و نزدیک دیده میشد اصلاً اعتنائی نداشت . دیدن کوهها ، جنگلهای سبز و زیبا دره‌های قشنگ که در اثر رسیدن بهار تر و تازه شده بودند تأثیری در او نمی‌کرد و مرتباً باین دونفر که در مقابل روی او در درشکه نشسته بودند خیره شده بود . مثل اینکه میتواند ، با این نگاههای آتشین ، آن سر سوزان را مانند قلبی از اعماق گداخته‌ی چشمشان بیرون بکشد . هیچ عاملی نمیتواند کنجکاو و هوش آدمی را مانند سوءظن شهوانی تهییج و تشدید کند . هیچ وسیله‌ی اولیه‌ی هوش و فکر خام و نرسیده را هدایت نمی‌کند ، مگر راه اسرار آمیزی که از تاریکیهای شروع شهوات آدمی آغاز میگردد ، و تا ختم آنها که با مرگ همراه است ادامه پیدامی‌کند . گاهی فقط يك در ، يك فاصله‌ی نازك برای اطفال موجود است ، که ایشانرا از عالمی که ما آنرا حقیقی می‌پنداریم جدا می‌کند - (اگرچه این عالم که دنیای امیال شماست ، برای بزرگان هم نامکشوف است) - . و اتفاقاً يك نسیم بیدار کننده‌ای میوزد ، و ایشان از خواب ایام شباب برمیخیزند و بنخواب جدیدی فرو میروند .

ادگار حس کرد ، که بآن سر مکتوم و عظیم خیلی نزدیک شده است ، و ممکن است بزودی آنرا بفهمد . هیچگاه این سر را

اینقدر نزدیک بخود ندیده بود . مثل این بود که میخواهد آشکارا، قطعی و عریان آنچه تا کنون نمی‌دید به بیند ، خیال می‌کرد که خیلی نزدیک شده است ، و این خیال بیشتر او را تشویق می‌کرد . میل داشت که بجدیت پیش برود . بدون اختیار حس می‌کرد که بکناره‌ی دوران کودکی خود بسیار نزدیک شده است .

از طرفی دیگر ، آن دونفر هم در مقابل یکدیگر یکنوع مقاومت منفی و مبهمی داشتند ، خودشان متوجه نبودند که این مقاومت ناشی از وجود کودک است هر سه نفر خود را ناراحت و اندیشناک می‌دیدند ، این دو چشم ، دو چشم این طفل که باحالتی کنجکاو، خیره بایشان می‌نگریست سخت می‌آزرده‌شان . جرأت نمی‌کردند يك کلمه حرف بزنند ، حتی یارای نگاه کردن بیکدیگر را هم نداشتند. دیگر نمی‌توانستند بگفتگوهای آرام و اجتماعی سابق خود بازگردند . از لحن صدا معلوم بود که دیگر بسیار با احتیاط و ملایم صحبت میکنند ، دیگر از نگاهها و کلمات خطرناک می‌گریختند ، و در مقابل نگاه کودک و تأثیر کنجکاوانه‌ی آن میلرزیدند . دائماً مصاحبه‌ی ایشان بحالت مشکوکی منتهی می‌شد ، مرتباً مجبور میشدند حرف خود را ببرند و تأمل کنند . میخواستند بگفتگو ادامه بدهند اما سکوت لجوجانه ، و نگاههای وحشیانه‌ی کودک ، زبان ایشان را بلکنت می‌انداخت .

مخصوصاً سکوت طفل بار سنگینی بردوش مادرش بود . با احتیاط و از گوشه‌ی چشم باو نگاه میکرد . یکمرتبه ادگار لب خود را گزید ، و از مادرش از این حرکت خیلی وحشت کرد زیرا برای اولین بار شباهت فوق‌العاده‌ای در اینکار بین طفل و پدرش حس کرد و حالتی را که شویش ، در موقع تحريك شدن یا متاثر شدن پیدا میکرد ،

اشتنن تسوايك

در طفلش بازشناخت و این فکر مخصوصاً حالا در این موقع خیلی برای او نامطبوع بود، که شوهرش را بخاطر آورد. آنهم درجائی که میخواهد پس از سالها خود را در زوایای يك ماجرا مخفی کند، شوهرش را بیاد آورد. چشمان کنجکاو، تاریک، موزی و با هوش ادگار جستجوکنان در زیر پیشانی پریده رنگ میدرخشید، و اثرشان در مادرش مانند این بود که شبی بیدارکننده، دانائی بخش و برانگیزانندهی وجدان، بحرکت خود شروع کرده باشد و این گوشه‌ی درشکه، این بیست سانتیمتر مکان را چنان بر او تنگ بگیرد که هیچ راه فراری نداشته باشد.

ادگار يك ثانيه‌ی تمام بایشان نگاه می‌کرد. و در اینحال هر دو نفر چشم‌های خود را بزیر انداختند. مادر و فرزند حس میکردند که دیگر مخفیانه مواظب یکدیگرند. اولین بار بود که این حالت را داشتند، زیرا تا کنون کور کورانه به یکدیگر اطمینان کرده بودند، اما چیزی موزی و مخفی بین ایشان پیدا شده و مناسباتشان را تغییر داده بود. برای اولین بار در زندگانی خود مادر و فرزند، بدقت در یکدیگر و بررسی و تفتیش در شناسائی حالات هم شروع کرده بودند. می‌خواستند سرنوشت خود را از هم جدا کنند. هر دو بانفرتی مخفیانه که خیلی تازگی داشت بیکدیگر متوجه بودند، و بنظر می‌رسید که خودشان هم باین نفرت علاقمند شده و در جستجوی آن می‌باشند.

بالاخره اسبها مقابل در مهمانخانه توقف کردند، و این هر سه نفر نفسی راحت کشیدند. هر سه نفر این گردش را بسیار نامطبوع و خسته‌کننده یافته بودند، ولی هیچکدام جرأت اظهار این حقیقت را نداشتند: مادر، از ترس اینکه مبادا حس کنجکاو کودکش را بیشتر برانگیزد، بارون از وحشت اینکه مبادا سررشته ماجرا را

راز

از دست بدهد ، و كودك از ترس آنكه مبادا او را از خود برانند و موفق نشود كه باين راز بزرگ پی ببرد .

اول مرتبه ادگار از درشكه بیرون جست . مادرش در دسرا بهانه کرد و باشتاب باطاقش رفت . خسته بود و میخواست تنها باشد . ادگار و بارون برجای ماندند ، بارون پول درشكه چی را پرداخت و پس از آنكه نگاهی بساعتش کرد بطرف سالن روانه شد . و اندك توجهی هم بكودك نكرد .

با كمال بی اعتنائی از کنار طفل گذشت و رفت . با همان حرکات ملایم و نرم و با همان حالات خونسرد و آقامنشی كه طفل بیچاره را اول وهله بخود جلب کرده بود ، و حتی دیروز میخواست از سبك آن تقلید کند ، با همان روش از نزد او رد شد و رفت ، با بی اعتنائی هم رفت . واضح است كه او را فراموش کرده است ، و پهلوی درشكه چی و اسبها برجای گذاشته است . مثل اینکه اصلا متعلق بجمعیت ایشان نیست . ادگار هنوز او را با همه ی این بی اعتنائی و حرکاتش مانند يك رفیق صمیمی دوست می داشت . او هم اکنون كه در حین رفتن از پشت سر به او نگاه می کرد ، یأسی بوجود طفل مستولی می گشت ، پس دلش شكست . شك و تردید در سینه ی كوچك او بطغیان شروع کرد . چرا چنین کرد ؟ چرا رفت و حتی گوشه ی پالتوی او هم با من تلاقی نكرد يك كلمه بمن نگفت كه توهم بیا . من كه تقصیری برای خودم نمی بینم ، و نمی توانم برای این بی اعتنائی ها علتی بیاندیشم . با این خیالات ، آن فكري كه تا كنون بزحمت تهیه کرده بود كه دیگر بزرگ شده است ، بكلی از بین رفت . این باری كه با زور و مشقت بردوش ضعیف خود كشیده بود باز از شانه های باریك او لغزید و بر زمین افتاد . باز كودك شد . مانند دیروز و قبل از دیروز كوچك

اشتفن تسوايك

و بی قدرت گردید. دو مرتبه آن رشته‌ی اراده که برای «بزرگ شدن» فراهم کرده بود از هم گسیخت. او هم با قدمهای سریع و مشکوک پشت سر بارون روان شد. و در موقعی که میخواست از پله‌ها بالا برود باو برخورد. و در حالیکه بسختی از جریان اشک خود جلو گیری می کرد با آهنگ فشرده و گله مندی گفت:

« من بشما چه کرده‌ام که دیگر بمن توجهی نمیکنید؟ چرا دیگر با من اینطور به بی‌اعتنائی رفتار می کنید؟ مادر منم مثل شما شده است، چرا، چرا همیشه میخواهید مرا از سر خود باز کنید؟ چرا بیرونم می فرستید و دائماً مرا از نزد خود میرانید؟ مگر من باری بر خاطر شما دارم، یا کار بدی کرده‌ام، که مستوجب این تنبیه شده‌ام؟ »

بارون خود را کنار کشید. در آهنگ کلام شکایت آمیز این طفل حالتی بود که او را متأثر میکرد، و بملايتم و ملاطفت و ادارش مینمود.

حس همدردی و اندوهی نسبت به این کودک خوش قلب در او ایجاد شد پس جواب داد:

– «ادی، مگر دیوانه شده‌ای، این چه حرفی است میزنی، من فقط امروز کمی خسته بودم و حال خوب نبود. تو پسر دوست داشتنی و خوبی هستی. و من حقیقتاً تو را دوست دارم» و در حین گفتن این کلمات سرش را تکان میداد، ولی در عین حال صورتش را منحرف می کرد، تا چشمان درشت، اشک آلوده و کود کانه‌ی ادگار را نبیند. این بازی مضحکی که خودش شروع کرد دیگر باعث مزاحمت و خسته کننده شده بود. و واقعاً هم از خودش شرمسار بود که چرا با علاقه و محبت این کودک پا کدل چنین جسورانه بازی کرده است. طاقت شنیدن آهنگ نازک و ضعیف و بچگانه‌ای که با سسکه‌ای مداوم همراه بودند داشت

راز

و در اینحال با ملایمت و میل به جبران مافات گفت :
- « ادی جان حالا برو بالا ، امشب باز همدیگر را ملاقات
خواهیم کرد ، و تو خواهی دید که من همیشه رفیق تو بوده وهستم. »
- « دیگر شما نمی گذارید که مادرم دو مرتبه مرا به بالا
بفرستد و نکذارد با شما تنها باشم ، اینطور نیست ؟ »
بارون با خنده گفت :

- « نه ، نه ، ادی من نخواهم گذاشت. اما حالا تو برو بالا ،
زیرا من هم باید بروم و برای امشب لباسم را عوض کنم و آماده باشم. »
ادگار رفت و از صحبت این یکدقیقه خوشحال و خوشبخت
بود ولی باز چکش عدم اطمینان در قلب كوچك او بكو بیدن شروع کرد.
از دیروز تا بحال يك سال پیرتر شده بود . مهمان غریب
و ناخوانده سوءظن ، بدگمانی و عدم اطمینان در سینه کود کانهی او
منزل گرفته بود .

تحمل می کرد.. انتظار می کشید، زیرا آخرین تجربه و امتحان
را در پیش داشت . شب هر سه باتفاق پشت میز غذا نشستند - ساعت
نه شد . ولی مادرش مانند همیشه دیگر او را بر تخت خواب نفرستاد.
کم کم داشت ناراحت می شد . چرا مخصوصاً امشب چیزی نگفتند ،
و او را تا اینوقت نزد خود نگهداشتند . مادرش که معمولاً اینقدر
دقیق بود چطور راضی شد که او تا اینوقت شب نخواست ؟ آیا بارون
در خصوص صحبت امروزی که بین ایشان رد و بدل شده است چیزی
بمادرش گفته است ؟ پس از این فکر پشیمانی شدیدی از کار خود
حس کرد . ناگهان اندیشید که چرا امروز با قلبی پراز اطمینان و
اعتماد در پی ایشان رفته است .

سرساعت ده یکمرتبه مادرش از جای برخاست و از بارون
خدا حافظی کرد .

اشتنن تسوايك

بارون هم بنظر می آمد که از این خدا حافظی زودتر از موقع مادرش بهیچوجه تعجبی ننموده است . و مانند هر شب اصراری هم نکرده که او را از رفتن ممانعت کند .

ضربات آن چکش بدگمانی در سینه‌ی کودک مرتباً شدید می‌شد . اینجا آخرین و قوی‌ترین تجربه‌ی او شروع می‌شد . پس ادگار هم خود را به بی‌اعتنائی زد ، و بدون اینکه دیگر گفتگو و یا اعتراضی کند مادرش را مشایعت کرد . با آخر سالن که رسیدند بر گشت و ناگهان با آن دونفر نگاه کرد . و دید که در همان لحظه ، اشاره‌ای که با تبسم همراه بود بین بارون و مادرش رد و بدل گردید . این اشاره با نگاهی همراه بود که حکایت از موافقت و هم‌آهنگی می‌کرد . رازی در این میان است . بارون هم با این نگاه هم عقیده بود ، و میل بمتابعت از آن را داشت .

پس این زود رفتن باین جهت بود که : میخواستند او را باینوسیله مطمئن و معتمد کنند ، تا فردا دیگر در راهشان نیاید و مزاحمشان نشود؛ با این فکر بی‌اختیار این کلمه را باخود زیر لبی زمزمه کرد :

- « ای بدجنس‌ها » مادرش پرسید :

- « چه گفتی ؟ »

کودک به آهستگی و جویده از بین دندانهای بهم‌فشرده‌اش در جواب او گفت :

- « هیچ » .

حالا دیگر او هم بنوبه‌ی خود رازی دارد . و راز او عبارتست از نفرت ، نفرتی بی‌منتها برضد هر دوی ایشان .

سکوت

دیگر غوغای درون و ناراحتی ادگار از بین رفت ، زیرا بالاخره به حس صاف ، بی‌تردید و روشنی رسیده بود : یعنی نفرت و دشمنی آشکار. حالا که برای او محقق شده بود ، مزاحم‌ایشانست ، و خار راه مقصود مرموز و نامعلوم آنهاست مخصوصاً میل و علاقه‌ی شدیدی در او ایجاد شده بود که دائماً با ایشان باشد و حتی در کوتاه‌ترین راه هم همراهیشان کند .

دائماً فکر میکرد که مانع آنها بشود ، میخواست با تمام نیروی فشرده‌شده‌ی خود دشمنیش را آشکار نماید و عیش ایشان را منقص کند در برابر ایشان بجنگ برخاسته بود . در وهله اول نفرتش متوجه بارون بود .

فردا که بارون پائین آمد ، و در موقع عبور از کنار او با صمیمیت کلمه‌ی «ادی سلام» را ادا کرد و باینوسیله شادباش گفت ، ادگار عمداً باو نگاه نکرد ، و همانطور که درصندلی راحتی خود نشسته بود ، فقط يك کلمه‌ی «سلام» را خشك و خونسرد و جدی و جویده از میان دندانها بازگفت و خاموش ماند .

بارون دومرتبه پرسید :

- «مادرت پائین آمده است؟»

ادگار که همانگونه بروزنامه نگاه میکرد جواب داد :

- «نمیدانم!»

این حرکت به بارون برخورد ، بخود آمد ، واندیشید که آیا

چه اتفاق ناگهانی افتاده است؟ و با این خیال باز پرسید :

- «ادی آیادیشب بد خوابیدی ، یا چه پیش‌آمدی کرده است؟»

این شوخی بایستی قاعدتاً مانند همیشه برای بهبود مناسبات

اشتفن تسوايك

ایشان کمک مؤثری باشد . ولی باز ادگار با بی‌علاقگی و نفرت کلمه‌ی «نه» را در جواب گفت و صورت خود را بیشتر از پیش درون صفحات روزنامه فروبرد . بارون در حالیکه بازوهایش را جمع کرده و گره بر ابرو افکنده بود راه خود را پیش گرفت و در جین رفتن این چند کلمه را مرتباً زمزمه کرد : «پسره‌ی احمق لوس» دشمنی ایشان آشکار گردید ، اعلان جنگ داده شد .

ادگار در مقابل مادرش نیز خونسرد و با ملاحظه و خوددار شده بود . خانم تجربه‌ای ناشیانه کرد ، باین معنی که تصمیم گرفت کودکش را بزمین تنیس روانه کند ولی پس از اظهار این مطلب ، از گوشه‌ی لبهای طفل بسرعت تبسمی گذشت ، تبسمی که با تخلکامی همراه بود و نشان می‌داد که دیگر ممکن نیست او را اغفال کنند ، پس با خوشحالی ساختگی در حالی که بچشمان مادرش نگاه می‌کرد گفت : - « نه مادر من بزمین تنیس نمی‌روم ، دوست دارم با شما امروز بگردش بیایم . »

جواب دادن صریح به این پیشنهاد برای مادرش با آسانی میسر نبود ، بطوری خود را جمع کرد ، که کاملاً واضح می‌شد ، در جستجوی راه علاجی است ، پس گفت :

- « اینجا منتظر من باش » و پس از این حرف برای صرف چاشت از پله‌ها سرازیر شد .

ادگار مدتی با انتظار ایستاد ، ولی در خلال این مدت عدم اطمینان و اعتمادش مرتباً بیشتر میشد . از دیروز تا کنون با هر کلمه‌ای که بین مادر و فرزند رد و بدل میشد بی‌آرامی ، خصومت ، و شك خفته‌ای همراه بود . و همین بدگمانی و شك قدرت پیش‌بینی روشن و قابل‌تعجیبی به ادگار بخشیده بود که بکمک آن می‌توانست بسرعت و صحت از اقوال و افعال مادرش نتیجه بگیرد و صحیح‌ترین

راز .

تصمیم را روی آن نتیجه اتخاذ کند .

پس باز برای آن که حرف مادرش را اطاعت کرده و در راه روی سالن مهمانخانه منتظر او بماند بیرون آمد و مصمم شد که در خیابان نگهبانی کند .

زیرا در آنجا نه تنها در اصلی مهمانخانه مورد توجه بود ، بلکه تمام درهای دیگر را هم می توانست به بیند و ورود و خروج جمله‌ی اشخاص را بازرسی کند. این حس عمیق شك که با میل بکشف راز همراه بود او را بیدار میکرد ، و از وجود اغفال جدیدی آگاهی می نمود .

با خود میگفت : نه، نه، ایشان نباید و نخواهند توانست مرا از راه خود دور کنند . پس بهمان ترتیبی که در کتابهای افسانه خوانده بود ، پشت يك بسته‌ی چوب مخفی شد بطوری که او را نه بیند و او همه جا را به بیند . تقریباً نیم ساعت گذشت . گمان او بخطا نرفته بود. بالاخره مادرش در حالیکه یکدسته از بهترین گل‌های سرخ را در دست داشت ، و با هستگی پیشاپیش بارون راه میرفت ، از در کنارهی پرت افتاده مهمانخانه بیرون آمد .

ادگار از خوش حالی در پوست نمیگنجید، خیلی از پیش بینی خودش لذت می برد .

هر دو با نشاط ، و از کاری که کرده بودند راضی بنظر میرسیدند. نفسی بر راحتی می کشیدند که از شر او خلاص شده اند و ساعتی را بتنهائی بسر می برند ، فقط برای آن رازی که او نمیداند چیست؟ می گفتند و میخندیدند ، تا بالاخره از کوره راهی که بجانب جنگل منتهی میشد شروع برفتن کردند .

اکنون موقع رسیده بود . درست وقتی مقابل بسته‌ی چوبی که ادگار پشت آن مخفی شده بود رسیدند ، طفل با آرامی از حفاظ خود

اشتنن تسوايك

بيرون آمد و طوري وانمود كرد كه حضور او در آنجا اتفاقي بوده است. با كمال بي اعتنائى بجانب ايشان پيش رفت و صبر كرد، خيلى صبر كرد كه هردو نفر خود را از تأثير ناگهاني وجود او برهانند و حال طبيعي خود را بازيابند. هردو از تعجب خيره ماندند، و نگاه متفكرانه و استفهام آميزى با هم رد و بدل كردند. ولى كودك با ملايمت و تظاهر به بي اعتنائى، و وانمودن باينكه اتفاق غير مترقبه‌اى روى نداده است، نگاه تمسخر آميزش را از ايشان بر نميگرفت و همانطور پيش ميآمد. بالاخره مادرش اول بحرف آمد.

- « ادى تو اينجا بودى، ماتورا در مهمانخانه جستجو كرديم و نيافتيم. »

كودك با خود گفت كه: « با چه پروئى علناً دروغ مى گويد » اما دهانش را باز نكرد و سر نفرت خود را كه از ديروز حاصل کرده بود در پشت لبها مخفى نگاهداشت.

هرسه نفر بيچاره و دست و پا بسته و نگران شده بودند و هريك مخفيانه منتظر اقدام و صحبت آن ديگرى بود. بالاخره بازخانم با ترش روئى در حاليكه از شدت عصبانيت يكي از قشنگترين گلهاى سرخ را پرپر ميكرد گفت:

- « خوب برويم. »

و در موقع گفتن اين دو كلمه مثل هميشه كه خشم شديد او را فرا ميگرفت قرمز شد و پره‌هاى دماغش لرزيد. ولى ادگار مثل اينكه اصلا كسى بجانب او نمى آيد، همانطور ايستاده بود و با آسمان نگاه ميكرد. مدتى با اين طريق صبر كرد تارفتند، آنوقت با هستگى بتعقيب ايشان شروع نمود.

بارون يكبار ديگر تجربه كرد كه شايد بتواند او را دست بسر كند پس گفت:

راز

- « ادی امروز آخرین مسابقه تنیس است ، تو تا بحال هیچ گاه این بازی را دیده‌ای؟ »

ادگار اصلاً جوابی نداد ، فقط با نفرتی شدید او را نگاه کرد ، بعوض جواب فقط مثل کسی که بخواهد سوت بزند لبهای خود را جمع کرد ، و با این گونه کارها و تظاهرات تصمیم داشت که نفرت خود را نمایان سازد .

حضور غیر منتظره‌ی او چون کوهی بردوش آن دو نفر سنگینی میکرد . مانند گناهکارانی شده بودند ، که با مراقب خود بمحکمه میروند ، و در حین راه مخفیانه مشت‌های خود را گره میکنند و دندانها را برهم میفشارند . با اینکه در واقع کودک ابدأ بایشان کاری نداشت ، هر دقیقه‌ای که از حضور او میگذشت ، وجودش برای آنها بیشتر غیر قابل تحمل میگردید . کودک نگاه‌های محیلانه‌ای میکرد ، و در مقابل هر گونه تجربه‌ای برای آستی بشدت مقاومت می نمود ، چشم‌های اشک‌آلودش حکایت از فشار روحی و خستگی فراوان مینمود . یکمرتبه مادرش با اظهار نگرانی و ناراحتی از این استراق سمع و مواظبت دائمی و مرتب او بخشونت تمام گفت:

- « جلوتر راه برو ، اینقدر پیش پای من رقصی نکن ، این کارهای تو مرا عصبانی میکند ! »

ادگار اطاعت کرد ، اما هر چند قدمی که پیش میرفت ، باز پس میکشید و برمی گشت ، و اگر عقب مانده بودند بانتظار می ایستاد . و با چنان نگاهی شیطانی ایشان را مواظبت و تعاقب میکرد ، و در تله‌ی آتشی که از نفرت خود تهیه کرده بود چنان محصورشان مینمود ، که هر دو حس میکردند از درون این قفس باسانی فرار میسر نیست . این سکوت خشم‌آلود ، چون اسیدی ، چهره‌ی صیقلی ، قیافه

اشتفن تسوايك

بشاش و کود کانه‌ی او را آهسته آهسته میخورد و پاره می‌کرد. نگاه او گفتگوی ایشان را می‌برید و لذت مصاحبه را ازین میبرد. دیگر بارون نمیتوانست حتی يك کلمه هم حرف بزند ، و با خشمی بسیار حس میکرد که اگر کار بدین منوال بگذرد دوباره این زن از راه او دور خواهد شد . حس میکرد : آن شهوات مخفی شعله‌وری که با این شدت و سختی بدام آورده بود باز دو مرتبه سرد خواهد شد .

آن امیال خفته‌ی نهانی که با این زحمت از درون او بیرون کشیده بود ، از ترس در مقابل این کودک لوس و لجوج باز همه ازین رفت. هر چه سعی میکردند و تجربه می‌کردند که گفتگو کنند، ممکن نمیشد ، زیرا باز مصاحبه‌ی ایشان با يك نگاه یا يك حرکت طفل بسکوت مبدل میگردد. هر سه نفر بسرگردانی و سکوت راه خود را ادامه میدادند ، فقط آهنگ برخورد شاخه‌های درختان بیکدیگر و صدای قدمهای لوزان خودشان را می‌شنیدند و بس. این کودک گفتگوی ایشان را میشکست و در سکوت خود خفه می‌کرد .

در هر سه نفر یک روح دشمنی ایجاد شده بود . کودک را به بیوفائی بطرفی رانده بودند ، و او میدید که وجودش تأثیر بدی در این انجمن دارد و در اثر این تأثیر غضب مادرش مرتباً شدیدتر و فشرده‌تر می‌گردد . ادگار با نظرهای مخفی و مسخره آمیزی چهره‌ی درهم ، عصبانی و تلخ بارون را برانداز میکرد و میدید که کلمات فحش و ناسزا را بین دندانهایش می‌جوید و خیلی سعی میکند و خود را نگه میدارد که مبادا ناسزاها بی‌اختیار بیرون بیایند . و در عین حال نیز از خشم دائم‌التزاید مادرش لذت میبرد ، و با نظر مزورانه ، و شیطان‌ش حس میکرد ، که این هر دو نفر فقط در پی يك بهانه و علت کوچک هستند تا یک مرتبه برضد او پرخاش کنند ، ایراد بیهوده بگیرند و او را برانند و دورش کنند ، و یا اینکه بنحوی از انحاء

راز

وجودش را برای امکان ادامه‌ی گفتگوی خود بی‌تأثیر نمایند . اما همه‌ی این کارها در كودك مؤثر نبود ، و وسیله‌ای برای دور کردن او بدست ایشان نمیداد زیرا متنفر بود ، و نفرتش هم برای ساعت‌های طولانی پیش‌بینی‌شده و باین زودی‌ها خاتمه پیدا نمی‌کرد .

غفلتاً مادرش گفت : «برگردیم!» زیرا حس می‌کرد که دیگر بیش از مدتی محدود نمی‌تواند خود داری کند ، و اگر باز ساعتی بگذرد حتماً از خود بیخود خواهد شد و یا الا اقل مجبور خواهد گردید که در زیر فشار این عذاب روحی که با غضب توأم است بی‌اختیار فریاد بکشد .

ولی ادگار از همین لحظه استفاده کرد ، و بالحن آرام و آهسته و مستهزئانه‌ای گفت :

- «چه بد شد ، چه هوای خوب و محل خلوتی است ، حیف که زود می‌رویم!»

هر دو فهمیدند که كودك ایشان را استهزاء می‌کند . اما جرأت نمی‌کردند که چیزی اظهار کنند ؛ عجباً که این طفل ظالم در این دو روز اخیر با وضع تعجب‌آور و معجزه‌مانندی توانسته بود که تسلط بر نفس را بیاموزد و در موقع گفتن این کلمه‌ی مسخره‌آمیز و نیش‌دار هیچ‌تغییری در خطوط قیافه‌ی او ظاهر نشد .

هر سه بدون يك کلمه گفتگوراهی را که رفته بودند باز گشتند . مادرش با آخرین حد ممکنه تحريك شده و عصبانی بود وقتی مادر و فرزند در اطاق تنها ماندند خانم آفتاب‌گردان ، و دستکش‌هایش را با اوقات تلخی بطرفی افکند . ادگار بفوریت فهمید که اعصاب مادرش بشدت تهییج شده و متأثر گشته است و هم‌اکنون در پی بهانه می‌گردد تا متغیر شود و پرخاش کند ، اما او هم در پی همین کیفیت می‌گشت و با علم بکدورت در اطاق باقی ماند تا او را بیشتر عصبانی کرده باشد .

اشتنن تسوايك

مادرش بيهوده دراطاق بالا وپائين ميرفت . مي نشست و باز برمي خاست و با انگشتانش روي ميز ضرب ميگرفت . يكمرتبه از جايش پريد و بشدت فرياد كرد :

- « ااه توجه افسار سر خود شده اي ، اين كار خيلي كشيقي است كه هي باطراف بچرخند ، اين حر كات تو درمقابل مردم خيلي زشت است ، با اين قد و هيكلت خجالت نمي كشي ، تو ديگر بچه نيستي ... »

ادگار باز براي اينكه جوابي ندهد بشانه كردن سرش مشغول شد. همين سكوت ، همين سكوت ممتد و لجوجانه اي كه با خونسردی و حر كات و اشارات مسخره آميز چشمها همراه بود مادرش را از شدت عصبانيت بيچاره مي كرد و در اينگونه مواقع ميل داشت كه كودك را خفه كند ، ديگر تحمل حضور او را نداشت . پس باز فرياد كرد :

- « برو ، برو باطاق خودت ! » ادگار تبسمي كرد و رفت . چرا بارون و مادرش اينقدر از او مي ترسند ؟ از همان ساعتی كه باهم بودند حس مي كرد كه از نگاه بي شفقت و كينه توز او ميهراسند. او كه قدرتي ندارد ، پس چه سري در اين ميان است ؟

هر چه كه ايشان وضعيت خود را نامطبوع تر و خود را بيچاره تر حس مي كردند ، بهمان نسبت نگاه درخشان او بالذت بيشتري همراه مي شد و بهمان نسبت بيشتري خوشحال مي گرديد . حالا ديگر ادگار و اين دونفر خلع سلاح شده را ، با تمام خشونت حيواني كه كودكان دارند اذيت مي كرد و از خود ميرنجانيد . باز بارون تا حدی مي توانست خشمش را مخفي كند ، زيرا هنوز اميدوار بود كه با طفلك باز يك فن ديگر بازی كند و دو مرتبه او را رام نمايد . ولي از همه ي اين اعمال براي او مهمتر اين بود كه بمقصد اصليش بيانديشد . ولي آن ديگري اينطور نبود ، مادر ادگار استيلاي بر نفس خود را دائماً گم

راز

میکرد ، و برای استراحت خاطر و سبکبار شدن ناچار میشد که همیشه بادگار پر خاش کند . پس باز در موقع غذا فریاد کشید :

- « با چنگالت بازی نکن ! چه پسردیوانه‌ی بی تربیتی شده‌ای

اصلاً قابل نیستی که با بزرگترها بنشیننی و غذا بخوری »

ادگار سرش را اندکی بیپهلو خم کرد ، همان تبسم زهر آلود تمسخر آمیز را از لب دور نمی کرد . او می فهمید که این فریادهای پی در پی فقط عکس العمل شك و تردید است . از اینکه میدید چگونه دست و پای ایشان را بسته است . حس تکبری در خود می یافت . دیگر مانند يك نفر طبیب با خون سردی و آرامش کامل بهر دو نفر ایشان نگاه میکرد . سابقاً شاید بنظرش بد و ناپسند بود که مادرش را عصبانی کند ، ولی حالا دیگر چنین نبود .

زیرا انسان در منتهای نفرت ، بسرعت و خیلی زیاد مطالبی می آموزد ، که تا قبل از آن نمی فهمیده است . حالا فقط کاری که می کرد خاموش بود . خاموش بود و سکوت خود را نمی شکست ، تا اینکه مادرش را در اثر فشار این سکوت بفریاد کردن مجبور نماید و خودش لذت ببرد .

خانم بیش از این نمی توانست تحمل کند . از سرمیز غذا برخاستند . ادگار هم با حالتی طبیعی در تعقیب او حرکت میکرد . يك مرتبه مادرش ایستاد . تمام تظاهرات و ملاحظاتی را که تا کنون داشت فراموش کرد . از حضور مرتب و مزاحم او چنان متأزی شده بود ، که چون اسبی که بنخواهد از جایی بپرد ، بطرف ادگار خیزی برداشت و باز فریاد کرد :

- « چرا دائماً مثل بچه‌های سه ساله پشت سر من می‌آئی ، چرا

چرا ؟ من نمیخواهم تو همیشه پیش من باشی ! بچه‌ها با بزرگترها چکار دارند ؟

اشتفن تسوايك

چرا حس نمیکنی ، اقلای یکساعت هم باخودت مشغول باش ، کتاب بخوان ، یا هر کار دیگری که میل داری بکن ! مرا راحت بگذار. خسته ام کردی، تو با این تعقیب دائم مرا بکلی عصبانی کرده ای، این خیره سری ولجاست احمقانه ی تو دیگر قابل تحمل نیست...»

بالاخره با این سکوت توانسته بود که او را باقرار بازدارد، او را برانگیزد . درحینی که بارون و مادرش بیچاره و بی کمک بنظر میرسیدند و راه بجائی نداشتند ادگار می خندید . مادرش برگشت و میخواست برود ، درحالی که نسبت بخودش هم عصبانی شده بود که : چرا حالت ناراحت و خشمگینش را برای ادگار آشکار کرده است. ولی كودك در جواب این پرخاش او فقط با خونسردی این چند کلمه را گفت :

- «پاپا میل ندارد که من تنها باطراف بروم ، پاپا از من قول گرفته است که بی احتیاطی نکنم و همیشه پیش تو باشم .»

مخصوصاً کلمه ی پاپا را مؤکداً ادا کرد . برای آنکه در مرتبه ی گذشته حس کرده بود که این حرف تأثیر شدید و بخصوصی در ایشان میکند .

باخود فکر میکرد که پدرش نیز باید بنحوی که او نمیداند در این سرسوزان دخالتی داشته باشد . پاپا ، بایستی غیباً بر روی این دو نفر قدرتی مزموذ اعمال کند . و او علت این قدرت غیبی را نمی شناسد و نمیتواند بفهمد . فقط مسلم بود که اظهار اسم پدرش ، برای ایشان ترس و عدم تمایل و يك نوع سرشکستگی تولید میکند . این مرتبه هم جوابی ندادند ، هیچ نگفتند . اسلحه را بر زمین گذاشتند . اول مادرش براه افتاد ، و سپس بارون پشت سراو حرکت کرد . و بالاخره ادگار عقب تر از همه راه میرفت ، اما نه كوچك و بی جرأت و کناره گیر ، مانند نوکرها ، بلکه خشن ، تند ، با تبختر و بدون

راز

تلخکامی مانند مخدوم .

خودش نمیدانست که حرکت دادن آن زنجیرهای نامرئی که ایشان از روی آن عبور میکنند بدست او است. اکنون نفرت و دشمنی، نیروی کوچک بچگانه‌ی او را ، بقدرتی آهنین تبدیل کرده بود .
این کودک بی تمیز ، از آن دونفر رشید عاقل ، قوی تر بود .
از آن دونفری که رازی مکتوم دست و پایشان را بسته است قویتر بود .

دروغگوها

اما زمان راه ابدی خود را می پیماید ، و برای هیچ کسی صبر نمیکند . از مدت مرخصی بارون فقط چند روزی باقی بود و هی - خواست از این مدت استفاده کند . ولی افسوس که این زمان کوتاه هم بایستی صرف مقاومت در مقابل لجاجت و سماجت این کودک عصبانی و تحریک شده بشود. هر دونفر این مطلب را با پریشانی حس میکردند و باین ترتیب بآخرین چاره که کناره گیری و فرار مخفیانه از او باشد متوسل شدند . بفرار ملتجی شدند تا شاید برای يك یا دو ساعت از زیر فشار ظلم لجوجانه‌ی او شانه خالی کنند و بگریزند . صبح بود ، و مادر و فرزند در راهروی مهمانخانه ایستاده بودند . بارون در خارج محوطه مشغول فراهم کردن وسیله‌ی گردش و گفتگوی با درشکه چی بود . خانم به ادگار گفت :

- « این نامه‌ها را بگیر و ببر به پست بده ! »

ادگار با عدم اطمینان نامه‌ها را از مادرش گرفت بخاطر آورد که کارها و مراجعات مادرش را همیشه یکی از مستخدمین مهمانخانه انجام می داد و با خود فکر می کرد که آیا این دونفر بالاخره متفقاً

اشتنن تسوايك

برضد او طرحی ريخته اند ؟ پس با كدورت بامادرش جواب داد : « در كجا منتظر من خواهی بود ؟ »

- « درهمینجا . »

- « حتماً ؟ »

- « بلی . »

- « جای دیگر نخواهی رفت ، همینجا در سالن منتظر من خواهی ماند تا مراجعت کنم ؟ »

كودك در اثر قدرت ودقتی كه از چند روز قبل پیدا کرده بود بكلی تغییر کرده ، بامادرش آمرانه صحبت مینمود . سپس درحالی كه هردونامه را در دست داشت عزم بیرون رفتن كرد ، و در آستانه‌ی درخروج بیارون برخورد و برای اولین بار پس از دو روز سكوت با او شروع بصحبت كرد و گفت :

- « من فقط میروم كه این دونامه را به پست بدهم ، مادرم منتظر من خواهد بود تا بازگردم . خواهش میکنم زودتر از مراجعت من با او جایی نروید . »

بارون بسرعت خود را جمع آوری كرد و جواب داد :

- « بلی بلی ، ما هر دو منتظرت خواهیم بود . »

ادگار بسرعت تمام بطرف دفتر پست شروع بدویدن كرد . اما در بین راه مجبور شد كه بایستد ، زیرا یك نفر او را مخاطب قرار داد و پرسش‌های طولانی وخسته کننده‌ای از او كرد .

بالاخره موفق گردید كه خلاص شود و بدفتر پست برود ، پس از انجام مأموریت ، با قبوض آنها باز بسرعت از دفتر مراجعت كرد . ولی درست در موقعی رسید ، كه بارون و مادرش در درشگه نشسته ومقداری هم از مهمانخانه دور شده بودند .

از شدت خشم خیره برجای خود مانده بود ، ونمیدانست چه

راز

باید بکند خم شد و سنگی از زمین برداشت و از عقب سر بطرف درشکه آنها پرتاب کرد . بالاخره از شر او راحت شدند ، ولی با کمک يك چنین دروغ شیطانی ، پست و ناپسندی . از دیروز میدانست که مادرش دروغ می گوید ، اما نمی دانست که اینقدر بی حیا و بی شرم می تواند باشد ، که قول قطعی و آشکار خود را با کمال بی اعتنائی زیر پا بگذارد .

اینکار آخرین آثار اطمینان و اعتماد او را نسبت بمادرش از بین برد دیگر جمله ی تصورات و عقاید بچگانه ی خود را نامفهوم می دید ، مخصوصاً از وقتیکه فهمید ، کلمات ، که در پشت سر آنها تصور حقیقتی میکرد حباب های رنگینی بیش نیستند که بادمیکنند و در فضای خالی از هم می پاشند ، و از خود اثری برجای نمی گذارند .

فکر میکرد که آیا چه سر مخوفی باید در بین باشد که بزرگترها را اینقدر بد نائت و پستی میکشاند که باو ، بيك كودك دروغ بگویند ، فقط برای اینکه فرار کنند؟ فقط برای اینکه مانند دزدان و جنایتکاران مخفیانه بگریزند؟ چه سری در بین است! در کتابها خوانده بود که مردم مکر و حيله میکنند ، جنایت می کنند برای اینکه پول بدست آورند ، یا مقتدر و مشهور شوند ، و یا بسطنت یا حکومت و پادشاهی برسند . اما در اینجا علت این دروغ چه بود ، این دو نفر از دروغ خود چه می طلبیدند؟

چرا خود را از او پنهان میکنند؟ چه می جویند ، در تکاپوی چه چیز هستند ، که خویشان را پشت حفاظ این دروغ پست چنین مخفی می کنند؟

مغز كوچك او منجمد شده بود و از این مقوله چیزی نمی فهمید ،

اشتنن تسوايك

ولی بتاریکی و ابهام حس می کرد که مفتاح این راز بایستی کلید دوران کودکی او باشد و آنچه که ایشان مخفیانه بین خود دارند ، همان معنی و مفهوم بزرگ بودن و كودك نبودن است . آیا بالاخره او هم میتواند مرد بشود ، بالاخره می تواند بزرگ بشود و همه چیز را بفهمد ؟ اگر می توانست سر از این سربدر آورد . اما دیگر قدرت نداشت که در این باره بروشنی فکر کند . در اثر خشم و نفرتی که از این اغفال و دروغ در وی تولید شده بود اندیشه ی روشنش بتاریکی می گرائید ، و نیروی ناچیز وضعیفش را خرد کرده و از بین می برد .

بطرف جنگل دوید ، زیرا حس میکرد که فقط در تاریکی و درجائی که هیچکس نتواند او را به بیند ، ممکن است نجات پیدا کند ، ممکن است بدقت در وضعیت خود بیاندیشد . وقتی که کاملاً تنها شد ، دیگر طاقت نیاورد ، و جریان اشك گرمی از چشمش جاری گردید ، بسکسکه افتاد و مجبور بود که در حین گریه کردن این فحش ها را بلند و شدید و با فریاد بگوید و الا از بغض خفه می شد ، مرتباً در آن جنگل بی صدا فریاد می کشید :

« ای دروغگوها ، ای سگها ، حيله گرها ، ای طرارهای

حقه باز ! »

خشم ، بی صبری ، کنجکاوی ، پریشانی ، بی کمکی ، و قضا یای این چند روز اخیر ، عصبانیت کودکانه ی او با جنون میل بمرد شدن ، همه ی اینها دست بهم دادند ، و اینك بشکل اشك از چشمانش جاری شدند . ولی این آخرین گریه دوره کودکی او بود ، آخرین گریه ی وحشیانه ی او بود ، این آخرین مرتبه بود که مانند زنها خود را بمیل ولذت گریه کردن تسلیم کرد . در آن ساعت چنان از خشم گریست ، که همه ی خصائص کودکی با اشك از درون سینه ی او بیرون ریختند . این اشك گرم اطمینان ، محبت ، زود باوری ، علاقمندی ، خلاصه

راز

جمله‌ی عوالم دوران کودکی او را آتش زد و خاکسترش را نیز بر باد داد .

و کودکی که بعد از این گریه تنها بمهمانخانه بازگشت ، شخص دیگری بود خونسرد ، دقیق و دانا . اول باطاق خودشرفت و با احتیاطی تمام ، چهره و چشمها را شستشو داد ، تا آندو نفر نتوانند، آثاراشکهای او را به بینند ، و از بیچارگی لذت ببرند . خود را برای تصفیه حساب کاملاً آماده نمود ، و با صبر تمام بدون هیچگونه تشویش واضطراب بانتظار ایشان ایستاد .

بالاخره مر کوب آن دوفراری باز آمد و در مقابل درمهمانخانه توقف کرد. مشتریان بتدریج در سالن مهمانخانه جمع شده بودند . چند نفری به بازی شطرنج مشغول بودند ، و دیگران هم روزنامه می خواندند ، خانمها هم بعبادت همیشگی خود صحبت می کردند . ادگار که کمی پریده رنگ شده بود ، بآرامی در میان ایشان نشسته ، و بانگهای کنجکاوانه باطراف می نگریست . بارون و مادرش که وارد سالن شدند ، وغفلتاً او را دیدند ، یکه خوردند و تازه شروع کرده بودند ، که عنذرقبلاتهییه کرده‌ی خود را بالکنت زبان بازگویند ، که کودک با حالت آرام و بزرگ منشی از روی صندلی برخاست و بایشان خطاب کرد و گفت :

- «آقای بارون من میخواستم مطلبی را بشما بگویم .»
بارون اوقاتش تلخ شد ، زیرا وضعیت نامساعدی را پیش بینی می کرد پس جواب داد :

- «بلی بلی ، قدری تأمل کنید .»

ولی ادگار صدایش را بلندتر کرد ، وبآهنگی صاف و خشن ، ورسا چنانکه تمام اطرافیان میتوانستند بشنوند گفت :

اشتنن تسوايك

- «امامن حالامیخواهم باشما صحبت کنم . و بگویم که شما خود را بسیار پست ودنی معرفی کرده‌اید ، شما صریحاً بمن دروغ گفته‌اید ، شما میدانستید که مادرم منتظر من است وباوجود این..»
دراین میان خانم که نگاه مردم را بایشان متوجه دید ، در حالیکه بطرف پسرش حمله می کرد گفت :
- «ادگار!»

اما كودك وقتیکه دید مادرش میخواهد با فریاد بلند تری صدای او را کوتاه کند یکمرتبه بصدای بسیار بلند وخشمنانگی فریاد کرد :

- «باز درمقابل همه‌ی این مردم بشما میگویم . شما پسرروئی وبانهایت وقاحت دروغ گفته‌اید ، واینکار خیلی پستی است ، بسیار زشت است . ومناسب مردمان با شرف نیست .»

بارون رنگ پریده بر جای خود خشك شده بود و مردم اطراف خیره خیره باونگاه میکردند ، وعده‌ای هم زیر لب میخندیدند .
بالاخره خانم بکودکش که از شدت تحريك وغضب میلرزید متوجه شد وبآهنگ نسبتاً آمرانه‌ای گفت :

- «فوراً باطاق برو ، والادربرابر همه‌ی مردم تورا خواهم زد.»
ادگار دومرتبه آرام شد . ولی پشیمان بود که چرا خود را اینطور بغضب تسلیم کرده است ، ناراضی بود زیرا در حقیقت میل داشت که باخونسردی وبی‌اعتنائی با بارون گفتگو کند . اما خشم و نفرت او وحشیانه‌تر و قوی‌تر از اراده‌اش بود پس به آرامی بطرف پله‌ها رفت .

مادرش که هنوز در اثر نگاههای تمسخرآمیز مردمی که در اطراف نشسته ومتوجه آنها بودند ، پریشان بود ببارون گفت :
- «آقای بارون ببخشید ، این بی تربیتی او را عفو کنید ،

راز

میدانید که كودك عصبانی و تند خوئی است .»

خانم میخواست بمطلب خاتمه بدهد . زیرا هیچ چیز در عالم برای او وحشتناك تر از هیاهو و رسوائی نبود ، میدانست که حالا بایستی کاملاً خودداری کند ، و باز برای اینکه بلافاصله قضیه را تعقیب ننماید ، اول بطرف دربان رفت و از رسیدن نامه ها و مطالب بی تفاوت دیگر سؤالاتی کرد و مانند آنکه هیچ اتفاقی نیافتاده است او هم از پله ها بالا رفت اما پشت سر او زمزمه هایی که با خنده ها و اشارات مختلف توأم بود ، از خلق شنیده می شد . سرعت قدم خود را در بین راه کم کرد اینگونه زنها همیشه در مقابل موقعیت های جدی بیچاره و نادان و ناتوان هستند .

در حقیقت از این جدائی و کدورت ناگهانی و غیرمنتظره ی طفلش می ترسید . نمیتوانست انکار کند ، که خودش مقصراست ، و در اثر حس این تقصیر از نگاه كودكش میهراسید ، از برخورد با نگاههای نا آشنا و تعجب آوری که جدیداً ادگار پیدا کرده بود پریشان میشد و میلرزید . اطمینانش از خودش هم سلب شده بود . و در اثر همین ترس تصمیم گرفت که شاید مطلب را با آرامی و ملایمت حل کند . زیرا با تیزبینی زنانه اش می فهمید ، که اگر بخواهد جنگ و دعوائی راه بیندازد ، این كودك تحريك شده و عصبانی بمراتب از او که از ننگ میترسد قوی تر و مسلح تر است .

به آهستگی در اطاق را زد ، كودك با خونسردی و آرامش نشسته بود ، و اثری از تمنا یا تضرع ، ترس یا وحشت در چشمهایش دیده نمیشد . التماس نمی کرد ، و بنظر میرسید که خیلی محکم و با اطمینانست .

خانم با تمام قدرتی که داشت سعی کرد که با روش مادرانه به صحبت شروع کند :

اشتنن تسوايك

- «ادگار تورا چه شده است؟ من، بخاطر تو بایستی خجالت بکشم؟ چطور ممکن است اینقدر انسان بی تربیت باشد، آنهم يك طفل در مقابل بزرگتر از خود؟ تو حتماً و فوراً از آقای بارون معذرت خواهی خواست.»

ادگار به بیرون نگاه میکرد، و کلمه «نه» را تقریباً با بی اعتنائی مثل اینکه بدرختها میگوید گفت: کم کم دیدن اطمینان و اعتماد او بنظر مادرش غیر طبیعی می آمد.

- «ادگار چه اتفاقی برای تو افتاده است؟ چه شده، چرا تو بکلی غیر از سابق شده ای؟ من دیگر اثری از وجود خودم در تو نمی بینم. تو سابق بر این بسیار طفل عاقل و مؤدب بودی. انسان میتوانست با تو صحبت کند. چرا یکباره دگرگون شدی، مثل اینکه شیطان در جسم تو وارد شده باشد. توجه دشمنی و مخالفتی با بارون داری؟ تو که سابقاً خیلی او را دوست داشتی. و او هم همواره نسبت بتو مهربان بود.»

- «بلی برای اینکه میخواست با تو آشنا بشود؟»
مادرش از شنیدن این جواب شرمسار و درعین حال خشمگین شد و گفت:

- «مزخرف نگو، چرا این فکر را می کنی. چطور میتوانی چنین فکری بکنی؟»

اما كودك دنباله ی صحبتش را گرفت:

- «او یکنفر دروغگو بیشتر نیست، يك مرد نادرست و فاسد و بی همه چیز است. هر چه میکند با حساب قبلی، و پستی و دنائت توأم است. او میخواست با تو آشنا شود، و با تو معاشرت کند، باین دلیل بود که با من رفیق شد، و حتی قول داد که يك سگ هم بمن ببخشد.»

راز

حالا نمیدانم که بتوهم چه قولی داده است چرا نسبت بتو محبت میکند. اما حتماً از توهم چیزی میطلبد و توقعی دارد. مادر من نمیدانم چه میخواهد، اما کاملاً و مسلماً میدانم که از تو توقعی دارد والا اینطور با احترام و با محبت نبود. او مرد نادرست، فاسد، و پستی است. دروغ میگوید، یکمرتبه بچشم او نگاه کن و ببین که چگونه زیر چشمی و غیر آشکار نگاه میکند. اه، اه، من از او متنفرم. این دروغگوی بی چشم و رو. این مرد حقه باز را پست می شمارم.»

- ادگار! ادگار! چطور ممکن است انسان چنین چیزهایی را بگوید؟»

خانم از تعجب خیره شده بود و نمیتوانست جواب کافی بپوشش بدهد، يك حس باطنی در او بیدار شد، و میخواست که باین کودک حق بدهد اما ادگار باز بصحبت ادامه داد:

- «بلی بلی، او متقلب است، اگر من هم نگویم تو بایستی خودت می دیدی، چرا از من وحشت می کند؟ زیرا میدانم که من او را خوب می بینم و خوب می شناسم. میدانم که این حقه باز را خوب می شناسم.» خانم دیگر فکرش کار نمیکرد فقط از لبهای بیرنگش مرتباً این جمله بیرون می آمد.

- «چطور ممکن است انسان چنین حرفهایی بزند؟ چطور ممکن است انسان چنین چیزهایی بگوید؟»

باز همان ترس عجیب بر او چیره شد. و نمی توانست درست تشخیص بدهد که آیا این وحشت او از شخص بارون است یا از این طفل.

ادگار میدید که یادآوری های او در مادرش موثر واقع شده است و با این کشف میل کرد که مادرش را بطرف خود متمایل کند،

اشتفن تسوايك

زیرا باینوسيله می توانست نفرت و دشمنی خود را بر علیه بارون به نتیجه برساند و از این کار لذت ببرد . پس با ملایمت بطرف مادرش پیش رفت او را در آغوش گرفت ! و به آهنگ تملق آمیزی که از شدت تحريك عصبانی و مر تعش شده بود گفت :

– «مامان، تو باید خودت حس کرده باشی که این شخص منظور خوبی ندارد و وجود او تو و حالات تو را بکلی عوض کرده است . این تو هستی که تغییر کرده و بی محبت شده ای نه من . تو را بر علیه من برانگیخته است تا تنها با او باشی . حتماً میخواهد تو را گول بزند . من نمیدانم که چه قوی بتوداده است ، ولی قطع دارم که بقولش وفا نخواهد کرد وعهدش را خواهد شکست . خود را از شر او حفظ کن کسی که بیکنفر دروغ بگوید ، بهمه کس دروغ خواهد گفت . این شخص مرد زشتخوئی است نباید با او اطمینان کرد .»

درحینی که طفل با این آهنگ نرم و ملایم که تقریباً بزاری شبیه بود گفتگومیکرد خانم تصور مینمود ، که این صدا از قلب خودش بیرون می آید . زیرا او هم از دیروز تا کنون ندانسته نظیر این مطالب را خود بخود درك کرده بود . خیال و تصورش دائماً شدیدتر و موزی میشدند ، اما نمیخواست خود را با این آهنگ باطنی تسلیم کند ، زیرا از خودش خجالت میکشید ، که حق را بجانب کودکش بدهد . در اینحالت مانند غالب مردم که وقتی فشار حس باطنی و آهنگ بیدار کننده ی وجدان خود را میشوند و طاقت تحمل آن فشار و آن امر را ندارند پس بتعبیر و تفسیر متوسل می گردند ، و بخونسردی و بی اعتنائی می گرایند و باینطریق از زیر بار سنگین وجدان شان خالی کنند ، اوهم بهمین وسیله بر خویشتن مسلط شد و باخونسردی خود را نجات داد و به ادگار گفت :

« بچه ها این گونه مطالب را نمی فهمند . تو نباید خود را

راز

داخل این قبیل حرفها بکنی ، توفقط باید تربیت داشته باشی و فعلا همه‌ی وظیفه‌ی تو همین است و بس .

خطوط قیافه‌ی کودک باز از ناامیدی و یأس حکایت کرد و با بی‌اعتنائی گفت :

- «هرچه میل داری بکن ، من فقط تورا مطلع کردم، آگاه نمودم که هوشیار باشی .»

- «پس تو نمیخواهی از بارون عذر خواهی کنی؟»

- «نه» .

هر دو باخشونت در مقابل یکدیگر ایستاده بودند . خانم حس می‌کرد که اگر بخواند فاتح بشود ، بایستی امر کند ، و از حق بزرگتری و قدرت مادری خود استفاده نماید ، والا نتیجه نخواهد گرفت و با این تصمیم گفت :

- «پس باید همین بالا بمانی ، و همینجا غذا بخوری . باید تنها باشی ، و تا وقتی که از بارون معذرت نخواسته‌ای نباید سر میز غذای ما بیایی . تا من باز هم روش انسانیت و تربیت را بتویاد بدهم . تا اجازه‌ی ثانوی من نباید از اطاق خودت خارج شوی ، تا اینکه من بتوا اجازه بدهم ، فهمیدی؟»

باز ادگار خندید . از این تبسم گذران پر معنی نمیگذشت ، و چند روزی بود که این تبسم بزرگتر و پر معنی تر شده بود . ولی با اینهمه برضد خودش خشمگین بود ، و با خود می‌گفت که «چقدر احمق و دیوانه بودم ، که دو مرتبه عنان خود را با حساسات سپردم ، و خواستم این زن ، این زن دروغگوی ریاکار را محافظت کنم ، و با محبت بی-آلایش خود از خطر آگاهش نمایم .»

خانم سرعت از اطاق خارج شد ، بدون آنکه حتی یکبار دیگر هم با توجه کند ، زیرا از چشمهای برنده و خراب کننده‌ی طفل

اشتنن تسوايك

می‌ترسید . این كودك ديگر برای او غير مطبوع و تحمل ناپذیر شده بود ، مخصوصاً وقتی که حس می‌کرد ، چشمهایش را هم باز کرده است و آنچه‌هایی را می‌گوید که او نمی‌خواهد بداند و نمی‌خواهد بشنود . واقعاً خیلی وحشت‌آور بود ، که صدای درونی وجدان ، بصورت يك طفل تغییر شکل دهد ، در لباس كودك بطني خودش جلوه‌گر گردد ، و دائماً مانند سایه او را تعاقب کند ، آگاه کند ، محافظت کند ، مسخره کند و بالاخره آن کارهایی را بکند که وجدانش بایستی می‌کرد . دیدن این قضایا خیلی ترسناك بود ، آنهم برای یکنفر زن شوهردار که وظایف سنگین اجتماعیش اینقدر طاقت‌فرسا است . این كودك تاکنون همراه زندگی او بود زینت ساعات عمر او بود . وسیله‌ی بازی و تفریح خاطر او بود .

چیزی دوست‌داشتنی ، اطمینان‌داشتنی ، و زیبا بود ، البته گاه‌گاهی هم اذیت میکرد ، ولی بالاخره ، طفلی بود که در همان جریان ، و باهمان آهنگی که مادرش زندگی میکرد او هم حرکت می‌نمود . ولی امروز برای اولین بار این كودك میخواست راه چندساله بپیماید و خودش مستقلاً وجود خود را بنا کند ، و برضد اراده‌ی مادرش قیام نماید . پس دیگر هر گاه که بخاطر ه‌ای از كودكش برمیخورد ، میدید ، که حسی شبیه به نفرت با آن یادبودها مخلوط میشود .

خانم با کسالت و خستگی از پله‌ها پائین می‌آمد ، و صدای كودکانه‌ی ادگار را مرتباً از درون خودش می‌شنید که : « تو بایستی خود را از شر او محافظت کنی » این صدای درون که ندای وجدانش مینامند . خاموش نمی‌شد . ولی باهمه‌ی این حرف‌ها آنچه که از آن نمی‌توان باسانی گریخت شهوت است .

در موقع پائین آمدن ، یکمرتبه آینه‌ای در مقابل او درخشید . متوجه شد . ایستاد و با پریشانی در آینه نگریست . هرچه بیشتر

راز

نگاه می‌کرد بیشتر در آینه فرومیرفت ، تا اینکه لبهایش آهسته برای يك تبسم باز شدند . ولی دیگر بحال اول برنگشتند ، پس از تبسم خود را جمع کردند مانند اینکه بخواهند کلمه‌ی خطرناکی را ادا کنند .

دائماً صدای درونی را در گوشش می‌شنید اما باز اعتنائی نکرد ، بازوهایش را دومرتبه بلند کرد و باز رها نمود ، مانند اینکه بخواهد همه‌ی این اشارات و تفکرات نامرئی و موزی را از خودش بتکاند و دور کند .

يك نگاه روشن دیگری به آینه کرد و لباسش را مرتب نمود ، و با آخرین تصمیم خود پائین آمد .

ولی این تصمیم نظیر تصمیم قطعی و نهائی یکنفر قماربازی بود که آخرین سکه‌ی طلای خود را باصدا روی میز بازی رها میکند و بگردش آن گردونه خیره می‌گردد .

آثاری در نور ماه

مهمانخانه‌چی که غذای ادگار را آورده بود در اطاق را بست و صدای گردش کلید پشت سر او شنیده شد . كودك از شنیدن این صدا برآشفت و از جای پرید . پس او را حبس کرده‌اند ، و بدیهی است که این کار بدستور مادرش صورت گرفته‌است . بلی او را چون حیوانی وحشی حبس کرده‌اند .

تاریکی ، بی‌اطلاعی ، و کنجکاو‌ی دست‌بهم‌داده و او را بیچاره کرده بودند از خود می‌پرسید : « اکنون که مرا توقیف کرده‌است ، و در اینجا تنها هستم ، آیا چه اتفاقی در آن پائین می‌افتد ؟ چه حرفهائی

اشتنفن تسوايك

باهم ميزند؟ آيا بالاخره آن سر مخوف در آنجا وبدون حضور من آشكار ميگردد؟ و چون من نبايستی آنها بفهمم باين تنبيه محكوم شده ام؟ اين چه رازی است که در بين بزرگترها هست؟ و من در همه جا اثری از آن را ميبينيم؟ اين چه رازی است که باعث ميشود شبها همه ي درهارا بروی خود ميبندند، و در نجواهای ملایم وآهسته غرق ميشوند؟ من که گاهی ناظر اين حالات بودم چیزی نمی فهميدم، اما گویا ساعات آشکار شدن اين راز بزرگ خیلی نزديك است، تقريباً پيش چشم من است ولی باز هنوز هم نتوانسته ام آنها درك کنم! چه ها نکردم که شايد اين مجهول را بيايم و نشد؟

ياد دارم که سابقاً از گنجهی پاپا کتابهایش را برميداشتم و دزدانه می خواندم و جمله ی اين چیزهای تعجب آور و نامفهوم در آن کتاب نوشته شده بود، ولی من بهیچوجه چیزی از آنها نمی فهميدم، بايستی اين رازمانند معمائی باشد که فقط با دريافتن رمز آن مفتوح ميگردد. شايد مفتاح اين رمز در وجود خود من باشد، و شايد هم در وجود ديگران، بهر صورت من که در آن موقع هر چه از مستخدمه ی خانه راجع بمفاد آن کتابها ميپرسيدم، و هر چه از او خواهش ميکردم که آن نکات مبهم را براي من توضیح بدهد نتیجه نمیگرفتم، زیرا بمن ميخنديد و جوابی نميداد و ميگفت بچه ها نبايد اين چیزها را بدانند. بچه بودن، کنجکاو بودن، و در عين حال راه بجائی نبردن و از هيچکس اجازه ی پرسيدن نداشتن چقدر بد است، چقدر آزار دهنده و زشت است، که همیشه بزرگترها مرا مسخره کنند، و مانند يك چیز بی معنی احمقانه و بي فايده ای نظرم نمايند. اما من نمیگذارم که چنين بماند، بالاخره خواهم فهميد، فعلا هم گویا جزئی از آنها در دست دارم، البته نمیخواهم قبل از تصاحب و فهميدن جمله ی آن دست بردار شوم!

راز

صدای خفیفی رشته‌ی افکار او را برید ، بخود آمد و گوش داد که بفهمد آیا کسی بالا می‌آید یا نه ؛ ولی نه هیچکس نبود ، فقط نسیمی ملایم بین شاخه های درختان میوزید و سایه‌ی این شاخه‌ها درآینه‌ی صاف نور ماه که بر زمین می‌تابید صدها حرکت و نوسان خیال مانند ایجاد میکرد ، و باین طریق سکوت عمیق شب برهم میخورد ، ادگار باز باندیشه‌های خود مراجعه کرد :

«قطع دارم که اکنون هر دو نفرشان بهترین ساعت و لذیذترین دقایق را میگذرانند ، و هیچ عامل دیگری با این شادی مصاحبه‌ی آنها برابری نمی‌کند ، اگر چنین نبود ، مرا با دروغی باین فضاحت بیرون نمی‌رانند . حتماً حالا بمن می‌خندند ، بله بله این نفرین شده‌های متقلب مرا مسخره میکنند و با خود میگویند که بالاخره از شرش خلاص شدیم . اما اگر اینگونه محبوس بمانم و بگذارم که هر چه میخواهند بکنند خیلی احمقم ، چرا باید بازای اینکه از ایشان جدا نشوم و حتی یکنثانیه تنهایشان نگذارم و متوجه کوچکتین حرکاتشان باشم ، اینجا تنها بمانم که به من بخندند ؛ میدانم که غالباً بزرگترها بی احتیاط هستند ، و براه غلط بسیار میروند ، و راجع بما کودکان همواره چنین عقیده دارند ، که اینها هنوز کوچکند و بایستی شبها قبل از همه به بستر بروند و وقتی دیگران بصحبت‌های خود مشغول میشوند بچه‌ها باید بخوابند . فکر نمیکنند ، که ممکن است ما بچه‌ها خود را بخواب بزنیم و گوش بحرفهای ایشان فرا داریم و تمام اتفاقاتی را که واقع میشود دقیقاً به بینیم ، ممکن است که خود را باحمقی بزنیم و درعین حال خیلی هم عاقل و هوشیار باشیم . یاد دارم که قبل از اینکه پسر کوچک عمه‌ام بدنیا بیاید همه از این موضوع مطلع بودند و بیهوده از من پنهان میکردند . ولی بالاخره منم فهمیدم ، باین طریق که شبی تصور میکردند که من خفته‌ام ، ولی درحقیقت

اشتفن تسوايك

نخوايیده و خود را بخواب زده بودم . درست به تمام صحبت های آنها گوش دادم ، اما باز از جزئیات آن چیزی نفهمیدم . بهر صورت این مرتبه ایشان را اغفال خواهم کرد و بجزئیات این راز پی خواهم برد و قطعاً این پست فطرتان دروغگورا اغفال خواهم کرد؛ چه می شد اگر میتوانستم آهسته از این درمنحوس بیرون بروم و مخفیانه آنها را به بینم و مخصوصاً در همان حینی بروم که خود را در اطمینان کامل می پندارند . مثلاً چه عیب دارد که زنگ بزنم و وقتی مستخدم در را گشود و پرسید که چه میخواهم از اطاق فرار کنم ، و یا اینکه داد و فریاد راه بیان دازم ، شیشه ها را بشکنم البته باز در را خواهند گشود و باز می توانم از این محبس بگریزم - زیرا در این دو مورد وضعیت غیر طبیعی اجازه نمیدهد ، که بجزئیات متوجه بشوند ، و ممکن است موفق شوم که ایشان را تعقیب کنم . ولی باز فکر میکرد که : نه ، هیچکس نباید بفهمد و به بیند که این دو نفر تا چه حد و پایه مرا زبون و شرمسار کرده اند و با چه وضع موهنی توقیف نموده اند . نه بهیچوجه نباستی باین کارها تن در دهم . من متکبر تر از آنم که این رسوائی ها را آغاز کنم .

در بین این افکار صدای خنده ی زنی از پائین شنیده شد . بلافاصله ادگار خود را جمع کرد و اندیشید که ممکن است این صدا از آن مادرم باشد . البته بایستی هم بخندد ، بایستی مرا مسخره کند ، مرا که كوچك ، بی كمك و بی پناه هستم و ممکن است در اطاق محبوسم نمایند و کلید را پشت سرم به بی اعتنائی بچرخانند ، چرا استهزاء نکنند؟ البته کی؟ آنهم مادری که بضعف و بیچارگی کودکش اهمیت ندهد ، و باندك مزاحمتی او را اذیت کند و مانند توده ی لباس چرك یا زباله بگوشه ای بیافکند ، چنین کسی وقتی تنها بشود حتماً بایستی بخندد . پس با احتیاط از پنجره خم شد و با شتاب خود پی برد زیرا

راز

مادرش نبود. چند نفر زن بودند که باتفاق جوانی که از مقابلشان میگذشت میخندیدند. ولی پس از این حرکت متوجه شد که فاصله‌ی پنجره‌ی اطاقش تا زمین خیلی کم است و هنوز این حس کاملاً در او بیدار نشده بود که تصمیم جدی خود را باین طریق گرفت که به بیرون بجهد. حالا که شب است، و ایشان کاملاً خود را در پناه و اطمینان کامل میانکارند غفلتاً اغفالشان کند، و بآنچه که نمیداند پی ببرد. پس از گرفتن این نتیجه و تصمیم از شدت ذوق بی اختیار خندید. تصور میکرد که باین وسیله و با اجرای این فکر میتواند بر رمز آن سر درخشان و بزرگ که اینهمه کنجکاوی او را برانگیخته بود برسد. مثل این بود که يك نفر دائماً با او امر میکند « برو بیرون، بیرون برو! » درست به بیرون نگاه کرد، خطری نبود هیچکس از برابر پنجره نمیگذشت. ادگار پائین پرید. صدای خفیفی از برخورد پای او ببرگهای

خشکی که پائین پنجره ریخته بود بلند شد، ولی هیچکس نشنید. در این دوروزه‌ی اخیر، دزدکی نگاه کردن، احتیاط کردن، استراق سمع، و اغفال کردن و جاسوسی نمودن در کار بزرگترها تمام لذت و لطف زندگی ادگار شده بود. و امشب وقتیکه با گامهای بسیار کوتاه و نوك پنجه آهسته بجانب مهمانخانه خزید، میل و رغبت عجیبی بکنجکاوی مخلوط با اثری ملایم از ترس در او ایجاد شده بود. خیلی با احتیاط از کنار انعکاس نور چراغهای قوی سالن مهمانخانه که بتاریکی و سایه میگرانید گذشت تا مبادا امرئی بشود. بالاخره به پشت اولین پنجره که رسید چشمش را بشیشه نزدیک کرد ولی محل معمولیکه ایشان می نشستند خالی بود از پنجره‌ای به پنجره دیگر رفت، ولی باز نتیجه نگرفت: نمیخواست و یا جرأت نمیکرد که داخل محوطه‌ی مهمانخانه بشود، از ترس اینکه مبادا در بین این جستجوها یکمرتبه

اشتنن تسوايك

به ایشان بر بخورد ، و همه‌ی نقشه‌هایش عقیم بماند . در هیچ کجا نبودند . تقریباً میخواست مشكوك بشود كه : دوسایه در نوری كه از درهما نخانه به بیرون افتاده بود پدیدار شد - بلافاصله بعقب برگشت و خود را در تاریکی پنهان نمود - بلی مادرش بود ، مادرش با همان هدایت کننده‌ی فرار ناپذیر و چسبیده بخود باهم بیرون آمدند . پس درست بموقع رسیده بود ، فكر میگرد كه این دو نفر چه میگویند ؟ گوش داد ولی نتوانست بشنود و بفهمد . خیلی آهسته حرف میزدند ، بعلاوه بادهم به آرامی باشاخه‌های درختان نجوی میگرد ، و بیشتر مانع شنیدن گفتگوهای ایشان میشد . ولی يك خنده‌ی عجیب و طولانی بین ایشان گذشت ، صدای خنده‌ی مادرش بود ، عجب آن كه این نوع خنده را تا كنون اصلاً از مادر خود نشنیده و نمیشناخت . خنده‌ی شدید ، و تعجب آوری بود ، عصبانی ، هیجان آمیز و درعین حال از صمیم قلب ، این خنده برای او خیلی نا آشنا و غریب بود ، این خنده كودك را شاد نكرد ، بلکه اندكی هم ترسانید . و باخود گفت :

« پس مطلب خطرناکی نمی تواند بین ایشان باشد كه این چنین می خندند . پس حالت مشكل ، قوی ، و نامناسبی نباید موجود باشد ، كه از او مخفی كنند . پس چرا پنهان می شوند ؟ با این خیالات اندكی مشكوك شد ، تغییر كرد : ولی باز بخود آمد و اندیشید كه :

پس چرا مهمانخانه را ترك میكنند ؟ آنهم در این موقع شب تنها كجا میروند ؟ چرا بطرف جنگل میروند ؟ كه مخصوصاً بادهای شبانه‌ی سخت ایشان را قطعاً از راه باز خواهد داشت . زیرا آسمان كه تا آنوقت صاف بود ، دیگر ابر آلود و منقلب شده است ، با وجود این ایشان میخواهند بروند . شب مخوف و وحشتناکی بود ، ابرها ، بدستمالهای سیاهی شبیه بودند كه بوسیله‌ی دست نامرئی ، در آسمان

آویخته شده باشند .

گاهی که ابرروی چهره‌ی روشن ما را می‌پوشید ، شب‌چنان غیر قابل نفوذ میشد که ممکن نبود انسان حتی راه خود را تشخیص بدهد : ولی باز وقتی که ماه از زیر نقاب سیاه ابر آزاد میشد ، دومرتبه روشنائی مات و کم‌رنگی همه جا را فرا میگرفت ، باز مذاق نقره‌ای فام سرد و ساکتی روی دشت و صحرای اطراف را می‌پوشانید . این بازی بین نور و تاریکی مهتاب ، بین سایه و روشنائی ، نامعلوم و پراز اسرار بود ، و بهمان اندازه پسندیده و جالب توجه بود ، که چهره‌ی يك بازیگر زن ، بی‌حجاب و با حجاب به نوبت و باطنازی و عشوه‌گری در صحنه‌ی نمایش جلوه‌گری کند .

در همین موقع طبیعت بدن پریده رنگ مهتابی خود را عریان کرد ، ادگار از گوشه‌ای براه سمت جنگل نگاه میکرد ، و این اشباح شبگرد سیاح را میدید . ولی نه ، اشباح نبودند . جمع شده ، و چون هیکلی واحد چنان بهم فشرده شده بودند که تشخیص دو هیئت ایشان ممکن نبود . شاید در اثر يك ترس درونی اینقدر بهم نزدیک شده‌اند ؟

اما بالاخره معلوم نیست که این دو نفر حالا کجا می‌روند ؟ باد در کجای جنگلی می‌پیچید ، و زمزمه‌ی ناله ماندی از آنها برمیخاست . آشوب و غوغای مرتبی از صدای باد و صداهای دیگر شب در جنگل برپا شده بود . مانند اینکه اشباح خیالی افسانه‌ای شب بشکار می‌روند .

ادگار با خود گفت : «ایشان را تعقیب خواهیم کرد ، صدای قدم‌های مرا نمی‌توانند بشنوند ، زیرا این گفتگوی دائم باد با درختان جنگل مانع از شنیدن آنست» هنوز این فکرش با تمام نرسیده بود که از جای برجست و در مسیر خیابانی که بجنگل منتهی میشد

اشتنن تسوايك

شروع بحرکت کرد ، از کنده‌ی درختی بکنده‌ی درخت ديگر می‌پرید ، و با این ترتیب آهسته و با احتیاطی تمام ، خود را از سایه‌ی يك درخت در سایه‌ی درختی ديگر مخفی میکرد و به آرامی به تعقیب کردن خود ادامه میداد . بامیل و بشاشت ، بدون تلخکامی و احساس خستگی ایشان را تعقیب می نمود ، و هر دم برباد رحمت می فرستاد که آهنگ قدمهای او را از بین می برد و بگوش ایشان نمیرساند ، و در عین حال نفرین میکرد ، که چرا کلماتی که بین ایشان رد و بدل میشود از گوش او میر باید . بنخیال خودش تصور میکرد که اگر فقط یکمرتبه بتواند گفتگوی ایشان را بشنود قطعاً خواهد توانست مفتاح آن راز را هم دریابد .

از طرفی ديگر آن دو نفر ماجراجو بدون خیال و بی پروا و با فراغ بال براه خود ادامه می دادند ، و با لطف و شوق و خوشحالی خود را تنها مینداشتند و در این شب تاریک ، مالیخولیائی ، دور ، که جز زمزمه‌ی باد صدائی بگوش نمیرسید ، دائماً بتحریک و هیجان نشان اضافه میشد ، و بیشتر از خود بیخود میشدند ، و خویشتن را گم میکردند . هیچ خیالی ممکن نبود آنها را متوجه کند که پشت سرشان در آنجا که سایه‌ها بچندین شعبه تقسیم میشوند و تاریکی شب همه چیز را از چشم می پوشاند ، يك نفر قدم بقدم ایشان را تعقیب می نماید ، و دو چشم انسانی که با تمام نیروی نفرت و کنجکاو ی صاحب خود مجهز است جمله‌ی حرکات ایشان را در خود فرو می برد .

غفلتاً ایستادند . ادگار نیز فوراً خود را جمع کرد و تنگ بگوشه‌ی درختی چسبید . ترسی سریع بر او چیره شد که اگر الساعه باز گردند و قبل از او بمهمانخانه برسند ، واو نتواند از زیر نظرشان فرار کند و به اطاقش پناهنده شود چه خواهد شد ؟

اگر مادرش اطاق او را خالی ببیند ديگر همه‌ی امیدها از بین

راز

خواهد رفت . آنوقت خواهند فهمید که اومخفیانہ درپی ایشان بوده است و در این صورت دیگر هیچگاه نمی‌تواند امیدوار باشد که بآن سرمکتوم برسد و آنچه که مطلوب اوست بیابد .

اما این خیال ادگار بیهوده بود . زیرا هر دوی ایشان پس از ایستادن از هم کنار می‌گرفتند ، و واضح بود ، که وارد یک اختلاف نظر و عقیده‌ای شده‌اند ؛ و در نتیجه آن بستگی از بین رفته است . خوشبختانه در اینموقع نورماه بحدی بود ، که کودک میتواندست همه چیز را آشکارا به بیند و درست تشخیص بدهد . بارون بادست بطرف یک راه پرت افتاده‌ای که منتهی بدره‌ی مقابل می‌شد اشاره میکرد . بآن تاریکی که شعاع باریک نورماه پس از گذشتن از انبوه درختان جنگل نمیتوانست بآنجا برسد ، و آنجا را هم مانند دشت و خیابانهای بالاروشن کند اشاره میکرد ، باز ادگار وحشت کرد و بی‌اختیار از خود پرسید .

چرا میخواهد بآن پائین برود؟ بنظر مبرسید که مادرش جواب منفی داده‌است ، اما این مرد مخوف هنوز دست از گفتگوی خود برنداشته بود ، و ادگار از طرز اشارات سرودست میتواندست بفهمد که بارون باچه اصرار و فشار و حالت آمرانه‌ای صحبت میکند .

کودک از همه جا بی‌خبر خیلی ترسید ، و باخود گفت « آیا این شخص از مادرش چه می‌طلبد ؟ چرا این متقلب در جستجوی تاریکی و خفا است .

یکمرتبه خاطرات زنده‌ای از جنایات ، دزدیها ، حکایات پلیسی ، از خرابکاریها ، شبرویها ، مرگهای تاریک و مرموز و دیگر این قبیل اموری که در کتابهایش خوانده بود بنظرش رسید و اندیشید که حتماً میخواهد مادرش را بکشد ، و بهمین دلیل در اینموقع شب او را گول زده و از مهمانخانه بیرون آورده است .

اشتنن تسوايك

آيا بايد كمك بطلبد و فریاد كند كه: «جانی آدم كشی اینجاست!»
با این فكر تصمیم گرفت كه داد بزند ولی صدائی كه كاملا در
میان حنجره او بود از لبهایش بیرون نیامد . زیرا اعصابش از شدت
تحریرك قادر بفرمان دادن نبودند. خیلی بزحمت خود را بر پا نگهداشت،
از شدت ترس میخواست بیافتد ولی بی اختیار دستهایش جهت یافتن
حائلی برای تکیه كردن بآن حرکت كرد . در اینموقع شاخه‌ی
درختی بدستش آمد و شكست ، و از این شكسته شدن چوب صدائی
برخاست .

آن هردو نفر از ترس بعقب برگشتند و در تاریکی بجانب
صدا خیره شدند . ادگار ساكت خود را بیشتر بدرخت می فشرد ، و
بازوهایش را بسختی به تنه‌ی درخت تکیه میداد و جسم كوچك خود
را با وحشت در سایه‌ها مخفی می نمود . باز همه آرام شدند ، باز هم
زمزمه‌ی مداوم باد ، و سایه روشن شعاع ماه هریرك بنحوی مخصوص
بنخود شب را تزئین میكردند، ولی بنظر می رسید كه هردو نفر آنها
ترسیده اند ، زیرا ادگار صدای مادرش را شنید كه می گوید :

«برگردیم!» و این صدا با حالت وحشت و استرحام از لبهای
او بیرون آمد ، بارون هم كه معلوم بود ناراحت شده است ، سر تسلیم
باین پیشنهاد فرود آورد ، و هردو بآرامی در حالیکه بازو ببازوی
يكدیگر داده و تنگ بهم چسبیده بودند بازگشتند . این گرفتگی و
ترس درونی ایشان موجب وجد و شغف ولذت ادگار می گردید . او
هم با تمام قوای خود پنهانی در حالی كه دستهایش از خراش شاخه‌ها
خون آلود شده بود ، در سایه‌ی درختها تا آخرین حد جنگل پیش
رفت ، و از آنجا با سرعتی بی اندازه كه نفسش را قطع میكرد تا
مهمانخانه دوید و بایك خیز خود را بدر اطاقش رسانید . خوشبختانه
كلیدی را كه روی قفل در پیچانیده و بوسیله‌ی آن او را محبوس کرده

بودند هنوز بر جای خود بود . چرخى بآن داد ، وبشدت داخل اطاق شد ، و روى بسترش افتاد . دقیقه‌ای چند استراحت کرد ، تا از شدت طپش قلب جلو گیری کند ، زیرا دل کود کانه‌ی او ، از ترس و کنجکاوى ، یا میل ماجراجوئى مانند چکشی که بصفحه‌ی زنگ‌دار بزنند در سینه‌اش میکوبید ، پس باز بخود آمد و بجانب پنجره رفت وبانتظار ایشان ایستاد تا بالاخره مراجعت کردند .

ولى بسیار طول کشید . باید خیلی خیلی آهسته آمده باشند . ادگار به احتیاط از محل بی سایه و نسبتاً روشن کنار پنجره بطرف داخل اطاق متمایل شد ، واز آنجا ایشان را می‌دید که آهسته نزدیک میشوند . نور ماه بلباسهایشان تابیده بود ، ودر این نور مهتابی و سبزرنگ چون اشباح خیالی بنظر میرسیدند . باز آن ترس شیرین که با کنجکاوى توأم بود اورا فرا گرفت و با خود گفت :

« آیا حقیقتاً این مرد یکنفر جنایتکار است ؟ واگر چنین باشد حضور او از چه اتفاق جانگداز و خطرناکی در این شب جلو گیری کرده است ! » بچهره‌ی گچی رنگ آنها نگاه میکرد : در صورت مادرش علائم هیجان فوق العاده شدید و مدهوشی بی نظیری مشاهده میشد . ادگار این حالت را تا کنون در مادرش ندیده بود و نمیشناخت ، ولى بارون غمگین و افسرده و مصمم بنظر میرسید و واضح بود که نظر او تأمین نشده و علت پریشانی و گرفتگی او همین است .

حالا خیلی نزدیک شده بودند ، وقتى كاملاً بدر مهمانخانه رسیدند اندکی از یکدیگر جدا شدند . كودك با خود اندیشید که آیا مادرش نگاهی باطاق او خواهد کرد ؟ اما نه هیچکدام حتى کوچکترین اعتنائى هم به بالای سرشان نکردند ، طفلك باتلخکامی و خشم مخفی وحشیانه با خود فکر میکرد و بخویشتن فشار می‌آورد که آنها مرا بکلى فراموش کرده‌اند ؛ و حال آنکه من هنوز ایشان را

اشتنن تسوايك

از خاطر من نرانده ام . چه زشت و نامطلوب است که مادرم با خود فکر کند که من خفته ام و یا اصلا در عالم وجود ندارم ؛ امانه ، من هرگز تسليم اين زشتخوئی او نخواهم شد . نه اين شمائيد که پی با شتاب خود خواهيد برد ، زیرا من در هر قدمی بيدار کار شما خواهم بود تا اينکه از اين مطلب سر بسته سر بدر آرم و سر اين متقلب حيله گر را از سينه اش بيرون بکشم ، همان سر مهيب و گول زننده ای که نميدانم چيست و نميگذارد که شب را راحت بخوابم ، نه من نخواهم خفت و بالاخره اين بستگی شما را خواهم گسيخت تا تصور نکنيد که کودکی بيشتريستم .

هر دو آهسته ب مهمانخانه داخل شدند . و پس از آنکه يکی بعد از ديگری وارد شد سايه هائی که از دو هيکل ايشان به بيرون افتاده بود ، يك لحظه کاملا بهم نزديك گرديد ، دستهايشان کمريکديگر را در حلقه خود گرفت ، و باز نواری سياه رنگ سايه های ايشان از بيرون آستانه ي در روشن مهمانخانه محو شد .

باز تمام آن دشت و جنگل و منظره ي زیبای آنها در نور بيرنگ ماه مانند چمنی وسيع از برف در مقابل مهمانخانه باقی ماند .

حمله ي غير مترقب

ادگار نفس عمیقی کشيد و از پشت پنجره کنار رفت و داخل اتاق شد . وحشت و ترس چنان براو چيره شده بود که ميلرزيد : تا کنون و در تمام مدت زندگی خود هيچگاه نظير اين مرتبه اين قدر بمطالب پراز اسرار و مرموز و غير قابل فهم نزديك نشده بود . از اين قبيل عوالم که با هيچان ، ماجرا ، جنایت ، خيانت ، دزدی

راز

دروغ و تاریکی همراه بود جز در کتابهایش جای دیگری ندیده و نشنیده بود. خاطرات او در اینموارد فقط از افسانه‌هایی که خوانده بود سرچشمه میگرفت، در ماوراء رؤیاهای بچگانه، در زوایای حافظه، در دنیای مجازی و تصورات دور خود، در جاهایی که غیر قابل وصول بنظر میرسید اینگونه اندیشه‌ها را می‌پرورانید. اما حالا یکمرتبه متوجه شده بود که در وسط این رؤیاهای و در میان اینعوالم پراز ترس و وهم وارد شده است و جمله‌ی وجودش در اثر این برخورد غیرمنتظره بوضع شدیدی تحریک میشد.

با خود میگفت:

«این مرد غریب، این مرد مرموز که یکمرتبه در زندگانی آرام ایشان داخل شده است کیست، مقصودش چیست و چه میخواهد؟ آیا واقعاً شخص جانی است که مانند همه‌ی همکارانش همیشه در پی جاهای پرت افتاده می‌گردد و میخواهد مادرش را بجائی ببرد که تاریکتر و پنهان‌تر باشد؟ بنظرش می‌آید، که آن هیولای مهیب اکنون پیش‌روی او قرار گرفته است. نمیدانست چه بایستی کرد و در مقابل این اعمال چه تصمیمی باید اتخاذ نمود. فکر میکرد که فردا بیدارش بنویسد، و یا تلگراف کند. ممکن نیست همین‌امشب این کار را کرد؟ زیرا مادرش هنوز با طاق خود مراجعت نکرده و با این مرد غریب و منفور بسر میبرد.»

در فاصله‌ی بین در داخل و خارجی اطاقش فضای کوچک باریکی بود که تقریباً بیشتر از فضای خالی که داخل کمد لباس میباشد نبود. کودک عصبانی و تحریک شده خود را جمع کرد و ببدنه‌ی این مکان تنگ فشرده بود، تا در موقع عبور کردن بصدای پا و حرفهایشان گوش بدهد. زیرا پس از فکر بسیار بالاخره باین نتیجه رسیده بود، این مردی که حتی برای یک لحظه هم نمیخواهد مادرش را تنها بگذارد

اشتنن تسوايك

البته منظور خوبی ندارد . در این نیمه‌ی شب راهرو بکلی خالی و بی صدا بود ، و بوسیله‌ی چراغ کم نور و ماتی روشن میشد .

تا بالاخره - دقایقی که دائماً برای او ترسناکتر می‌شدند پیش آمد . و صدای قدم‌های با احتیاط و ملایمی را که از پله‌ها بالا می‌آمد شنید ، و سرعت بدیواری خفاگاه خود چسبید . اما این صدائی که می‌آمد آهنگ سریع و تند و پشت سرهم قدم‌های معمولی و متعارفی کسی که مستقیماً بخواهد باطاق خودش برود نبود ، بلکه خیلی مشکوک ، کشیده ، خش و خش کنان ، لرزان آهسته و بسیار با احتیاط بود ، مانند صدای قدم‌های کسی که در راه بینهایت سخت و سربالائی حرکت بکند . در بین این آهنگ مرتباً وقفه حاصل میشد ، و زمزمه‌ی نجوائی با آن مخلوط می‌گردید. قلب ادگار بشدت می-طپید ، و وحشتی آلوده بخواب او را فرا گرفته بود . آیا عاقبت هر دو باطاق خود می‌روند ، و آیا آنمرد هنوز هم با مادرش همراه است ؟ ولی آهنگ نجوی دور می‌شد ، در حالیکه صدای قدمها با اینکه هنوز مشکوک و ملایم بود مرتباً نزدیکتر میگردد . غفلتاً صدای منحوس و منفور شدید ولی آهسته‌ی بارون را شنید ، ولی نمی‌توانست حرفهای او را بفهمد . و بلافاصله پس از آن صدای مادرش بلند شد و به آهنگی که معلوم می‌شد در جستجوی راه فرار و محافظت خودش می‌باشد گفت :

« نه ، امشب نه ، ! نه نه ! »

مرتباً نزدیکتر می‌شدند ، و ادگار وحشت‌زده خود را بدیوار می‌چسبانید اکنون گفتگوی آنها را کاملاً میشنید . در هر قدمی که برمیداشتند هر قدر هم که آهسته بود ، باز در سینه‌ی کوچک او دردی ایجاد میکرد زیرا آهنگ صدای لرزان ؛ حریص ، با انعکاس ، گره گره و خشک اینمرد منحوس ، بقدری برای او نفرت‌انگیز بود که

راز

طاقت شنیدنش را نداشت میگفت :

«عصبانی نباشید ، امشب شما خیلی زیبا و خوب بودید .»

و باز صدای مادرش را شنید :

« نه ، نه ، من اجازه ندارم ! من نمی توانم و نباید... نباید..»

مرا رها کنید : بحال خود بگذارید . »

همراه این کلمات مادرش آنقدر ترس و وحشت نهفته بود ، که

کودک بی اطلاع را بیشتر از پیش میترسانید و با خود میگفت :

مگر باز هم هنوز چیزی از او میخواهد ؟ چه میخواهد ؟ چرا

مادرش میترسد ؟ . دیگر بکلی نزدیک شده و مقابل در اطاق اورسیده

بودند . وبدون اینکه بدانند ، در چهار انگشت فاصله پشت سر آنها

کودکی لرزان پنهان شده است ، و فقط پرده ی نازکی حائل است .

صدای ایشان ، و حتی تنفسشان را می توانست بشنود . بارون باز

میگفت .

« بیائید ، مانیلا ، بیائید . »

این مرتبه صدای مادرش بسیار ضعیفتر و بالکنت تر بود ،

و دیگر کوچک ترین مقاومتی در آن مشهود نمیگردید . کودک با خود

می گفت : مگر چه خبر است ؟ باز هم میخواهند در تاریکی بیرون

بروند . مادرش از مقابل در اطاق خود گذشت ولی داخل آن نشد .

او را باز میخواهد بکجا ببرد ؟ چرا دیگر حرفی نمیزند ؟ چرا

جواب اینمرد را نمیدهد ؟ آیا این جانی دستمالی بد هانش فرو کرده

است ؟ یا گلوی او را می فشارد ، و یا خفه اش کرده است ؟

این افکار بکلی ادگار را از خود بیخود میکرد و حالت

وحشیانه ای باو میداد با دستهای لرزانش بقدر چهار انگشت لای

در را گشود .

دیگر در راهروی نیمه تاریک هر دوی ایشان را میتوانست

اشتنن تسوايك

ببيند . بارون بازوی راست خود را دور کمر مادرش حلقه کرده و او را که ظاهراً موافق بنظر می‌رسید هدایت مینمود ، و بآرامی در راهرو پیش میبرد .

وقتی که بازهردومقابل دراطاق او رسیدند ایستادند . كودك نادان باز خیلی میترسید ، که حالا میخواهد او را کجا ببرد؟ شاید همان کار خطرناکی که نمی‌دانم چیست ، و ممکن است جنایت باشد بخواهد اجرا کند .

نیروی وحشیانه‌ی درونی او را برانگیخت . دررا بشدت باز کرد ، و بسرعت بجانب آن دونفر بیرون پرید . مادرش وحشت زده فریادی کشید . منتظر نبود که در این نیمه‌ی شب ، در این تنهایی و تاریکی ، کسی غفلتاً بطرفشان هجوم آورد . از این حرکت طفل نزدیک بجنون شده بود ، و بارون بزحمت میتوانست او را از افتادن بازدارد و سرپا نگهدارد .

درهمین لحظه بارون ضربه مشت كوچك و ضعیفی رادر صورت خود حس کرد . و لبهایش بشدت بدنند آنها خورد . سوزشی در گونه‌های خود حس کرد ، مثل اینکه گربه بانسان پنجه بزند ، ولی بلافاصله ترسی که بسرعت آمده بود از خود دور نمود ، و بدون اینکه حریفش را به بیند و بفهمد که بر علیه چه کسی می‌جنگد با مشت قوی خود جواب این حمله‌ی غیر مترقب را داد .

ادگار بخوبی میدانست که از حریفش ضعیفتر است ، اما تسلیم نمیشد ، زیرا پس از چندین روز بالاخره ، آن لحظه‌ای که مدتها در انتظارش بود پیش آمد . همان لحظه‌ای که میتوانست تمام دوستی‌های گذشته و از بین رفته که اکنون به نفرتی شدید و فشرده تبدیل شده بود ، با شدت و شهوت فوق العاده ازدل خالی کند (دق‌دلی در آورد) پیش آمد؛ درحالی که لبهایش را بسختی می‌گزید ، با تهییج ، تبخیز و

راز

وحشیانه‌ای مشت‌های کوچک خود را گره کرده و پشت سر هم بسر و صورت حریف می‌کوبید .

آخر الامر بارون هم او را شناخت ، و پس از این شناسائی او هم با نهایت نفرت برضد این جاسوس مخفی که این چندروز آخر مرخصی او را خراب کرده و بازی شروع شده‌ی او را بریده و شکسته بود مجهز گردید . با شدت مشت خود را بهر جا که می‌خورد می‌زد . ادگار بکلی از پای درآمده بود ، ولی حمله را ترك نمی‌کرد ، و برای کمک فریاد نمی‌کشید . نیمه‌شب و در این راهروی مهمانخانه‌ی بیلاقی یکدقیقه این دو حریف غیر متناسب با فشار تمام کشتی گرفتند و بسختی مبارزه کردند . ولی بتدریج مضحك بودن این جنگ علیه کودکی نیمه‌رشید در نظر بارون آشکار و روشن میشد . پس او را در بازوی خود گرفت تا بطرفی پرتابش کند و باین نزاع خنده‌آور و غیر متناسب خاتمه بدهد .

ولی طفلك که حس می‌کرد عضلاتش بکلی سست شده‌اند ، و میدانست که تا يك لحظه‌ی دیگر بکلی مغلوب خواهد شد و از بین خواهد رفت ، با جرأت وحشیانه‌ای که از نفرت حاصل شده بود ، پشت دست قوی حریف را گاز گرفت .

بارون از نهایت درد این زخم بی‌اختیار فریاد خفه و خفیفی کشید و او را رها نمود . كودك از این لحظه آزادی خود استفاده کرد ، و بلافاصله بطرف اطاقش فرار نمود و پس از داخل شدن پشت سر خود زبانه‌ی در را بالا کشید .

این جنگ نیمه‌شب فقط يك دقیقه بطول انجامید . و هیچکس از ساکنین چپ و راست راهرو نتوانست آنرا بشنود و یا بفهمد . همه چیز برجای خود و ساکت و آرام بود و بنظرش رسید که همه از جماد و انسان در خواب عمیقی فرو رفته‌اند .

اشتنن تسوايك

بارون دست خونين خود را با دستمال جيبش پاك كرد . و با تشويش مانند دزدان در تاريخي راهرو دور شد . اثری از این ماجرای نیمه شب باقی نماند . و همان چراغ کم نور ، از بالای سقف سایه های لرزانی بر دیوار می افکند و بارون در حین عبور حس میکرد ، که همه ی این مناظر ، او را مسخره میکنند ، و از این حس بسیار غمگین و افسرده شد ، و سرافکنده راه خود را گرفت و رفت .

طوفان

فردای آن شب ادگار از خود می پرسید که : « آیا آنچه دیدم فقط رؤیا بود ؟ رؤیائی خطرناک و خشن بیشتر نبود ، و دیگر اثری از آن نیست ؟ » بالاخره باموهای پریشان در حالی که پرده ی ضخیمی از ترس جلوی چشمهایش آویخته بود از بستر برخاست . سردرد داشت و گوشش صدا می کرد . دست و پایش را رخوت و سستی گرفته ، و مانند چوب بی حس شده بود . وقتی درست بخودش نگاه کرد و متوجه شد که دیشب با لباس خوابیده است خیلی وحشت کرد . از جای پرید و بسرعت بطرف آینه رفت ولی بلافاصله خود را عقب کشید ، و از چهره ی آشفته و رنگ پریده ی خودش فرار کرد . روی پیشانی اش خطی قرمز و پای چشمش خراشی پیدا شده بود . بزحمت افکار خود را جمع کرد ؟ و با وحشتی بسیار همه چیز را بخاطر آورد ، و آخرین جنگ شدید خود را با بارون در راهروی مهمانخانه از نظر گذرانید ، و بالاخره بیدار آورد که با شتاب باطاقش عقب نشینی کرده است و از شدت عصبانیت و ترس ، با لباس و بطوری که برای فرار مجهز و حاضر باشد ، بروی بستر افتاده و خواب او را در ربوده است .

راز

بخوابی تاریک و موزی فرو رفته است ، و عجب آنکه در رؤیاهای دیشبی او هم همه‌ی این وقایع دو مرتبه تکرار شدند ، ولی رؤیاهای از حقیقت ترسناکتر بودند . و تمام شب را با بوی مرطوبی از خون تازه جریان یافته بسر برده بود .

در طبقه‌ی پائین مانند هر روز رفت و آمدی شلوغ جریان داشت ، و صداها ی خلق مانند آوای پرندگان بیشمار و نامرئی که سر خود را داخل هم بکنند و با توافق خوانندگی نمایند شنیده می‌شد . نور خورشید تمام اطاق او را در خود گرفته و روشن نموده بود . بایستی خیلی از روز گذشته باشد . ادگار بساعت نگاه کرد و یکبار دیگر ترسید . زیرا عقربه‌ها هنوز دوازده شب را نشان میدادند . پس در این انقلابات درونی فراموش کرده بود که ساعت را کوك کند . این عدم اعتنای بزمان که در ظرف این دو روزه‌ی اخیر برای او پیدا شده بود ، و تازه در این لحظه آشکار می‌شد ، بسیار او را می‌آزرد . و این ناراحتی فکری ، در اثر احساس اینکه با همه‌ی این اصرار و پی‌جوئی‌ها هنوز هم بی‌اطلاع است و آنچه که می‌خواست بفهمد ، و آنچه که اتفاق افتاد ، هیچ درک نکرده است ، شدیدتر می‌شد . سرو وضع خود را مرتب کرد و پائین آمد ، مشوش بود ، و اشاره‌ی ملایمی از تقصیر در دل خود حس می‌کرد .

وقتی که با طاق چاشت وارد شد ، مادرش را دید که در محل معمولی خود پشت میز تنها نشسته است . ادگار نفسی براحت کشید ، که دشمنش نیست ، و چهره‌ی منحوس او را که دیروز چنان خشم‌آلود بآن مشت زده بود دیگر نمی‌بیند ولی با وجود این موقعی که پشت میز رسید ، موقعیت و وضعیت حاضر اطمینان و اعتماد او را سلب کرد ، و حالت غیرعادی احساس نمود .

مطابق معمول سلام کرد .

اشتفن تسوايك

ولی مادرش جواب نداد ، و حتی نگاه هم با او نکرد ، و هما نظور که نشسته بود با چشمان بی حرکت و خیره شده بوضع متفکری مناظر دور اطراف را تماشا میکرد ، خیلی پریده رنگ شده ، و چشمانش بطرز غیرعادی به نقطه ای ثابت مانده بود .

پره های دماغ همان نوسان عصبانی همیشگی را داشت . ادگار تمام این علائم را بخوبی می شناخت و می دانست که در این موارد مادرش بحد شدیدی تحريك شده است .

با نظاره ی این احوال ، بی اختیار كودك لبهای خود را گزید . این سکوت او را گیج میکرد ، و حقیقتاً نمی دانست که آیا دیشب بارون را بسختی مجروح کرده است ؟

و آیا مادرش بطور کلی از این نزاع شبانه چه اندیشه دارد و او را در این کار مقصر و یا مخطی می پندارد ؟ تحمل این عدم اطمینان برای او مشکل بود .

قیافه ی مادرش همان گونه بی حرکت مانده بود ، و طفلك جرأت نمی کرد که حتی برای تجربه یکمرتبه هم بصورت او نگاه کند . از ترس ، از ترس آنکه مبادا چشم های بزیر افتاده یکمرتبه از پشت پلك های آویزان خارج شوند و او را در زیر نگاه خود خرد کنند .

در اثر اینگونه خیالات و ترسها خیلی ساکت شده بود ، بطوری که حتی جرأت نمی کرد از صدلی یا دیگر چیزها کوچکترین صدائی بیرون بیاورد و با نهایت دقت و احتیاط فنجان چای را برمیداشت و دومرتبه برجای خود می گذاشت و در خلال این کارها ، دزدکی به انگشتان مادرش که با عصبانیت زیاد با قاشق بازی میکردند متوجه بود ، و از تکان خوردن مداوم آنها خشم مخفیانه ای هویدا میگردید .

باین ترتیب ربع ساعت را در احساسی مبهم از انتظار گذرانید

راز

با انتظار چیزی بود که پیش نمی‌آمد ، زیرا هیچ کلمه و هیچ اشاره‌ای نمیتوانست مادرش را از خیرگی خود باز دارد .

بالاخره هم بدون اینکه کوچکترین توجهی بوجود او بکند از جای خود برخاست . کودک سرگردان بی پناه نمی‌دانست که چه بایستی کرد .

آیا باید پشت میز تنها بنشیند ، و یا با او برود ؟ بناچار او هم برخاست و با ترس و لرز پشت سر مادرش روانه شد . خانم نگاه گذرانی بطرف او افکند و رفت . ادگار کم کم می‌فهمید که این دنبال کردن دائمی او خیلی مضحك و بیمعنی جلوه میکند . مرتباً قدم‌های خود را کوتاهتر میکرد ، تا بیشتر و بیشتر از او عقب بماند ، ولی مادر بدون اینکه باو اعتنائی بکند بطرف اطاقش روانه شد . و وقتی که بالاخره ادگار بدر اطاق او رسید خود را مقابل دربسته‌ای مشاهده کرد .

آیا چه اتفاقی افتاده است ؟ بتحقیق نمیتوانست حالات درونی خود را بشناسد . دیگر آن اطمینان و تصمیم قاطع دیروزی او را ترك کرده بود . و از خود میپرسید که :

آیا کاریکه دیروز کرده است بناحق و ناروا و ظالمانه بوده است و یا تنبیهی برای او در نظر گرفته‌اند ؟

و یا اینکه بتحقیق جدید اکتفا خواهند نمود ؟ ولی حس میکرد که باید واقعه‌ای اتفاق بیافتد ، يك واقعه‌ی ترسناك و غیرعادی باید بزودی پیش آید .

مقدمات شروع شد طوفانی شدید بین مادر و فرزند فراهم شده بود ، که خیلی شبیه بفشار قوی بین دو قطب الكتریک می‌نمود ، که قطعاً می‌باید با تولید شدن جرقه‌ای شدید خالی شود . بار اینگونه افکار و احساسات و پیش‌بینی‌ها را چهار ساعت متوالی بتنهائی بردوش

اشتنن تسوايك

خود ميكشيد ، و از اين اطاق بان اطاق ميرفت . پشت ضعيف كودكانه‌ي او از سنگيني اين بار و از فشار اين وزن نامرئي خم شده بود ، وقتي كه ظهر شد و براي صرف غذا پشت ميز آمد ، بكلي خسته و كوفته و بي جرات بود .

بازهم سلام كرد . بايستي اين سكوت مادر را بهر نحوي كه شده است درهم شكست . اين خاموشي مهيب و فشرده را كه بر روي مناسبات ايشان مانند ابري سياه قرار گرفته است بايستي از بين برد . ولي بازهم مادرش جوابي نداد ، دو مرتبه نگاه خود را از جانب كودك منحرف كرد و بخارج متوجه شد . ادگار حس ميكرد كه خشمي شديد و فشرده مقابل خود دارد ، و ميترسيد زيرا كه نظير اين غضب را در تمام مدت عمر خود از مادرش نديده بود .

تا كنون نزاعها و جدالهاي ايشان ، فقط عبارت از پر خاش مختصري بود كه بيشتر با عصاب مربوط ميگرديد ، نه با حساسات . هميشه با يك تبسم جبران مي شد و از بين ميرفت ، و دو مرتبه حالت عادي و طبيعي پيش مي آمد . ولي اين مرتبه اين طور نبود ، كاملا آشكار بود كه حسي و حشيانه از عميقترين اعماق وجود مادرش جوانه گرفته است ! و او از مقابله با اين نيروئي كه بي احتياط برانگيخته شده بود وحشت داشت .

بهيچوجه نميتوانست غذا بخورد . چيز خشكي در گلوي او پيدا شد ، از فضاي اين ميز غذا فشرده گي مشهود بود ؛ كه او را بپريشاني و بيچارگي هدايت ميكرد . بنظر ميرسيد كه مادرش هيچيك از اين حالات را درك نميكند و فقط در آخرين مرحله وقتي كه ميخواست از جاي برخيزد با وضعي اداري و جدي متوجه او شد و گفت :
- « ادگار بعد از نهار بيا بالا ، من با تو گفتگوئي دارم ! »
آهنگ آمرانه‌ي نبود ولي بسيار سرد و خشن و خشك و بي صميميت

راز

بود بطوری که بنظر ادگار میرسید که علاوه بر شنیدن هیئت کلمات راهم میبیند ، مانند اینکه زنجیر آهنی را یکمرتبه بدور گردان او انداخته باشند قدرت مقاومتش بکلی از بین رفت و مثل سنگ کتک خورده ساکت و آرام بدون يك کلمه حرف تا درون اطاق مادرش را مشایعت کرد. در اطاق باز چند دقیقه خانم ساکت ماند و باین ترتیب درد و رنج کودکش را طولانی تر میکرد .

در این چند دقیقه سکوت صدای تیک تیک مرتب ساعت بگوش می رسید و در این بین کودک از بیرون اطاق بلند خندید ، این خنده بنظر ادگار برای تمسخر او بود . صدای طپش قلب خود را در سینه اش می شنید ولی در عین حال متوجه بود که بایستی مادرش هم مشکوک و بی اطمینان باشد ، زیرا او هم از نگاه کردن بادگار پرهیز مینمود ، و بالاخره در حالیکه پشتش با او بود بصحبت شروع کرد و گفت :

- « دیگر نمیخواهم راجع بکاری که دیشب کردی با تو گفتگو کنم ، زیرا بقدری غیرطبیعی و وحشیانه بود که از بیاد آوردن دوباره ی آن نیز خجالت میکشم .

البته خودت نتایج آنرا بعد خواهی فهمید . فقط حالا میخواهم بتو اعلام کنم : این آخرین مرتبه بود که اجازه داشتی تنها در بین بزرگ ترها بسر ببری .

من همین الان بیدرت نامه ای نوشتم و متذکر شدم که توحتماً بایستی یکنفر لاله داشته باشی ، و یا اینکه بیک مدرسه ی شبانه روزی روانه ات کنند تا اینکه تربیت بیاموزی ، و اخلاقت تصفیه شود ، من دیگر حوصله ندارم و نمیتوانم بیهوده برای نزاع با تو بخودم زحمت بدهم .

ادگار سرش را بزیر افکنده و گوش میداد. ولی در حین استماع حس میکرد که این حرفها فقط دیباچه هستند ، تنهایك مقدمه می باشد

اشتنن تسوايك

که برای ترسیدن او قبلاً تهیه شده است . با تشویش و بی‌صبری تمام بانظار مطلب ایستاده بود تا باز مادرش بحرف آمد :

- « و تو الان باید کتیباً و بلافاصله از بارون معذرت بخواهی! »
ادگار یکمرتبه از جا برجست ، ولی خودداری کرد و نگذاشت ، که خشم و نفرتش آشکار شود ، و همچنان به بقیه‌ی گفتگو گوش میداد .
- « امروز صبح بارون مسافرت کرد و تو باید نامه‌ای را که الساعة دیکته میکنم باو بنویسی .

ادگار باز جنبشی کرد ، ولی مادرش مهلت نداد ، و همان‌طور با حالت آمرانه و محکم خود صحبت میکرد :
- « بدون يك کلمه حرف ، هیچ جوابی لازم نیست ، کاغذ و مرکب آنجاست زود پشت میز بنشین .

ادگار سرش را بلند کرد . نگاه چشمهای مادرش از تصمیم تغییرناپذیری حکایت مینمود . تا بحال او را باین شکل و هیئت ندیده بود . اینقدر سخت و بی‌اعتنا نسبت بخود ندیده بود . ترس‌براو چیره شد پشت میز نشست و قلم بدست گرفت ، ولی صورتش را بکلی پائین انداخت و روی میز خم شد .

- « اول بالای صفحه تاریخ امروز را بنویس ! نوشتی؟ قبل از شروع عنوان يك سطر خالی بگذار ! آها همین‌طور . بنویس !
آقای بارون خیلی محترم ! - (علامت عنوان بگذار - بازيك سطر باز باشد - بنویس !)

من همین الان در نتیجه‌ی اطلاعی که - (نوشتی؟) در نتیجه‌ی اطلاعی که حاصل کردم فهمیدم که شما شهر «سمر نیک» را ترک کرده‌اید .
(- سمر نیک - بادو - ام) و با این ترتیب باید آن کاری را که شفاهاً فراموش کردم کتیباً اجرا کنم یعنی :

راز

تندتر بنویس (لازم نیست نقاشی کنی) یعنی از کاری که دیروز کرده‌ام پوزش بطلبم. بطوری که مادرم هم بشما گفته است، من در حالت عصبانی و کسالت بسیار سختی هستم، و خیلی زود به شدت تحریک و تهییج می‌شوم، و در اینگونه موارد غالباً چیزهایی بنظر من می‌گذرد و کارهایی می‌کنم؛ که خودم بحسن و قبح آن متوجه نیستم و لحظه‌ای بعد همه را فراموش می‌کنم و وقتی دیگران شرح آنرا می‌دهند از کرده‌ی خود پشیمان می‌شوم...»

در اینجا پشت خم‌شده‌ی نویسنده بسرعت از روی میز بلند شد. ادگار سرش را بر گردانید، باز قدرت مقاومت و لجاجت دیرینه در او پیدا شده بود:

«چنین چیزی نخواهم نوشت، این مطلب صحیح نیست،

حقیقت نیست.»

«ادگار!»

مادرش سعی می‌کرد که با خشونت با او امر کند ولی طفل بازهم بمقاومت خود ادامه میداد:

«این حرف حقیقت نیست، من کاری نکرده‌ام که پشیمان

باشم، و معذرت بخواهم. من ابدأ کار بدی نکرده‌ام که برای جبران

بنوشتن این نامه تن دردهم. زیرا تو فقط برای کمک طلبیدن صدا

کردی، و من برای استمداد تو بودم که آمدم. کار دیگری نکرده‌ام.»

«چه گفتم؟ من، من برای کمک صدا کردم؟ تو دیوانه‌ای..»

ادگار خشمگین شد، و با یک حرکت از روی صندلی پرید

و گفت:

«بله بله تو با استمداد فریاد کردی، دیشب در راهرو،

وقتی که بارون کمر تو را گرفته بود، و هی میگفتی، مرارها کنید،

مرا بحال خود بگذارید، پس چه بود؟ یادت رفت، آنقدر بلند

اشتنن تسوايك

میگفتی که من در اطاق خودم میتوانستم بشنوم . «
» تو دروغ میگوئی ، من هیچوقت با بارون در راهرو نبودم .

اوقفط مرا تا پله‌ها هدایت کرد.»

قلب كوچك ادگار از شنیدن دروغ باین بزرگی می‌خواست
از کار بیافتد و دیگر قادر نبود صدای مادرش را بشنود ، از شنیدن
این دروغ با تعجبی تمام بمردمك دیده‌ی مادرش خیره نگاه میکرد
و میگفت :

» تو ... تو نبودى ، دیشب تو با او در راهروى مهمانخانه
نبودى ؟ واو ... او کمرتورا نگرفته بود ؟ و تو را با فشار بطرف
پله‌ها نمی‌برد ؟..»

مادرش خندید ، اما بزور ، خنده‌ی خشك و سردی کرد .

«خواب دیده‌ای ، خیر باشد .»

این جواب برای كودك بی‌تمیز خیلی زیاد بود ، او تاکنون
اینقدر فهمیده بود که بزرگترها غالباً و باصراحت تمام دروغ می-
گویند و بطرزی پست و بی‌معنی گفتگو می‌کنند ، میدانست که جسته
جسته دروغهای مصلحت‌آمیزی می‌گویند و بوسیله‌ی آن دروغها خود
را در تار و پود زندگی مرموزشان مخفی میکنند ، واغلب حرفهای
چهارپهلوی و معنی دار می‌گویند ، ولی با این شکل دروغ و انکار
جسورانه ، و رودررو آشنائی نداشت و شنیدن آن او را بحد جنون
غضبناك کرده بود پس گفت :

» این خراش دست و صورت خود را هم خواب دیده‌ام ؟»

» کسی چه میداند که با کی دعوا و كتك کاری کرده‌ای . اما
حالا وقت این صحبتها نیست . من نمیخواهم با تو مباحثه کنم . باید
هر چه می‌گویم بشنوی و مباحثه و فضولی نکنی . دیگر تمام است .
بنشین و بنویس .»

راز

درموقع این امر کردنها ؛ خیلی رنگ پریده شده بود ، سعی میکرد که با آخرین نیروی خود بقایای موقعیت از دست رفته اش را حفظ کند .

اما در درون ادگار چیزی جمع شده بود ، و آن چیز آخرین شعله‌ی روشنائی عقیده داشتن و اطمینان را خاموش میکرد ، و می-اندیشید که انسان چطور باین سادگی می تواند حقیقت را کتمان کند و آنرا بانوک یا بطرفی بیفکند و ندیده بگیرد و با این اندیشه شعله‌ی ضعیف باور کردن درروح ناخشنود او ، مانند کبریت مشتعلی شده بود ، که با آخرین حد خود رسیده باشد . پس بخونسردی و خشونت ، خود را برای ستیزه مهیا کرد . همه‌ی عقاید دروجود او غضب آلود و نامفهوم شده بودند . پس گفت :

« که اینطور ؟ من خواب دیده‌ام ؟ قضایای دیشب راهرو ، این خراش‌های سر و صورت را خواب دیده‌ام . گردش شبانه‌ی شما دو نفر در نور مهتاب ، و اینکه او میخواست راه تو را منحرف کند و بپائین دره ببرد شاید آنرا هم خواب دیده‌ام ؟ .. تو تصور کردی که میگذارم چون کودکی در اطاق محبوسم کنی ، نه من اینقدر که تو تصور کرده‌ای احمق نیستم . من آنچه که باید بدانم بالاخره میدانم . »
دیگر با جسارتی بی نظیر بصورت مادرش نگاه میکرد زیرا با خود می اندیشید که بایک دروغگو سروکار دارد . و همین جسارت او تمام نیروی حاکمانه‌ی مادرش را از بین برد . جرأت نداشت که چهره‌ی کودک خودش را ببیند . پس او هم جمله‌ی نفرت خود را جمع کرد و باغضب فریاد نمود :

« زود باش . حتماً باید بنویسی ! و یا اینکه ... »

ادگار به پرروئی تمام صدای خود را بلندتر کرده و جواب داد :
« و یا اینکه چی ؟ »

اشتنن تسوايك

ودراينحال كه بمسخره مي خنديد يكقدم پيشتر گذاشت .
ولي مادرش ديگر تحمل نكرد وسيلي سختي بصورت او زد.
ادگار فريادي كشيد . از شدت درد و فشار اين سيلي چون مستان تلو تلو
ميخورد ، مقابل چشمش خطوطي قرمز ديد و در گوشش صدائي ايجاد
شد . او هم بلا اراده دستش را بلند كرد ، و فرود آورد . مشتش بر جاي
نرمي خورد ، و بلافاصله صدای فرياد زني را شنيد ...
اين فرياد تازه او را بخود آورد وي كمتر تبه متوجه شد ، كه كار
غير قابل تصور و شرم آوري كرده است . مادرش را زده است ، ترس
بي سابقه اي او را گرفت . فوق العاده شرمسار گرديد و احساس كرد كه
احتياج مبرمي بخارج شدن ، و دور شدن از اين اطاق دارد بايد دور
شود ، بزمين فرو رود ، و يامعدوم گردد ولي ديگر روبروي مادرش
نباشد . حس ميكرد كه بايد بلافاصله بيرون برود ، بيرون برود تا
ديگر نگاههاي مادرش را نبيند ، زيرا از شرمساري و ندامت ديگر
طاقت ديدن چشمهاي او را نداشت پس بسرعت بجانب در رفت ، و
باشتاب تمام پله ها را سه پله يكي كرد و از مهمانخانه خارج شد .
بنخيابان كه رسيد فقط يك فكر داشت . فرار ، به بيرون ، فرار ، به
بيرون ، مثل اين بود كه يكدسته سگ هار او را تعقيب كرده باشند .

اولين برخورد بحقايق

بالاخره پس از مدتي دوندگي در فاصله ي دوري از مهمانخانه
ايستاد و بلافاصله پس از توقف مجبور شد كه بيك درخت بچسبد و
خود را محكم نگاهدارد ، زيرا تمام اعضايش از شدت ترس و تحريك
مي لرزيد . بيرون آمدن و فرورفتن نفس ، مانند تنفس محتضران از
سينه ي كوبانش بگوش مي رسيد . تا اينجا ترس از كاري كه كرده بود

راز

اورا تعقیب میکرد و هر دم گلوی او را میفشرد .
مانند شخص مریض و تب دار گیج گیجی میخورد . حالا چه باید کرد ؟ کجا فرار کند ؟ زیرا هنوز که چندان دور نشده و در وسط جنگلی که بیش از یک ربع ساعت با مهمانخانه فاصله ندارد ایستاده است ، چنان حس انزوا ، تنهایی و فراموشی او را احاطه کرده بود ، که همه ی چیزها را بطرز دیگری می دید . خشن تر ، خصمانه و بد شکل بنظر می آمدند ، و این تصورات مخصوصاً از وقتیکه تنها و بی پناه شده بود به مراتب بیشتر میشد .

همان درختانی ، که دیروز او را برادر وار در سایه ی خود گرفته بودند ، امروز یکمرتبه جمع شده اند و سر بهم آورده اند و مانند این است که باقیافه های موحشی باو حمله میکنند . اما تمام این موجوداتی که برابر چشم او هستند تا کی غریب و نا آشنا ، و ناشناس باقی خواهند ماند ؟ تنها بودن ، آنهم در مقابل این دنیای بزرگ و ناشناس کودک بیچاره را مبهوت و سرگردان کرده بود . نه ، هنوز نمیتواند تحمل این موقعیت را بکند ، نمیتواند تحمل تنهایی را بکند . اما نزد چه کسی باید فرار کند ؟ بکجا پناه ببرد ؟ از پدرش میترسید ، زیرا او خیلی زود عصبانی میشد ، و تصمیم جدی میگرفت ، و البته بلافاصله ، امر بازگشتنش میداد . ولی ادگار بهر کاری راضی بود ، جز مراجعت نزد مادرش - حاضر بود که بهمین دنیای بزرگ و خطرناک و نا آشنا و تاریک بتنهایی داخل شود و بهیچوجه مراجعت نکند . چنین می پنداشت که هرگز نمیتواند چهره ی مادرش را باز ببیند ، مگر آنکه بلافاصله فکر کند ، که با مشت خود بآن کوفته است ، و گناهی غفران ناپذیر مرتکب شده است .

غفلتاً مادر بزرگش را بخاطر آورد . همان پیره زن مهربان و خوب که از کودکی او را بسیار دوست داشت ، و همیشه پناهگاه

اشتنفن تسوايك

او بود وهرگاه که درخانه کار نامعقول و زشتی میکرد، نزد اوامان داشت ، و باو پناه میبرد . میخواست که بشهر « ب » نزد او برود و مخفی شود .

و موقعی که خشم اولیه اش ازین رفت ، بوالدینش نامه ای بنویسد و ازحرکتی که کرده است کتباً معذرت بخواهد- تأثیر اینگونه افکار که بایستی ، با دستهای عادی و ناشی و کار نکرده ، در عالمی جدید و مبهم داخل شود ، یکربع ساعت چنان او را کوفته، وخسته و بی جرأت کردند ، که حتی بگرفتن کوچکترین تصمیمی قادر نبود. تکبر او حکم میکرد که اینکار اشکالی ندارد . ولی افسوس که این تکبر کودکانه و احمقانه که مردی غریب بایک دروغ ، در خون او تزریق کرد ورفت، خیلی بی معنی واذیت کننده بود. حالامیل داشت که دیگر هیچ چیز نباشد ، جز همان کودکی که بود ، جز همان طفل مطیع، صبور، بی مقاومت و سالم، میخواست که دیگر در پی محاسبات بیهوده و غلط که نتایج مضحك آن را هم اکنون حس می کردندرود. اما بچه طریق باید بشهر «ب» برود ؛ چگونه باین شهری که تا اینجا چندین ساعت راه است برسد ؛ بسرعت در جیب چرمی کوچك پول که همیشه با خود داشت دست کرد خدا را شکر ، که هنوز آن سکه ی نوی بیست کرونی^۱ طلا که در روز جشن تولد خود بعنوان هدیه دریافت کرده بود ، در آنجا موجود است . آنرا بیرون آورد. میدرخشید ، تا کنون هیچگاه باین فکر نیافتاده بود که روزی باید این سکه را خرج کند ، هرروز و هرشب آنرا بازدید مینمود ، که آیا هنوز در محل خود باقی است یا خیر . از نگاه کردن بسکه اش سیر نمیشد و با داشتن آن خود را غنی مینداشت ، وهمیشه سکه ی عزیزش را با حالت تشکر آمیزی با دستمال جیبش براق و پاک

۱- واحد پولی است که در اطریش رواج داشته است.

میکرد ، تا این که از شدت درخشش مانند خورشید کوچکی بدرخشد . اما - یکمرتبه فکر وحشتناکی باو دست داد ، که آیا این پول کافی است ؟ غالباً در مدت عمر خود با ترن مسافرت کرده بود ، بدون اینکه فکر کند که برای سواری بایستی پول داد . مقدار پرداختی چقدر باید باشد ؟ يك كرون یا یکصد كرون ؟ برای اولین مرتبه حس میکرد که در زندگی روزمره حقایقی هست و اصول مسلمی پا برجاست ، که او هیچوقت بوجود آنها پی نبرده و نیاندیشیده است .

میدید که جمله‌ی این اشیائی که چون نگین اورا در میان خود گرفته‌اند ، و او دائماً با آنها بازی میکند ، و بابی اعتنائی از کنارشان میگذرد همه دارای قیمتی هستند ، و برای تهیه کردن آنها پولها پرداخته شده است ، و هر يك بفرخور ارزش خود مورد توجه واقع میشوند . دانست که بیهوده چیزی را بکسی نمیدهند او که یکساعت قبل خود را مرد پخته و دانا تصور میکرد ، اکنون تازه میخواست بفهمد که زندگی روزانه هزاران سؤال و اسرار مشکل دارد ، که همه را بی جواب گذاشته است ، و با این خیال از خودش خجالت میکشید ، که این دانش فقیرانه و اندك خود را در دست بگیرد و با این بضاعت کم بخواهد بطبقات اولیه‌ی زندگانی وارد شود . این تصورات دائماً او را ضعیفتر و کوچکتر میکردند ، تا بالاخره با قدمهای کوتاه و آهسته و مشکوک به ایستگاه راه آهن رسید .

اما برای نتیجه‌ی این فرار قبلا رؤیاهای بسیار دیده بود . خیال میکرد که با این گریز سریع فوراً وارد اجتماع و زندگی خواهد شد و یا قیصر و سلطان میشود و یا سرباز و یا شاعر ، ولی ، ولی با عدم اطمینان بآن خوابهای آشفته می‌اندیشید ، و به بنای كوچك سفید ایستگاه نگاه میکرد . و فقط يك خیال داشت ، که آیا این سکه‌ی بیست « کرونی » کفایت خواهد کرد ، که او را نزد مادر بزرگش برساند ؟

اشتفن تسوايك

دو خط سیاه تا افق دور امتداد داشت ، و فضای ایستگاه بکلی خالی و ساکت بود . ادگار یواشکی و با خجالت پشت گیشه رفت ، و با صدائی خیلی آهسته ، و زمزمه مانند که هیچکس نتواند بشنود پرسید ، که ارزش يك بلیط تا شهر «ب» چقدر است ؟

چهره‌ی متعجب بلیط فروش از پشت گیشه پیداشد ، دو چشم خندان و متمسخر ، از پشت عينك به این كودك خجول و شرمسار می‌خندیدند .

پس جواب شنید :

« قیمت يك بلیط تمام ؟ »

ادگار به لکنت گفت :

« بلی ! »

اما این کلمه را دیگر با تکبر چنانچه بامادرش حرف میزد نگفت ، بلکه با شك و ترس از اینکه مبادا بیش از سرمایه اش باشد گفت ، و بلیط فروش باز با همان لحن سابق جواب داد :

« شش کرون . »

« خواهش میکنم يك بلیط بدهید ! »

آن سکه‌ی براق و خیلی محبوب خود را بالاخره روی گیشه انداخت و بقیه‌ی آنرا با بلیط دریافت کرد . و وقتی بلیط خا کستری رنگ یعنی همان جوازی که باو آزادی می‌بخشید ، بدستش رسید . و علاوه بر آن صدای موزيك آهسته و شیرین بقیه‌ی پول‌های نقره را در جیبش می‌شنید بی‌اختیار باز خود را ثروتمند پنداشت .

در برنامه‌ی حرکت قطار خوانده بود که پس از بیست دقیقه بشهر « ب » خواهد رسید . ادگار با همان خجالت اولیه خود را بگوشه‌ای از فضای ایستگاه کشانید ، و بدیوار چسبید ، چند نفری که پای پله‌ها ایستاده بودند ، گویا هیچ کار و هیچ فکری نداشتند ، ولی

راز

كودك پريشان چنين مي پنداشت كه همه باو نگاه مي كنند ، و تصور مي كرد كه همه تعجب کرده اند كه چطور يك چنين كودكي تنها مسافرت مي كند .

خيال مي كرد ، كه فرار ، و آن جنايت عظيمي كه مرتكب شده است روي پيشانيش نوشته اند بالاخره وقتي كه صدای ورود قطار را شنيد نفي راحت كشيد و چند قدمي از گوشه ي ديوار بجلو حرکت كرد . همان قطاري كه بايد او را بجانب آرزوهای خياليش ببرد . و بجامعه معرفي كند ، نزديك مي شد . اما درموقع سوارشدن فهميد كه بليط او بليط درجه ي سوم است . هميشه تا آنروز با درجه ي اول مسافرت کرده بود ، دو مرتبه حس مي كرد كه در اين طبقه اوضاع عوض شده است .

حس مي كرد كه اختلافات و تفاوتهاي هم درزندگاني موجود است كه تا حالا از نظر او مخفي مانده . مردم ديگري هم همسايه ي كاخهاي اشرافي هستند .

در اطاقي كه او نشسته بود ، چند كارگر ايتاليائي بادستهاي زمخت ، و صداهاي خشك ، درحالي كه بيل و كلنگ در دست داشتند درست مقابل صندلي او نشسته بودند و واضح بود كه درمسير قطار كارهاي شاق و طاقت فرسا و طولاني کرده اند ، زيرا تني چند از ايشان همچنان كه نشسته بودند سر خود را بچوب سخت و آهن دار كنار اطاق تكيه داده و درحاليكه دهانشان باز مانده بود بخواب رفته بودند ، و خرخر مي كردند .

بله اينها كار کرده اند ، كار کرده اند تا پول تهيه كنند و بزندگي خود ادامه دهند ! اما چقدر ؟ ادگار نميتوانست تصور اين مقدار و رابطه ي آنها با كار بفهمد . باز حس مي كرد كه پول وسيله ايست كه هميشه انسان آنها در دسترس خود ندارد ، و بايد بطريقي از طرق

اشتنن تسوايك

فراهم نمايد .

برای اولین مرتبه براو مسلم شد ، که در محیطی بسیار عالی و اشرافی و خوب پرورش یافته است ، ولی - ولی در طرف چپ و راست زندگی او چاههای عمیق بدبختی و سیه روزی دهان تاریک خود را باز کرده اند ، و اعماق خود را به هزاران هزار بینوا نشان داده اند ، و او از همه ی این تاریکی ها تا کنون اثری ندیده است ، و حتی هیچوقت گوشه ی چشمی هم بجانب آن اعماق ژرف نیانداخته است . يك مرتبه فکر کرد ، که کارها و مشاغلی هم موجود است که دست زمخت و بیل و کلنگ میخواهد ، و اشخاصی هم هستند که در اطراف زندگی او ، در چنگال مهیب فقر و تیره روزی های بسیار بسر می برند ، و عجب آنکه همیشه آنها را میدید ولی هیچوقت بنوع زندگیشان نمی اندیشید . ادگار از این مسافرت يك ساعته ، خیلی مطالب یاد گرفت ، پس از تنهایی ، تازه میخواست که چیزهای جدیدی ببیند . از این اطاقك كوچكى كه فقط با يك دريچه بفضای بزرگ بیرون مربوط بود در ترس تاریک او ، به آرامی میخواست چیزی بجوانه زدن و گل دادن شروع کند ، ولی هنوز نمیتوانست آن چیز را خوشبختی نام بگذارد ، ولی در هر صورت اگر خوشبختی نبود ، تعجبی بود که خواه و ناخواه در مقابل اختلافات شدید و بارز زندگانی روزمره ایجاد میشود . ادگار از شدت ترس و میل با آزادی موهوم فرار کرده بود ، ولی این فرار حس جدیدی را در درون او برانگیخت ، و برای اولین بار میخواست خود بخود فکر بکند و از حقایق چیزی بفهمد ، اما اندکی از بسیار ، از همان حقایقی که تا کنون با بی اعتنائی از کنار آنها می گذشت و ندیده می گرفت . دیگر فکر میکرد که حتی مادر و پدرش هم برای او موجودات مرموزی شده اند . و نمیدانست که اساساً چرا این دونفر با هم زندگی می کنند ؟

حالا دیگر با چشم دیگری از پنجره‌ی اطاق قطار به بیرون مینگریست و بنظر او می‌رسید که اولین بار است که حقایق را بی‌پرده می‌بیند. مثل اینکه از روی اشخاص و اشیاء و روابط بین ایشان پرده برداشته‌اند، و چشم او را در دیدن آنچه که پشت پرده است آزاد گذاشته‌اند.

و همه چیز آنچنانکه هست خود را باو نشان میدهد. تازه میخواست نظر حقیقت‌بینش بیدار شود. خانه‌ها در کنار راه مانند آنکه باد آنها را ببرد از جلوی چشم او فرار می‌کردند. و او بمردمی که در آنها مسکن داشتند می‌اندیشید. که آیا ثروتمندند یا فقیر، خوشبختند یا بدبخت؟ آیا ایشان هم آرزوهائی دارند؟ و مانند او به فهمیدن همه چیز امیدوارند؟ و آیا برای آنها هم فهمیدن قیمتی دارد؟ آیا در بین ایشان اطفالی هم هستند که مانند او تا کنون با همه چیز بازی کرده باشند؟

سوزن بانها با بیرقهای سبز رنگ خود در کنار راه ایستاده بودند، ولی ادگار دیگر مثل سابق بایشان نگاه نمی‌کرد. دیگر تصور نمی‌نمود، که این اشخاص فقط عروسک‌های معمولی باشند، که فقط بعنوان اسباب بازی‌های بی‌روح و جامد و مرده بکار برده می‌شوند، دیگر فکر نمی‌کرد که يك اتفاق بیهوده ایشان را بدانجا کشیده و آورده باشد.

بلکه- بلکه دیگر می‌فهمید که اینهمه تقدیر آنا نست، و جنگی که ایشان در مدت زندگانی خود کرده‌اند باین نتیجه رسیده است که بایستی حالا در مسیر قطار بایستند و شبانه روز با بیرق خود با انتظار بگذرانند، و انجام وظیفه کنند تا لقمه‌ی نانی بدست آورند. سرعت چرخهای قطار دائماً بیشتر میشد، و اکنون پیچ و خم جاده‌ی کوهستانی، قطار را بدره هدایت می‌کرد. هوای لطیف و سرد کوهستانی بتدریج

اشتفن تسوايك

ملايمتر ميشد ، خطالرأس كوهها دائماً دور می گردید ، تا بالاخره بدشت رسیدند . ادگار يك مرتبهی دیگر بعقب سر خود نگاه كرد . بافق آبی ، مه آلود ؛ و سایه مانند می نگرست و چنان می پنداشت كه این راه دور دیگر وصول ناپذیر است . بنظرش می رسید كه : در همین افق دوردستی كه اکنون آهسته آهسته در آسمان ابرآلود محو و نابود میشود ، كودکی خود را برجای گذاشته و آمده است .

تاریکی كوركننده

اما در شهر «ب» . قطار كه ایستاد ، و ادگار روی پله های ایستگاه راه آهن خود را تنهایافت ، تازه چراغها شروع بخاموش شدن کرده بودند . علامتهای سبز و قرمز سوزنهای بین راه ازدور میدرخشید . كودك بدون اینکه مایل باشد ، ازدیدن این همه مناظر گوناگون كه خبر از آمدن شب میكرد ، يك مرتبه گرفتگی شدیدی در خود حس كرد . روز كه بود مطمئن تر راه میرفت ، زیرا در اطراف او مردمی بودند ، كه میتوانست با دیدن ایشان استراحت خاطر می فراهم كند ، و یا اقلاروی سكو یا نیمكتی بنشیند ، و یا از پشت شیشه بقیسه های مغازه ها نگاه كند ، و یا فقط بایستد ، و وقت خود را بتماشای عابرین بگذرانند . اما حالا چطور می تواند این ساعات جان فرسای تنهایی را تحمل كند ، آنهم حالا كه تمام خلق در كنج خانه های خود گم می شوند ، و تا روز از نظر او پنهان خواهند ماند ، هر كس در جستجوی بستر خودش می باشد ، و ساعتی را میخواهد كه بادوستدارانش بگذرانند ، و پس از آن بخواب آرام شبانه اش برود . و او در این شب تنها چه می تواند بکند . باید با حس تقصیری كه کرده است ، با تردید

راز

باطراف بچرخد و راه بجائی نداشته باشد؟ آنهم در این تنهائی طاقت فرسای دنیای تازه و ناشناس! این خیالات بقدری اوراپریشان کرد که یکمرتبه این فکر بنخاطرش رسید، که الان باید يك سقف محافظ روی سر خود داشته باشد، و دیگر حتی یکدقیقه هم زیر این آسمان باز و غریب نایستد. و این فکر در آن ساعت تنها حس روشن و آشکار او بود.

پس در راهی که بآن آشنائی داشت، بدون اینکه بچپ و راست خود نگاه کند بسرعت شروع بحرکت کرد. تا اینکه بالاخره مقابل درباغ مادر بزرگش رسید، این «ویلا» در خیابانی عریض و مشجر قرار داشت، اما نه چنانکه در انظار عابرین باشد، بلکه در پشت پیچ و خمی از خیابان و درحفاظ لبلابها و پیچهای سبز دیواری واقع شده بود. باغی مشجر و خرم، باشکوه و اشرافی بود، که بنای آن پشت ابری سبزرنگ از درختان زیبای سرو پنهان میشد. خانه ی قدیمی و زیبائی بود که از ذوق صاحبش حکایت میکرد. ادگار در پشت نرده های باغ چون اشخاص غریب بجستجو و تکاپو شروع کرد هیچ متحرکی در باغ مشاهده نمیشد، تا بتوان وجود کسی را تأیید کرد.

پنجره های ساختمان بسته بود و واضح میشد که چون شب هنگام است، ساکنین همه پشت بباغ کرده و در اطاق بسر میبرند. ادگار میخواست که تکمه ی سردرزنگ اخبار را بفشارد ولی، ولی غفلتاً فکری موذی او را از اینکار بازداشت، و یک مرتبه، آنچه را که در این دو ساعت اخیر اینقدر آسان و بدیهی تصور می کرد در آن لحظه غیر ممکن بنظرش رسید. و با خود اندیشید که خوب، چطور باید داخل شود؟ چطور سلام کند؟ چگونه سؤالات پی در پی ایشان را تحمل نماید، و همه را جواب بگوید؟ چطور آن نگاههای اولیه ای را که می توانست هم اکنون تجسم آنرا بکند، تحمل نماید؟

اشتنفن تسوايك

چه بگويد؟ بگويد که پنهانی از نزد مادرش فرار کرده است؛ چطور می تواند خشونت و عظمت خطائی که کرده است و حالا حتی خودش هم علت اصلی و حقیقی آن اقدام را نمیتواند دریابد، توضیح بدهد؟... در همین لحظه از درون باغ صدای آدمی شنیده شد. باز کودک عصبانی و تنها بشدت ترسید، اگر کسی غزلاً بیاید چه خواهد شد؟ پس بدون اینکه بداند کجا میرود بسرعت پیش دوید. و بالاخره مقابل در دومی باغ توقف کرد، زیرا آنجا تاریکتر و وجود انسانی مشهود نبود. شاید بتواند بنشیند و بالاخره اندکی هم به آرامی با خود فکر کند. کمی استراحت کند، و بسر نوشت خودش روشن تر واقف بشود، و اندیشه و تصمیم آخری را اتخاذ نماید. پس به آرامی ولی با شك داخل شد. در برابر او چند فانوس می سوخت. و نور خود را به برگهای جوان و شاداب درختها می پراکند و درخشش شبح آسائی از رنگ سبز روشن که بنظر حاکی ماوراء بود ببرگها می بخشید. اما کمی دورتر، آنجائی که سر بالائی داخل باغ بسرازیری منتهی میشد، و تازه میخواست اشجار انبوه تمام شود، در این شب بهاری، تاریکی کورکننده ای، جمله ی اشیاء را مانند توده ای واحد، خاموش و سیاه جلوه میداد.

ادگار از کنار چند نفری، که زیر نور دایره ی فانوس ها نشسته و صحبت یا مطالعه می کردند بآرامی گذشت، زیرا میخواست تنها باشد. اما در اینجا، در اینجا هم زیر سایه های تاریک درختان باغ، و حتی در راهروهایی که روشن نبود باز آرامشی مشاهده نمی شد. جمله ی حرکات اشخاص با صحبتهای آهسته و ملایم همراه بود، گفتگوهایی که سعی می کردند مخفی باشد بگوش میرسید. و بنظر می آمد که طنین صداهائی که از طلب و میل حکایت می کند، و با ترس و لکنت همراه است از مردم، و حیوانات، و طبیعت خفته ی شب

راز

در آن واحد بیرون می‌آمد . باز هم این مخفی شدن، ترسناک و معما مانند مردم ، که گویا بوجود بهار بستگی داشت کودک بی پناه را بطرز عجیبی میترسانید زیرا هنوز علت این پنهان شدنها و شب گردی‌ها را نمیفهمید . خود را جمع کرد و روی نیمکتی خزید . در تاریکی فرورفت ، و با خود تمرین میکرد ، که وقتی داخل شد و بمنزل رفت چه جوابی بدهد و برای کار خود چه داستانی بسراید .

اما اندیشه‌ها و افکار او ، قبل از آنکه بتواند کاملاً بمفاهیم آنها آشنا شود ، می‌لغزیدند و از چنگ او بدر می‌رفتند . و برخلاف اراده اش مجبور بود که دائماً گوش بزنگ صداهای خفه ، و گرفته چند نفری که در اطراف او بودند باشد ، این صداهای نجوا مانند در شب بهار و باغ تاریک ، باهنگ پریان خیالی بیشتر شبیه بود . این تاریکی چه ترسناک و کور کننده بود ، ولی در عین حال نیز بوضع مرموزی قشنگ و زیبا جلوه می‌کرد ، ادگار از خود می‌پرسید که آیا این صداها از حیوانات یا از آدمیان است ، و یا فقط دستهای شبخ آسای باد بهاری است که جمله‌ی این زمزمه‌ها ، صداها ، و نجواهای شبانه ، و تمام این لرزش‌ها ، و لغزشهای مرموزی که درهم آمیخته شده است بگوش میرساند ؟

دقت کرد ، صدای باد بود که باتشویش ، مثل قاصدی بسرعت از خلال شاخهای درخت می‌خزید اما - حالا دیگر واضح می‌دید و می‌شنید که صدای باد تنها نیست و بهمراه آن ، دسته‌های دو نفری از زن و مرد که خود را درهم فشرده اند از پائین و از جانب شهر روشن بتدریج بالا می‌آمدند . و چون موجودات افسانه‌ای تاریکی این شب را زنده و جاندار نمایش می‌دادند .

اینها دیگر چه می‌خواهند ؟ هنوز نمی‌توانست تشخیص بدهد .
تدریجاً بباغ نزدیک میشدند ، و کودک گاهگاه در زیر نور

اشتنن تسوايك

فانوسها ، اينجا و آنجا هياكل فرار ايشان را مي‌ديد ، كه مانند سايه محو مي‌شوند . و از مقابل چشم او ميگذرند . ولي گويادر اين عالم نيستند و همانظوري كه در شهر «س» مادرش را با بارون ديده بود ، اينجا هم مي‌ديد كه دست در كمر يكديگر كرده‌اند ، سرها را بهم نزديك نموده‌اند و زمزمه مي‌كنند . پس همان سر ، همان راز بزرگ سوزان ، و پراز بدبختي در اينجا نيز وجود دارد . گوياهمه‌جا وجود دارد صدای قدمها حالا نزديك تر ميشد . آهنگ خنده‌اي آهسته و خفه ، همانطور كه آن شب از مادرش شنیده بود همراه اين صدا بگوش ميرسيد ، باز ترسيد كه مبادا نزديك شوند گان‌اورا در اينجا بيايند . پس بيشتر خود را در تاريخي پنهان كرد . اما آن دونفري كه اكنون از ميان تاريخي عبور ناپذير بسختي مي‌توانستند راه خود را بجويند ، او را نديدند .

و درحالي كه تقريباً در آغوش يكديگر بودند از برابر او عبور كردند باز ادگار نفسي براحتي كشيد . اما هنوز از کنار نيمكت او دور نشده بودند ، يك مرتبه قدمهاي ايشان کوتاه شد ، و بالاخره دريك قدمي مقابل او ايستادند . چهره‌هاي خود را با فشار و شدت بيكديگر مي‌سائيدند .

ادگار نميتوانست همه‌چيز را آشكارا ببيند ، فقط صداهائي ميشنيد ، از دهان زن صدائي كه شبیه بلكننت و ناله بود بيرون مي‌آمد ، ولي مردكلماتي بریده بریده ، شديد ، پر حرارت و هذيان مانند ميگفت . و ادگار در عين اينكه ميترسيد ، حس مساعدي هم كه ميتوان آنرا بميل تماشای اين صحنه تعبير كرد ، در او ايجاد شده بود ، يكدقيقه آن دونفر همينطور ايستاده بودند . پس از آن باز صدای برگهاي خشك زير اقدام گذران ايشان شنیده شد . در تاريخي محو شدند ، و جز انعكاس آرام و خش خش برگها ديگر صدائي بگوش

نمیرسید .

باز ادگار خود را جمع کرد . دوباره خون با آرامی در رگهایش بجریان خود ادامه داد : ولی گرمتر و جوشنده تر از سابق . و چون ایشان رفتند ، باز خود را در این تاریکی کور کننده ؛ به وضع غیر قابل تحملی تنها یافت ، و غفلتاً احتیاجی نیرومند و شدید ، به يك صدای محبت آمیز بيك نگاه شفقت انگیز ، بيك آغوش مهربان و گرم ، بيك اطاق روشن ، در دل او بیدار شد . احتیاج بدیدن مردم ، بمردمی که او حالا دیگر دوستشان میداشت ، و میدانست که غم و شادی آنها با غم و شادی او بستگی دارد . چنین میانندیشید که تمام تاریکی ها و بی پناهی های این شب خیره کننده ، در او غرق شده اند و میخواستند سینه اش را بشکافند .

از روی نیمکت برخاست . فقط باین خیال که بجائی پناه آورد بخانه برود ، بمسکنی برسد . با طاق گرم و روشن ، نه تاریک و تنها ، دیگر هر چه میخواهد بشود . او دیگر خود را بمردم بسته می دید . میخواهند او را بزنند فحش بدهند ، دیگر نمیترسید .

از موقعی که باین تاریکی داخل شده بود ترس از چنین تنهائی ، بر همه ی ترسهای دیگر او فائق آمد . و دیگر بدون اینکه بوجود خود بیانندیشد پیش میرفت . تا مقابل در اصلی باغ ایستاد - باز دستش را پیش برد ولی این مرتبه بتکمه ی سرد زنگ آشنا کرد ، و فشار داد .

پنجره های داخل عمارت روشن بودند و انعکاس رنگ سبز ملایم از بیرون بخوبی دیده میشد . ادگار فکر می کرد که پشت هر يك از این دریچه ها ، محلی امن و راحت موجود است . و مردمی دوست - داشتنی و مهربان در آنها مسکن دارند . نزدیک بودن بچنین محلی او را خوشحال می کرد و حس تنهائی او را می کشت و بجای آن

اشتنن تسوايك

اولين حس آرام كننده كه بمهربانان خود باز نزيك شده است دراو ايجاد ميشد . و با خود فكري كرد كه ديگر پيش مردم ، مردمى كه او را دوست دارند و بايشان بستگى دارد خواهد رفت . ولى اگر هنوز از تسليم دوباره خود بايشان خوددارى مى كرد بعلت اين بود كه ميخواست اين فكر شيرين و نو ، و احساس جديد خود را بيشتر بفهمد و بيشتر از آن لذت ببرد .

غفلتاً صداى فريادى كه با ترس همراه بود پشت سر خود شنيد!

« آها ... آها ... ادگار اينجاست . اينجاست ! »

اين فرياد از مستخدمه ي مادر بزرگش بود كه او راديد . بطرفش دويد ، و دست او را در دست خود گرفت . درهاى باغ همه بشدت باز شدند از درون خانه با چراغ آمدند . آشوب و غوغائى كه با ترس همراه بود برپا شد از صداى قدمها و فريادهائى كه دائماً باو نزيك ميشد ، هياهوئى برخاسته بود و اشخاصى كه همراه امي شناخت پيش آمدند . مادر بزرگش با بازو هاى گشاده پيشاپيش همه بود . ادگار درميان اين همه و آشوب و اين پذيرائى گرم و محبت هاى بى نهايتى كه با آنها پناه آورده بود . مبهوت ايستاد و نميدانست كه چه بايد كرد چه بايد گفت و حسى كه در آن لحظه داشت براى خودش نامفهوم بود كه : آيا ميترسد يا خوشحال است .

آخري نرؤيا

قضايا چنين شده بود : مادرش با وجود خشمى كه داشت از فرار بى مقدمه و سريع كودك تحريك شده ي عصبانيتش وحشت كرد . وعده اى را در شهر (س) مأمور جستجوى او نمود . همه در انقلاب

راز

و بحران ترسناکی که پراز پیش بینی‌های خطرناک بود بسر میبردند. تا اینکه بالاخره یکنفر خبر آورد که ساعت سه کودکی را پشت گیشه‌ی ایستگاه دیده است. با آنجا رفتند و تحقیق کردند و دانستند که ادگار بلیطی برای شهر «ب» خریده و با قطار رفته است. مادرش بدون تأمل پشت سراو حرکت کرد. و قبل از حرکت هم تلگرافی بشهر «ب» و تلگراف دیگری برای پدرش در وین فرستاد. بحران شروع شد و پس از دو ساعت همه برای یافتن و تعقیب فراری کوچک بجنبش آمدند.

حالا دیگر او را محکم در چنگ خود گرفته بودند. ولی نیروئی علیه او بکار نمی‌بردند. بسرعت باطاق داخلش کردند اما برای ادگار چقدر تعجب آور بود، که در چشمهای همه‌ی ایشان خوشحالی و محبت میدید، نه خشم و نفرت و غضب. و در اثر این مشاهده هر سؤال و یا پرخاشی که از ایشان می‌شنید، حس نمی‌کرد، و هرچه میگفتند برای او بی‌اهمیت بود. ولی همه‌ی این تظاهرات و بدبینی‌های سریع و فرار يك لحظه بیشتر طول نکشید، و دوباره مادر بزرگ در حالی که اشک میریخت او را در آغوش گرفت، دیگر هیچکس از تفصیرش گفتگو نمیکرد، ادگار خود را در این محیط غمخوار و مهربان محفوظ و در امان می‌دید.

مستخدمه کمک کرد، تا لباسش را بیرون آورد، و لباس گرمتری بجای آن برتن او کرد. مادر بزرگ پرسید که آیا گرسنه است؟ و آیا چیزی نمیخواهد؟ ولی هرچه بیشتر مهربانی کردند، بیشتر او را با این محبت‌های بی‌شائبه صدمه می‌زدند. وقتی که گرفتگی او را دیدند، دیگر چیزی نپرسیدند ادگار باز خود را کودکی دید، و از پیش آمده‌های چند روز اخیر شرمسار شد، همه‌ی

اشتفن تسوايك

خیالات خود را فراموش کرد ، تا دیگر زیر بار این تنهایی غیر قابل تحمل
نرود .

در این بین تلفن زنگ زد ، صدای مادرش را می شنید ، و به یکایک
کلمات او گوش میداد .
« ادگار ... آمد ... برگشت . با آخرین قطار آمد ، دیگر
در پی او نباشید . »

تعجب کرد ، که چرا مادرش ، با خشم و غضب با او برخورد
نکرده است و فقط به نظرهای معمائی و محبانه اکتفا نموده است .
حس تقصیر از کار خود دائماً در او وحشی تر و شدیدتر میشد ، و بیشتر
میل داشت که تمام این غمخواری های مادر بزرگ و عمه اش را ندیده
بگیرد ، و برود ، برود و از مادرش تقاضای عفو کند ، و در خلوت
باو بگوید ، بدون حضور دیگران باو بگوید ، که باز میخواهد همان
کودک مطیع او باشد و لاغیر . اما وقتی که با این فکر بآهستگی
از جای خود برخاست مادر بزرگش وحشت زده پرسید ؟
« کجا میخواهی بروی ؟ »

پس باز با خجالت برپای ایستاد ، و اندیشید که ایشان از او
میترسند اگر عصبانی بشود از او میترسند . همه را ترسانیده است .
همه وحشت دارند که مبادا باز فرار کند . اما چطور می تواند بایشان
بفهماند که دیگر هیچکس بقدر خود او از فرار و تنهایی فرار نمی کند .
میز غذا آماده شد ، شام سریعی برای ادگار فراهم کردند ،
مادر بزرگش مرتباً باو نگاه میکرد ، و يك لحظه چشم از او بر نمی گرفت .
مادر بزرگ ، عمه ، و مستخدمه ، او را در حلقه ی آرام و مهربانی
محاط کرده بودند و او خودش را در این جریان محبت گرم و سرشار
خوشبخت میدید .

فقط با خود می گفت : که چرا مادرش باین اطاق نمی آید

راز

و پنهان می‌شود . و این فکر او را بیاد کار زشتش می‌انداخت و شرمسار و اندوهناک می‌شد . اگر مادرش فقط بتواند خیال کند که دیگر پسرش بکلی مطیع و تسلیم شده است حتماً خواهد آمد . اتومبیلی مقابل در باغ ترمز کرد .

همه از جای خود برخاستند . مادر بزرگ از اطاق بیرون رفت ، صداهای مختلفی با طراف پراکنده شد . ادگار نظری بتاریکی‌های باغ افکند و دانست که پدرش آمده است . هیچکس در اطاق باقی نماند ، باز خود را تنها دید ، و باز از این تنهایی فکر تنبیه رنجور شد . تنها کسی که ادگار از او می‌ترسید ، پدرش بود که بسیار سخت‌گیر و عصبانی بود . ادگار با دقت گوش بصداهای بیرون فرا داشت . بنظر می‌رسید که پدرش خیلی غضبناک است زیرا بسیار محکم ، بلند و با خشونت حرف می‌زد و بتدریج این صدا ، با آهنگ محکم‌تر و خشک‌تر قدم‌های او مخلوط شد . پدرش از پله‌ها بالامی‌آمد . نزدیک‌تر و نزدیک‌تر می‌شد ، حال در اطاق مجاور است . پشت آستانه‌ی در رسید ، در را باز کرد .

پدرش مرد بسیار رشیدی بود و ادگار یک مرتبه خود را در مقابل او بینهایت کوچک یافت ، و وقتی که با طاق وارد شد کاملاً خشمگین و غضب‌آلود بنظر می‌رسید .

« پسر هی فضول ، ترا چه شد که از نزد مادرت فرار کردی؟ »

چطور جرأت کردی که اینقدر او را بترسانی؟ »

آهنگ صدایش بی‌نهایت غضبناک بود ، و در دستهایش حرکات سریعی که حاکی از خشم و بحران است مشاهده می‌شد . و در همین لحظه مادرش با قدمهای آهسته داخل شد ، و پشت سر پدر ایستاد . در چهره‌ی او سایه‌ای از اندوه و تأسف و پشیمانی نمایان بود .

ادگار جوابی نداد ، حس می‌کرد که باید خود را تبرئه کند

اشتنن تسوايك

اما چگونه می‌تواند شرح دهد: که باو دروغ گفته‌اند و او را گول زده‌اند و حتی برای دروغ خود، وی را کتک هم زده‌اند؟ اگر هم توانست بگوید، آیا پدرش می‌تواند حالات درونی او را بفهمد؟ «خوب مگر زبان نداری؟ چرا حرف نمیزنی؟ چه اتفاق افتاده بود، بگو! با خیال راحت بگو! آیا در پذیرائی تو قصوری شده بود؟ آیا پیش‌آمد ناروایی اتفاق افتاده بود؟»

ادگار خود را جمع کرد، و بی‌اختیار بصورت مادرش متوجه شد، و پس از این توجه، از آنچه دید برجای خود خشک گردید. مادرش، در پشت سر پدر با هستگی حرکتی عجیب و غیر قابل تصور کرد، حرکتی کرد که ادگار اول نتوانست علت آن را بفهمد. قبلاً نگاهی طولانی به ادگار کرد، و در آن نگاه، تقاضا و استدعائی شدید خواننده میشد، سپس انگشت خود را به آرامی، با نهایت آرامی بلند کرد. و بعلامت سکوت روی لبهایش گذاشت. سکوت.

همه‌ی تصمیم‌های طفلك با این حرکت از بین رفت. و یکمرتبه حس کرد که چیزی گرم و محبت‌آمیز، خوشبختی زائد از حد، پیش روی خود دارد، تمام وجودش را در آن لحظه متعلق بمادر میدید. فهمید که مادرش حفاظت رازی را باو میسپارد و فهمید که اکنون روی لبهای کودکانه‌ی او سرنوشت خانواده‌ای قرار دارد. و با این فکر احساس نخوت و تکبری در خود کرد، حاضر شد که برای حفظ راز مادرش خود را مقصر بشناساند این حرکت مادر اراده‌ی او را برانگیخت که تقصیر شخصی خود را بزرگتر جلوه دهد. و باین وسیله بفهماند که بزرگ شده و دیگر مردی است پس با قیافه‌ی عبوس و جدی گفت:

«نه نه .. بهیچوجه - هیچ عمل غیر عادلانه‌ای نسبت بمن نشده است! ماما، نهایت محبت را بمن می‌کرد، ولی من خودم وحشی

راز

بودم، بی‌تربیت بودم و چون کارهای زشت میکردم، و خودم از حرکات خود وحشت داشتم ... از شهر «س» فرار کردم .»

پدرش با تعجب و خیره باو می‌نگریست . زیرا منتظر هر قسم جوابی بود جز این اقرار صریح پس با این گفتگوی ادگار خشم خشم شدید اولیه‌اش زایل شد ؛ و اسلحه از دستش بدر رفت .

« خوب ، اگر حالا تو را اذیت کنند و بزنند بسیار کار بجائی است ولی من امروز میل ندارم راجع به تنبیه تو صحبتی کنم . فکر میکنم که تو خودت مرتبه‌ی دیگر بیشتر تأمل و دقت کنی ، تا نظیر این بی‌تربیتی‌ها و وحشیگری‌ها پیش نیاید !»

طفلك همانطور مقابل خود را نگاه می‌کرد . کم‌کم صدای پدرش ملایم‌تر می‌شد .

« چقدر رنگ‌توپریده‌است . بنظرم میرسد کمی هم بزرگتر شده‌ای امیدوارم که دیگر اینگونه کارهای بچگانه از تو سر نزنند . تو واقعاً دیگر بچه نیستی و باید بقدر کافی عقل داشته باشی !»

در تمام این مدت ادگار فقط بچشم‌های مادرش نگاه میکرد . و پس از این مذاکرات ، بنظرش رسید ، که در مردمك آن چشمها چیزی درخشید شاید انعکاس نور چراغ است ؛ اما نه زیرا این درخشش چشمهای مادر با رطوبت همراه بود . و علاوه بر آن تبسمی هم بر لب داشت که تشکر خود را به اگادر می‌فهمانید .

او را به بستر فرستادند . اما دیگر از این کار غمگین نبود که او را تنها می‌گذرانند و می‌روند . زیرا خیلی مطالب داشت که بایستی به آنها فکر کند . بسیار پرده‌های گوناگون و رنگارنگ در فکر خود داشت که میخواست در تنهایی با آنها توجه کند . پس از این حس قوی که از اولین خاطره‌ی جوانی در او بیدار شده بود ، دیگر تمام دردهای

اشتنن تسوايك

اين روزهاى آخر از يادش رفت . و اين حس اسرار آميز حكايت از پيش بينى و دانائى جوانى مى كرد .

بازهم درختها آهسته در تاريكى صحبت مي كردند اما ديگر صدای باد برای او وحشتی نداشت از وقتیکه دانست صحنه‌ی زندگانی چقدر وسیع و از حیث اتفاقات و چیزهای تازه چقدر غنی و ثروتمند است ، دیگر تمام بی صبریها و انتظارات خود را از دست داد. چنین بنظرش میرسید ، که امروز برای اولین بار عرصه‌ی حیات را عریان می بیند ، و دیگر هزاران دروغ و نادانیهای بچه گانه با این نظاره همراه نیست ، حتی زیبایی تمام عیار ، و خطرناک و پراز میلی هم با خود همراه دارد . هیچوقت فکر نکرده بود ، که يك بیست و چهار ساعت زمان ، می تواند اینقدر فشرده باشد ، و اینقدر باغمها و شادیهها که که در آن نهفته است پیش آمد کند. و فکر اینکه هنوز بسیاری از چنین روزها در پیش دارد و تمام عمر یعنی آینده منتظر اوست که اسرار خود را با او بنماید، تصور اولیه از چند جنبه بودن و شیرینی زندگانی برای او پیدا شد. و برای مرتبه‌ی اول فهمید که بوجود بشری برده است. فهمید که همه بهم احتیاج دارند، حتی در موقعی که بنظر میرسد با یکدیگر دشمنی دارند نمیتوانند از بستگی و معاشرت سر باز زنند ، دانست که ، چقدر شیرین است که مردم یکدیگر را دوست بدارند . دیگر برای او میسر نبود ، که بچیز یا به شخصی بانفرت نگاه کند ، و یا فکر زشتی درباره‌ی آنها بکند حتی نسبت بیارون ، همان کسی که او را اینقدر رنج و صدمه داد ، همان دشمن این چند روز اخیر ، حتی نسبت باو هم حس جدیدی پیدا کرده بود ، که می توانست نام آنرا حق شناسی بگذارد ، زیرا همین بارون بود ، که دروازه‌ی عالم را برای ایجاد اولین خاطره بروی او باز کرد.

راز

خیلی شیرین و لطیف بود، که در تاریکی فکر کند ، آهسته عکسی از خواب پیش می آمد. در این بین که در عالم خواب و بیداری بود پنداشت که در آرامی باز شد . و چیزی بدرون اطاق خزید تصور کاملی از خواب یا بیداری نداشت ، ولی چشم خود را باز نکرد. سپس حس کرد که چهره ی لطیف و نرمی که آهسته تنفس میکرد روی تخت او خم شد . مادرش را شناخت ، که او را می بوسید و دست بر روی موی او میکشید . لذت بوسه ی مادرانه را حس کرد حتی شوری يك قطره اشك مادر را هم روی لب خود مزه مزه کرد. زمزمه ی ملایم محبت آمیز او را هم شنید ، و فهمید که همه ی این کارها شکرانه ی سکوت او و عکس العمل پشیمانی است .

بعدها ، سالهای خیلی بعد ، فهمید که این اشکها ، این اشکهای شب تأثرات خانم مسنی را میرساند ، که می خواهد بکودکش تعلق داشته باشد . بعدها فهمید که خانمها در سنینی از عمر خود می خواهند جمله ی ماجراها را تعطیل کنند و از امیال و غرائزشدید عشقی و شهوی خود خداحافظی نمایند. اما در آنوقت ، نمیدانست که مادرش هم بسیار متشکر است ، که او را از يك ماجرای بی ثمر و بی نتیجه رهانیده است و با این بوسه و آغوش گرم ، میراث تلخ و شیرین عشق را برای زندگانی آینده اش بعنوان ارث باو میسپارد . همه ی این مطالب را نتوانست بفهمد، فقط حس کرد که بسیار شیرین و لطیف است که انسان را دوست داشته باشند ، و با این محبت پاره نشدنی ، باسرار عالم بزرگ بستگی یابد .

وقتی که مادرش دست از موی او برگرفت ، و لب از لبهای او برداشت و سایه ی بدنش از کنار تخت او دور شد ، هنوز گرمی ملایمی که به آه تنفس شبیه بود روی لبهایش حس میکرد . آرزو و

اشتنن تسوايك

امیدی پیش روی او جلوه گر شد که بعدها غالباً باز چنین لبهای نرم را روی لب خود خواهد یافت و کسانی هم باز او را با محبت در آغوش خواهند گرفت اما این پیش بینی پراز لطف ، و این آرزویی که با میل بدرک راز همراه بود طولی نکشید که با سایه ای از خواب ابرآلود شد .

يك بار ديگر تمام عكسهای رنگين چند ساعت اخير ازپيش چشم او گذشت. يك مرتبه ي ديگر كتاب دوره ي كودكي را در خاطر خود بسرعت ورق زد . پس خوابش برد و - و همان خواب عميق زندگاني او كه همه در آن غوطه وریم شروع شد .

پایان



آموک

اشاره‌ی کافی در چاپ اول

فقط پس از آشنائی کامل به تغییرات و تحولات وسیعی که از او اواخر قرن هیجدهم تا کنون در ادبیات مغرب زمین ایجاد شده است، و دانستن علل ایجاد تحولات می‌توان راجع باینگونه داستانها، که بقلم متأخرین نویسندگان اروپائی است نظر صریح و صحیحی اظهار کرد .

مهر ۱۳۲۴

* * *

اشاره‌ی لازم برای چاپ دوم

یکی از فرقه‌های بارز و مشخص بین طرز تفکر و حتی طرز تخیل مشرق با مغرب این است که، در مشرق بیشتر بایجاز متوجه می‌شدند و می‌شوند و با اصطلاح از تطویل می‌گریزند، و در مغرب برخلاف این ترتیب، به تحلیل و تجزیه و بسط کلام، در هر مطلب و موضوعی اعم از علمی و ادبی و فلسفی می‌پردازند، و تا آخر بهمین نهج پیش می‌روند .

فرهنگ و تمدن مغرب، که سرمایه‌ی اولیه‌اش را از یونان باستان می‌گیرد، اساساً بهمین ترتیب تحلیلی شروع شد، یعنی ارسطو که وی را بحق معلم اول گویند، با منطق شروع کرد یعنی با تعقل،

اشتفن تسوايك

تحليل و تجزيه .

شايد در مشرق خيلي بيشترو پيشتر فكر مي كردند ، و خيال مي كردند ، ولي نتيجه ي تفكرات و تخيلاتشان را ننوشتند ، و نه بصورتي بدون كردند ، تحليل و تجزيه نكردند ، و باين دليل ، محصول و نتيجه و خلاصه ي تمام تفكرات و تخيلات مشرق منتهي شد ، بمقدار نسبتاً زياد : شعر - نكته - كنايه - مصرع ، (و بقول مغرب Aphorism) مثال : (لاوتزه - بودا - كنفوسيوس - مولانا) و نتيجه ي ثاني آنكه در وضع فعلي ، معني ادبيات ، مخصوصاً ادبيات كلاسيك براي ما فقط شعراست ، كه صورت موجز و مختصري است از تخيل بدون تحليل .

اما در مغرب بعلت مخالف ايجاب ميشد ، كه رونق بازار نكته گوئي و شعر چنانكه در ملك ما است نباشد ، و بيشتري به نثر پردازند ، چرا؟ زيرا در صورت نثر بيشترو بهتر ميتوانستند تحليل و تجزيه كنند ، و در نتيجه رمان و رمان نويس زياد پيدا شد . مخصوصاً از قرن گذشته تا كنون رمان نويساني كه ميتوان ايشانرا استادان تحليل و توجيه و توضيح جسم و روح انساني دانست ، مثال : (مارسل پروست - بالزاک - داستايوسكي - ويرژينيا وولف - فاوكنر - او نامونو) .

اما اينكه ما در مشرق چشم بسته ، و كور كورانه همه ي آثار و نظريات اين استادان يا استادان عتيق را پذيريم و قبول كنيم و ترجمه كنيم صحيح است يانه ؟ بايستي از منقدان بزرگ خود ايشان پرسيد ، كه در باره ي خودشان چگونه قضاوت ميكنند .

مثلاً : در خطابه اي كه آقاي توماس اليوت ، منتقد نويسنده و شاعر بزرگ انگليس كه در قيد حيات است ، در سال ۱۹۴۴ در مقابل « جمعيت ورژيل » ايراد كردند ، و در سال ۱۹۴۵ بصورت رساله اي

آموك

باسم «**What is a Classic?**» جداگانه بطبع رسيد ، مفهوم لفظ كلاسيك را كه در مورد نويسندگان عتيق مانند ورژيل بصورت اندازه ومقياس درآمده است توضيح دادند ، وگفتند كه :

لازمه‌ی آنكه نوشته‌ی ادبی كلاسيك باشد ، اينست كه اولاً خالق آن اثر ، واجد پختگی كامل برای درك فرهنگ و تمدن زمانی را كه براوميكندرد باشد ، وثانياً در بيان و كلام واستعمال لغت محدود نباشد ، باينمعنی كه خالق اثر كلاسيك ميبايستی ، برای افاده‌ی مرام ومنظورش ازكليه‌ی امكانات برای استفاده از لغات موجود در زبان ، حداكثر استفاده را بكند .

آقای اليوت اضافه كردند ، كه در ادبيات پخته ومحكم قبل از هرچيز وجود تاريخ ، قدمت وسنت مورد نظر ميباشد ، تا جانب مبسوط ، وجامع بودن ، واحاطه‌ی آن كار ادبی بر زمانش رعایت شده باشد ، در نتیجه از محدودیت هائی كه مولودها تي بودن (Provinzlerium) وپرت افتادن از فرهنگ عمومي است جلوگیری ميشود .

پس بنظر اين منقد بزرگ معاصر هراثر و كار ادبی را نمیتوان بعنوان مدل با آغوش باز پذيرفت ، حتی ايشان نقدشان را متوجه بزرگان ادب انگليس نیز كرده اند ، وظاهراً جز « آلكساندر پوپ » ديگران را در ادبيات انگليس باسم كلاسيك نميشناسند .

بهر تقدیر خيال ميكنم كه اين اشاره‌ای اخير كافي باشد كه بفهميم معنی اثر ادبی جاويدان كه ميراث فرهنگ بشری است چيست؟ وجه گونه‌آثاری هستند كه شايد برای هزارمين مرتبه بچاپ ميرسد . واما داستانهای کوتاه: عصر تكنيك وماشين كه آمد ، متأسفانه تاريخ قرون وسطی را در نوردید ، آن قرون طلائی و شيرینی كه جمعيت اروپا كم بود ، حرص پول نبود ، هنرمندان با آرامش وآسایش می توانستند بزيبائيهها متوجه باشند ، وخلق كنند ، آن قرون عزيزی ،

اشتفن تسوايك

که حاصلش آثار جاوید هنری برای عالم بشری بود ؛ بهر حال تاریخ این قرون در نور دیده شد ، اثر این گذشت زمان در همه جا منجمله در نثر اروپائی نیز پیدا شد ، دیگر مردم حوصله ندارند ، یا فرصت ندارند ، البته منظور مردمی هستند که مانند غذای روز بایستی چیزی هم بخوانند ، نه دانشمندان و علماء . این گروه مردم دیگر حوصله نداشتند که رمان هزار صفحه ای آقای توماس مان که وضع مثلاً یک مریض مسلول را روحاً و جسماً در مریضخانه شرح میدهد بخوانند ، و یا چندین مجلد کار پروست را که فقط برای توضیح یک فعل و انفعال ساده و عادی روحی نوشته است بدست بگیرند و براه افتند پس پرداختند به داستانهای کوتاه ، که بر سر هر بازار و در هر ایستگاه راه آهن هزاران از آنها می بینید ، رنگارنگ . طبق آمار امروز در ایالات متحده متجاوز از چهارصد هزار نفر داستان کوتاه مینویسند ، البته برای روزنامه های ولایتی و ایالتی و غیره و غیره . اما در کتابخانه های مردم صاحب نظر چاپ پانصد مثلاً دانت ، میلتن ، شکسپیر و گوته را هنوز می توانید بیابید .

و اما نویسنده ای این داستان ، همشهری و معاصر آقای دکتر زیگموند فروید بوده است . و چنانچه کم و بیش میدانید ، آقای دکتر فروید نظریه ای طبی اظهار داشتند ، و تا آنجا که نگارنده اطلاع دارم بررد نظریه ای ایشان بخصوص در قسمت معالجات امراض روحی و وضع تعقیدات درونی بسیار نوشته اند و گفته اند (یونگ - آدلر - یاسپرس) و حتی خود آن مرحوم این مراتب را بعنوان یقین قطعی و علمی اظهار نکردند و طب امروز در مورد نظریه ای ایشان که البته در فصل روانشناسی یکی از بسیار نظریه های دیگر است ، مشغول تحقیق و مطالعه است ، ولی متأسفانه تأثیری که این مرد بعد از مرگش مخصوصاً در جماعت هنرمندان از هر طبقه اعم از نویسندگان و نقاش و موسیقیدان

آموك

باقی گذاشت بسیار شدید بود ، و تا امروز هم نتوانسته اند از زیر بار این تأثیر که صورت جادوئی بخود گرفته است شانه خالی کنند ، بهر- حال نویسنده ی این داستان و آقای دکتر آرتور شنیترسلر ، همکار و هم کافه ای ایشان در وین پایتخت اطریش ، از نظریات فروید ، بحد عراق آمیزی در کارهای ادبیشان استفاده کردند ، تبلیغ و تمایل مردم آنروز نیز بِنفع این استفاده کمک بیشتری کرد ، و تا با نپایه رسید که بسیاری از تحلیلات روانی که اصلاً منکر صحت علمی و تجربی آنها شده اند نیز در کار داستان نویسی داخل شد .

خوب با این مقدمات حالاً ما می خواهیم کلاً همان راقاضی کنیم : در کشوری که از ادبیات درخشان اروپائی ، از کلاسیکهای ایشان ، از فلسفه ی مبسوط و جامع ایشان ، از نظریات و انتقادات و پیشنهاد های عالی ادبی و هنری ایشان ، از تأثر و درامهای ایشان ، چه قدیم و چه جدید هیچ ترجمه ندارد و حال آنکه پنجاه سال قبل درلینان همه ی اینها و یا بیشترش عبری ترجمه شده است ، آیا انصاف است که اینقدر برای مثلاً تسوایک جا بگذاریم ؟ تا کی ؟

ظریفی گفت که تسوایک بهمین دلیلی که شنید ، در کشور باستانی ایران وی را تقریباً بمنجلاب کشیده اند و حتی کتبی را که اصلاً ننوشته است بنام او چاپ کرده اند و فروخته اند انتحار کرد .

بهر تقدیر ، از منتقدین عالیقدر پوزش می طلبم ؛ و امیدوارم که از چنین داستانهای جز نظیر یک غزل عاشقانه توقع دیگری نداشته باشند . والله اعلم .

بهمن ۱۳۳۲

رحمت - الهی

درموقع خالی کردن محمولات کشتی بزرگ اقیانوس پیمائی که درماه مارس سال ۱۹۱۲ در بندر ناپل لنگر انداخته بود واقعه‌ای بس تعجب آور اتفاق افتاد . روزنامه‌های آن زمان اخبار خیالی جالب توجهی راجع بواقعه‌ی مزبور انتشار دادند .

من و دیگر مسافرین کشتی نمیتوانستیم شاهدهی برای علت وقوع آن پیش آمد نادر و عجیب باشیم ، زیرا حادثه ذکر شده در شب و مه و تاریکی و در حالیکه کشتی ذغال بارگیری می کرد واقع شد و همه‌ی مسافرین برای برکنار بودن از جنجال بشهر رفته و در کافه یا تئاتر وقت میگذراندند . ولی من همینقدر میدانم که برای توضیح حقیقت و علت آن واقعه شرح منظره متأثر کننده زیر کافی خواهد بود .

این تراژدی را نمیتوانستم در آن موقع آشکارا تشریح کنم ولی اکنون گذشتن سال های زیاد بمن اجازه می دهد که اطمینان کرده و عین مصاحبه‌ای که رابطه مستقیم با علت آن حادثه دارد بنگارم .

* * *

وقتیکه میخواستم از دفتر نمایندگی کشتی رانی واقع در

اشتنن تسوايك

كلكته جهت مراجعت باروپا در كشتى «اقیانوس» بلیطى خریدارى كنم ، فروشنده بلیط مانند كسى كه امیدوارى ندارد مرتباً شانه‌هاى خود را حرکت میداد . زیرا میدانست كه تهیه كردن حتى يك محل خالى هم در كشتى میسر نیست و كشتى مزبور مخصوصاً در اینموقع كه فصل بارانى پایان یافته است از استرالیا بعد كلیه جاها را میفرودشد ، و دفتر نمایندگى در كلكته برای قول دادن قطعى بمسافرین ناچار بایستى منتظر تلگراف از سنگاپور باشد .

روز دیگر با خوشحالى زیاد خبرى از او دریافت كردم كه فقط يك محل دیگر میتواند برای من تهیه كند بدیهى است كه محل مزبور اندكى ناراحت بوده ، و در آخرین طبقه و وسط كشتى قرار خواهد داشت .

من كه برای مراجعت بكلی بی صبر بودم اهمیتی به بدى جا ندادم و بلیط خریدم .

كشتى مملو از مسافرین و مكان من بسیار بد و نامناسب بود يك زاویه كوچك و تنگ در مجاورت ماشین بخار كشتى بمن دادند كه شیشه مدور تیره رنگى بعنوان پنجره آنجا را بخارج مربوط میكرد هوای غلیظ و كثیفى كه بوى روغن و چربی میداد احاطه ام كرده بود . باد بزن الكتریكى را كه چون خفاش فولادین دیوانه‌اى ناله كنان بدور سرم میچرخید حتى برای يك لحظه هم ممكن نبود ببندم . آهنگ دردناك و منظم ماشین كشتى از یائین و صدای رفت و آمد مردم از بالا دائماً بگوش می رسید و مزاحمت محل كثیف مرا بیشتر میكرد ، بدیهى است كه با این وضعیت هنوز چمدان خود را در اینگور متعفن چوبین قرار نداده بودم كه دو مرتبه به عرصه كشتى مراجعت كردم و نسیم شیرین ، لطیف و ملایمى را كه از ساحل پس از نوازش كردن امواج دریا میوزید در حین بالا آمدن از قبر خود چون هوای عنبر می شنیدم .

اما عرصه‌ی تفرجگاه کشتی هم مملو از جمعیت و شلوغ بود: گروهی که با حالت تند و عصبانی خود صحبت کنان بالا و پائین میرفتند عرشه را اشغال کرده بودند .

قهقهه‌ی شدید زنها و حرکت کردن روی این محل باریک و پر جمعیت که مملو از صندلی‌های دستجات مخالف مردم بود و اینکه خواهی نخواهی بر خوردهای خسته کننده یکنواخت میبایستی مرتباً تکرار شوند بطرز مخصوصی مرا رنجه میداد . عالم جدیدی میدیدم تصاویری که سرعت در فکر آشفته من سقوط کرده و محو میشدند - میخواستم بوضع روحی خود انتظامی داده و از همه این نظرهای درهم آمیخته شده صورت خوبی تصور کنم ولی میسر نبود ، زیرا در این مکان فشرده شده و تنگ برای یک دقیقه هم آرامش و قطع حرکتی دیده نمیشد حتی خطوط کتابی که در دست داشتم برابر سایه های متحرک مردمی که با عجله تمام صحبت میکردند و میگذاشتند مقابل چشمم میلرزید و فکر یک ساعت تنها بودن در این عرصه‌ی شلوغ و پر جمعیت بسیار بعید بنظر میرسید .

سه روز متوالی این تجربه را تکرار کردم و با نظر مشتاقانه بمردم و دریا نگریستم - دریا ، اما دریا همیشه همان گونه آبی و آرام و خیال انگیز بود : فقط در موقع غروب خورشید رنگ زیبای خود را از دست میداد و یکباره در ظلمت فرو میرفت .

مردم اما مردم : بدیهی است که قیافه‌های ایشان را پس از بیست و چهار ساعت کاملاً در ذهن حفظ کردم .

تمام چهره‌ها برای من کهنه شده و دیگر جالب توجه نبودند، دیگر خنده‌های شدید خانمها در من تأثیری نمیکرد و از شنیدن صحبت‌های دو نفر افسر هلندی همسایه‌ام چندان لذتی نمیبرد .

تنها فرار از این جمعیت بجا مانده و میتوانست علاج من

اشتنن تسوايك

باشد، ولی اطاق کشتی چنانکه گفتم خیلی تنگ و عفن بود و در سالن کشتی هم چند دوشیزه با آهنگ خیلی بد و به اصرار پيانومی زدند و والس میرقصیدند . بالاخره زمان بیداری و خواب خود را تغییر دادم باین نحو که بعد از ظهر پس از آنکه با آشامیدن گیلاسی چند آبجو خود را برای خواب آماده کردم باطاق کثیفم رفته و خفتم .

موقعی بیدار شدم که تابوت محل سکونتم را تاریکی مطلق فرا گرفته بود. و چون بادبزن الکتریکی را بسته بودم رطوبت آغشته بچربی بطوری معذبم میکرد که حافظه خود را از دست میدادم و پس از چندین دقیقه بیداری تازه قادر به تشخیص زمان و مکان میشدم. ظاهراً شب از نیمه گذشته بود زیرا نه صدائی از رفت و آمد خلق و نه نوائی از موزیک بگوش می رسید فقط ماشین کشتی چون قلب زنده بضربات مرتب خود ادامه داده و این بدن هیولا را در تاریکی و اسرار فرو میبرد .

از مسکن خود بیرون شدم و بعرصه رفتم - هیچکس نبود. وقتی که از روی عرشه به برج و دودکش کشتی متوجه شدم یکباره در روح خاموش خود احساس روشنی سحر آمیزی کردم، آسمان میدرخشید. زمینه سیاه رنگ آسمان در مقابل ستارگان درخشنده سفیدی که بفواصل مختلف اطراف آن را اشغال کرده بودند جلوه‌ی خاصی داشت ولی باوجود سیاهی رنگ، آسمان میدرخشید . چنین مینمود که پرده سیاه شب را بر روشنی بی‌نهایتی گسترده اند و ستارگان در این پرده منافذی هستند که آن نور وصف ناپذیر را بیکباره از خود بر زمین فرستاده و به چشم من می‌رسانند .

هیچگاه آسمان را چنانکه آنشب دیدم ندیده بودم. درخشنده و صاف ، چون سطح صیقلی پولاد و از نور جاودانه که ماه باطراف خود میپراکند آرام و نورانی بود . ستارگان چنان مینمودند که از

آموك

درون اسرار آمیزشان میسوزند .

سطح سفید رنگ جدار کشتی در مقابل تاریکی مبهم دریا اشعه‌ی ماه را به طرز زیبایی منعکس میکرد - کلیه زوایای عرشه کشتی دکل و تمام طناب‌ها و گوشه‌ها در این نور ملایم خود را مینمایاندند . دو چراغ بالای دکل چون دو چشم گرد درخشان به آسمان می‌نگریستند . یعنی ستارگان زرد رنگ زمینی میخواستند با کواکب درخشان خیره کننده‌ی آسمان لاف برابری زنند .

کاملاً بالای سر من صور زیبای جاودانه ستارگان نیمکره جنوبی چون میخهای الماسی که بصفحه‌ی نامرئی آسمان کوبیده باشند قرار گرفته و در اثر حرکت ملایم کشتی چنان مینمودند که مرتباً مانند شناگرانی خود را به آغوش امواج تاریک دریای شب پرتاب کرده و بالا و پائین میروند و من فقط می‌نگریستم .

چنانم بود که گوئی زبردوش حمامی ایستاده و بجای آب گرم این نور سفید و درخشان به آرامی از بالا بر بدنم فرو میریزد از سر و شانه‌هایم بدرون رفته و از انگشتان دستم جاری میشود و بنظر میرسد که با عمق روح و بدنم نفوذ کرده است زیرا جمله‌ی تاریکی‌های درونی خود را بیکباره روشن و خیره کننده می‌بینم .

آزادانه در هوای خالص تنفس میکردم ، هوای خالص و پاک هوای ملایم و سبک مست کننده‌ای که عطر میوه‌های خوشبورا با خود از جزایر دور بدست می‌آورد چون مشروب گوارائی روی لبهای خویش احساس میکردم اکنون برای اولین بار در این کشتی هوای مقدس رؤیا انگیز روح پروری احاطه‌ام کرده است ناچار بدن خود را به نرمی تسلیم این ملایمت طبیعت می‌کنم . می‌خواستم محل آرامی یافته و با نظاره کردن به ستارگان جنوبی اندکی بیاسایم .

اشتنن تسوايك

ولی صندلی های روی عرصه ی کشتی را برچیده بودند و روی این صفحه ساکت برای استراحت خیال من مکانی یافت نمیشد. چون کوری بجستجوی نامطمئن و کور کورانه ی خود ادامه میدادم و بتدریج از قسمت عقبی کشتی بکناری رفته و بطرف جلوی عرشه پیش میرفتم . بتدریج نور سفید و خیره کننده ی ستارگان سوزان خسته ام کرده بود و میخواستم بگوشه تاریک سایه گسترده ای بخزم و در آن تاریکی باقی بمانم و این نور را نه در اطراف خود بلکه بخارج از محل توقفم احساس کنم . انعکاس و تشعشع آنها از اجسام دیگر چنانکه منظره را از اطاق تاریک می نگرند بنگرم ..

بالاخره از کنار طناب های محدود کننده ی اطراف عرشه دور شده و بتدریج خود را بنرده ی آهنین واقع در انتهای طرف مقابل صحنه کشتی رساندم . به بیرون می نگرستم که چگونه این هیولای عجیب بتاریکی در راه خود آب را می برد و آنگاه چگونه نور ماه برذرات کف آلودی که از این شکاف آب حاصل می کرد چون سیم مذاپ میدرخشید .

سکان کشتی چون کلنگ شخم دهقان مرتباً در این مزرعه سیاه اسرار بیالا و پائین میرفت . گهواره ی عظیم کشتی بارفت و آمد مرتب خود از زمانم میکذراند - میخواستم بخواهم، ورؤیا ببینم و درعین حال از این حالت سحرانگیز بیرون نروم به تابوت خود مراجعت نکنم و همین جا بمانم .

غفلتاً بسته طناب پیچیده ای بپایم خورد . روی آن نشستم و با چشمان نیمه باز بدرخشندگی سیم گون آسمان مینگریستم . صدای آهسته آب را که به جدار کشتی میخورد میشنیدم .

این صدای ناملایم و آهسته و آن نور لطیف اسرار آمیز چنان مدهوشم نمودند که بتدریج خود را فراموش کردم و نمیدانستم که این

آموك

ضربات مرتب درونی از سینه‌ی من است یا قلب فولادین کشتی. بهدایت وهم و خیال خود را به بیخودی این عالم نیمه شب تسلیم کرده بودم .

صدای آهسته و خشك يك سرفه در نزدیکی من این سکوت را برهم زد از رؤیای مستانه خود بیکبار بیدار شدم . دیدگانم که تاکنون با خستگی زیر پلکها مخفی بودند از روشنی منعکس شده‌ای متأثر گشته و باز شدند . بدیوار روبروی بدنه کشتی چیزی شبیه بانعکاس نور از شیشه‌ی عینکی میدرخشید اکنون سرخی دایره کوچکی هم که از آتش چپق پدید آمده بود بنظرم میرسد :

از وقتی که خود را روی این طناب انداختم نظرم را از شکاف کف آلود دریا و ستارگان زیبای نیمکره‌ی جنوبی برنگرفتم و وجود همسایه‌ای را که در تمام این مدت بیحرکت و بیصدا در این گوشه نشسته بوده است درك نکردم بی اختیار با لحنی مبهم و ترس آلود بزبان آلمانی گفتم : « ببخشید » .

صدائی از تاریکی بزبان آلمانی جوابم داد : « آها تمنا میکنم ... »

نمیتوانم تشریح کنم که درظلمت و سکوت ممتد نزد کسی که مرئی نیست نشستن چقدر تماشائی و عجیب است .

ندانسته اینطور حس میکردم که این شخص همانگونه که من بصورت او خیره مینگرم مرا خیره مینگرد؛ ولی نور خارج از این تاریکی طوری زننده و درخشان بود که هیچ چشمی نمیتوانست چیزی یا کسی را ببیند و جز شبجی از سایه‌های نامفهوم چیزی بچشم نمیرسید. فقط صدای تنفس او و صدائی که از کشیدن چپق حاصل میشد بگوش

اشتنن تسوايك

می آمد خاموشی طاقت فرسائی بود .

برای من بهتر بود که بازگردم. ولی اینکار خیلی خشن و ناگهانی تلقی میشد. از خستگی و بی طاقتی سیگاری بیرون آوردم . آتش کبریت برای چند ثانیه این زاویه تاریک را با نور لرزانی روشن کرد پشت شیشه عینک چهره ناشناسی را که هیچگاه در کشتی ندیده بودم دیدم در هیچیک از مواقع صرف غذا و در هیچیک از برخوردهای این چند روزه خود به چنین قیافه ای برنخورده بودم . شاید که روشنی یکباره ی کبریت چشم وی را متأثر کرد و یا آنچه من دیدم تصور خیالی بیش نبود زیرا چهره بینهایت درهم کشیده و تاریک او مرا بیاد موجودات وهمی می انداخت. اما قبل از اینکه بجزئیات خطوط این صورت ناشناس آشنا شوم دو مرتبه تاریکی خطوط روشن شده ی قیافه او را در خود فرو برده و فقط اثر وجود يك موجود افسرده و در ظلمت فراموش شده ای برایم باقی ماند .

بالاخره طاقتم از دست رفت . برخاستم و با احترام تمام «صبح بخیر» گفتم .

همان صدای خفیف لرزان از تاریکی بجوابم « شب بخیر » گفت .

با خستگی از کنار نرده ی چوبی بقصد مراجعت حرکت کردم. صدای قدم سریع و نامطمئنی از پشت سر شنیدم . همسایه ناشناسم بود . بی اختیار ایستادم خیلی نزدیک نشد ولی در تاریکی يك نوع ترس و فشار روحی شدیدی در وضع ایستادن و حرکت کردنش محسوس بود .

بسرعت شروع بصحبت کرده گفت : « ببخشید اگر خواهشی از شما میکنم ببخشید من ... من .»

ولى در اينجا زبانش بلكنت افتاده واز تاثر شديد نتوانست
بلافاصله بكلام خود ادامه دهد .

«من ... بعلت دلائل خصوصى ... دلائل كاملا خصوصى باينجا
آمده واز خلق كناره ميگيرم ... مقصود شما نيستيد ... يك عزادارى
مرا از حضور در انجمن معاف ميكند ... مقصودم شما نيستيد ...
نه نه ... فقط ميخواستم از شما تمنا كنم ... كه مرا رهين محبت خود
كرده و بمردم كشتى از اينكه كسى را در اين گوشه ديده ايد چيزى
نگوئيد ...

علت قضيه خيلى خصوصى است و همين علت است كه مرا اجباراً
بگوشه انزوا ميكشد - آقاى ... براى من بسى ناگوار خواهد بود
اگر شما چيزى در اين باره بگوئيد و شبانه كسان ديگرى اينجا را ...
كه من ...»

كلامش بپايان نرسيد بلافاصله موافقت كردم و باو اطمينان
دادم كه تقاضايش را كاملاً رعايت كنم . دست يكديگر را فشرديم .
پس باطاقم مراجعت كردم و در خواب عميق پريشاني فرو رفتم .
بقول خود پايدار ماندم و با اينكه حس كنجكاوى مردم بسيار
است براى هيچكس از آن برخوردار تعجب آور ذكرى نكردم . دريك
كشتى مسافر بر همهى چيزها حتى ديدن يك فيل دريائى ، يا كشف
يك تفريح خنده دار جدي و يا يك شوخى با مزه همه اينها تازگى دارند .
با اينحال حس كنجكاوى خود من برانگيخته شده بود و ميخواستم
كه از زندگى اين مسافر غير طبيعى بيشر مطلع شوم ، در صورت اسامى
مسافرين كشتى بنامى كه ميتوانست باو تعلق داشته باشد متوجه شدم -
مسافرين ديگر را از نظر ميگذراندم كه بينم شايد يكى از ايشان
بتواند باو ويا بزنگى او مربوط باشد . تمام روز را با بى صبـرى
شديد بسر بردم ، و فقط منتظر شب بودم كه شايد دو مرتبه او را بينم .

اشتفن تسوايك

ميل بدانستن خاطر اتي كه از نقطه نظر معرفت الروح معمائي در برداشته باشند در من خيلي زياد است و اين ميل شديد غالباً آرامش مرا بر هم ميزند .

اينگونه وقايع تا اعماق روح من تاثير ميكند و خونم را بجوش ميآورد اشخاص عجيب و غير طبيعي ميتوانند مرا بيك ميل مفرطي كه به شهوت دانستن اسرار تعبير مي شود تحريك كنند ، و اين گونه طلب براي من چندان كمتر از شهوت تصاحب يك زن نيست ، آن روز بسيار طولاني بود ، زودتر از همه روز برخت خواب رفتم و ميدانستم كه حتماً در نيمه شب بيدار خواهم شد ميدانستم كه اين حس كنجكوي شديد بيدارم مي كند .

و حقيقتاً درست سر ساعتی كه ديشب برخاسته بودم از خواب بيدار شدم . در صفحه ساعت شبناي خود دو عقربه را مانند خطي درخشان روي عدد دوازده كشيده ديدم .

از محل گرم و نمناك خود بيرون آمدم و بتاريكي و شب تسليم گشتم . ستارگان نور افشاني ميكردند و انوار تابناك خود را چون شب دوش بر عرصه ي لرزان كشتي مي فرستادند در بالا ، در آن بالا ستاره ي درشت نيمكره جنوبي همان گونه كه هميشه مي درخشيد ؛ مي درخشد .

امشب هم همه چيز چون ديشب بود - آري تمام شبها و روزها چون برادران دوقلو بهم شبیه اند - فقط در من آن نرمی و آرامی رؤيا پرور دوشينه يافت نميشد .

چيزی مرا تكان ميداد و پيش ميبرد - ميكشيد و ميدانستم بكجا - مي دانستم كه به آن گوشه ي تاريك جلوي عرشه كشتي خواهم رفت شايد آن مرد اسرار آميز را كه بكنج تاريكي خزنده است و چشمان خيره خود را بنقطه نامعلومی دوخته است باز يابم .

آءوك

صدای زنگ کشتی از بالا بگوشم میرسید ، بجلورانده میشدم ،
نمیرفتم بلکه قدم بقدم کشیده میشدم .

هنوز يك قدم با آخرین محل مانده بود که یکبارہ چیزی چون
چشم درشت قرمز رنگی پدیدار شد : آتش چپقش بود .
پس بازهم در آنجا نشسته است .

ترس مبهمی مرا از پیش رفتن بازداشت و همانجا ایستادم .
يك دقیقه بیشتر طول نکشید که باز شروع بمراجعت کردم .

چیزی در تاریکی بجنبش آمد ، برخاست و دو قدم بطرف من
برداشت ، باز همان صدای آشنای مرد دیشب را که با احترام تمام
خطابم میکرد شنیدم :

گفت : « مرا ببخشید، گویا میل دارید که محل دیشت خود
را داشته باشید و حس میکنم که پس از دیدن من می خواهید مراجعت
کنید من اکنون باز می گردم و تمنا میکنم که شما محل خود را
اشغال کنید . »

با عجله تمام گفتم همانگونه که نشسته بودید بنشینید و توضیح
دادم که چون نمیخواهم باعث مزاحمت او بشنوم مراجعت می کنم :
با تلخی و ناکامی تمام که از آهنگ صدای او آشکار بود گفت :
« شما برای من مزاحمتی ندارید برعکس خیلی خوشحالم که برای
چند دقیقه ای هم تنها نباشم .

تا کنون ده روز است که حتی يك کلمه بر زبان نرانده ام .
در حقیقت سالهاست که چیزی نگفته ام .. و واقعاً خیلی مشکل است
خیلی طاقت فرساست همه ی خاطرات را که نمی توان در دل خویش
مدفون کرد ... دیگر نمی توانم در اطاق خود بنشینم ... در آن اطاق ...
در آن تابوت ... دیگر طاقت ندارم ... دیگر تحمل دیدن مردمان را
نمیتوانم کرد چون ایشان همه ی روز را بخنده می گذرانند ... و

اشتفن تسوايك

ديگر مرا يارای شنیدن اين خنده‌ها نيست ولي باز صدای اين خنده‌های ابلهانه تا باطاقم می‌آيد و اجباراً گوش خود را در آنحال می‌بندم ... آوه که شما نمیدانید ... نه ، نه شما نمیدانید ... البته نباید بدانید ... چطور يك ناشناس میتواند بداند ...»

در اینجا غفلتاً کلامش را برید ولی دوباره بسخن آمد و گفت:
«نمیخواهم از گفتگوی خود بر روح شما فشاری آورده باشم ... مرا از این بیهوده‌گوئی ببخشید .»

اندکی خم شد و میخواست برود . اما من با صدای نافذ و سریعی گفتم :

« ابدأ و بهیچوجه از گفتگوی شما بر روح من فشاری وارد نخواهد آمد برعکس منم بنوبه‌ی خود از شنیدن گفتگوئی در این تنهائی لذت می‌برم ... سیکار میل دارید؟»

سیکاری گرفت . آتش زدم مجدداً چهره او در روشنائی کبریت پدیدار شد و این مرتبه از خیلی نزدیک چشمان او را میدیدم که از پشت عينك در قیافه‌ی من دقیق شده‌اند، با قدرت و نفوذ روحی مخصوصی در صورت من دقت میکرد . از دیدن او بسی اندوهناک شدم . حس کردم که این مرد می‌خوهد با کسی صحبت کند و بالاخره بایستی حرف بزند ولی میدانستم که در این مورد میباید با سکوت خود باو کمک کنم .

دو مرتبه نشستیم سیکارهای ما مرتباً دود می‌کردند و می - سوختند بر اثر حرکت لرزان آتش سیکار در تاریکی تشخیص دادم که دستش میلرزد ولی من ساکت بودم و او هم ساکت بود . غفلتاً صدای آهسته‌ی او را شنیدم که میپرسید :

« آیا خیلی خسته‌اید ؟ »

« بهیچوجه خسته نیستم . »

آموك

بهمان آهنگ از تاریکی بصحبت شروع کرد : «میخواستم از شما چیزی بپرسم ... یعنی در حقیقت برای شما مطلبی را حکایت کنم . میدانم کاملاً میدانم که چقدر بی معنی و مضحك است خودم را باولین کسی که مصادف شده ام متمایل نمایم و به او اطمینان کنم اما ... من ... در يك حالت دردناك و عذاب روحی شدیدى عمرمى گذرانم ... اکنون بجائی رسیده ام که حتماً و قطعاً بایستی با يك نفر صحبت کنم ... والا از بین خواهم رفت ... معلوم خواهد شد ... شاید بتوانید ... آنچه میخواهم برای شما حکایت کنم بفهمید، شاید بتوانید بفهمید. میدانم که شما در این کار نمیتوانید بمن کمکی بکنید ... ولی من از این خاموشی مریض شده ام ... و يك مریض روحی ... يك ناخوش عصبانی همیشه در نظر دیگران خنده آور است ...»

کلامش را بریدم و خواهش کردم که بیهوده خود را متأثر نکند و آنچه می خواهد بگوید ... باو گفتم که طبیعی است ندانسته و نشنیده نمیتوان قولى داد، ولی انسان موظف است که خود را برای کمک بدیگران آماده کند . بخصوص وقتی که ایشان را در حالت غیر طبیعی و رنجباری می بیند بدیهی است که در این مورد وظیفه هر بشری است که از کمک کردن دریغ نکند ...

« وظیفه ... آماده برای کمک بدیگران بودن ... وظیفه داشتن برای کمک کردن ... شما هم بر همین عقیده اید ، شما هم می گوئید انسان وظیفه دارد ، می گوئید وظیفه دارد که آماده برای کمک کردن بدیگران باشد ؟ ...»

جمله‌ی بالا را بیش از سه بار تکرار کرد از این تکرار که بناله بیشتر شبیه بود خیلی متأثر شدم . آیا دیوانه است ؟ یا مست است ؟

مانند اینکه خیال مرا از زبانم شنیده باشد غفلتاً با تغییر

اشتنن تسوايك

لحن كلام خود گفت :

«شاید مرا دیوانه یا مست تصور کنید . نه ، من چنین نیستم یا هنوز نشده‌ام . فقط کلمه‌ای که از دهان شما شنیدم بینهایت متأثرم کرد بینهایت آزرده خاطرم نمود زیرا این کلمه شامل همان مفهومی است که اکنون مرا چنین شکنجه می‌دهد . آیا بشر موظف است که ، وظیفه دارد که ...»

باز به لکنت افتاد و پس از اندک زمانی با شکیبائی بیشتر بصحبت خود ادامه داد :

«من طبیبم . و در عالم طب از اینگونه حالات ، از اینگونه حالات جان فرسای دردناک بسیار اتفاق می‌افتد . . . در این قبیل لحظات بدون شك و تردید نمی‌توان تصمیم گرفت ، در اینگونه موارد نمی‌توان دانست که آیا وظیفه‌ی ماست ... وظیفه چندین نوع است ، نه تنها نسبت بدیگران وظیفه داریم ، بلکه نسبت بشخص خود و نسبت بقانون و نسبت بعلم نسبت بهر يك جداگانه وظیفه‌ای را بایستی رعایت کرد ... بایستی کمک کرد ، بلی اینکار طبیعی است و برای همین هم زنده‌ایم ... ولی این دستورات این آیاتی که از قدیم تأیید شده‌اند همیشه جنبه‌ی عملی ندارند . . . چقدر بایستی کمک کرد ؟ . . . مثلاً شما در اینجا نشسته‌اید و من بدون اینکه شما را بشناسم از شما تقاضا می‌کنم که برخوردار مرا نادیده بگیرید و از این بابت چیزی بر زبان نیاورید... خوب شما هم ساکت می‌مانید و این وظیفه را اجرا می‌کنید ...»

بعد باز تقاضا می‌کنم با من صحبت کنید برای اینکه این خاموشی ممتد ، مرا آزار می‌دهد... شما هم حاضر میشوید که گوش بگفتگوی من فرا دارید ... بسیار خوب ... تمام اینها کار آسانی است ... ولی اگر خواهش کنم که برای کمک کردن بمن بازوی مرا بگیرید و از

آموك

عرشه‌ی این کشتی بدریا اندازید که آنوقت دیگر کمک معنی ندارد...
و شما حاضر نخواهید شد .

بالاخره باید این وظیفه‌ها در یکجا خاتمه یابند . جائیکه
بازندگی شخصی خودمان سر و کار دارد ... بامسئولیت مستقیم خویش
مربوطیم . . . در چنین مواقعی باید تمام شود و بالاخره در یکجا
خاتمه پذیرد، بایستی این وظیفه‌ها پایان یابند ... و یا شاید بخصوص
درمورد طبیب این حکم جاری نبوده و هیچگاه وظیفه‌ی او با تمام
نمی‌رسد؛ مگر طبیب بعلت اینکه دارای دیپلمی است که کلماتی
چند بخط لاتین بر آن نوشته‌اند باید ناجی و کمک‌کننده‌ی تمام عالم
باشد آیا فقط باین علت بایستی زندگی حقیقی خود را فراموش کند
و بجای خون آب در رگهایش جریان داشته باشد؟ بلی بالاخره
این وظیفه‌ها بایستی یکجا خاتمه پذیرند . . . آنجا که دیگر قادر
نباشیم . درست همانجا ، همانجاست که وظیفه‌ها پایان یافته محسوب
میشوند .»

پس از کمی تأمل بصحبت خود ادامه داد :

«بخشید . من در برابر احساسات زیاده‌روی می‌کنم ... ولی
مست نیستم ... هنوز کاملاً مست نشده‌ام ... ولی چندی است که غالباً
خود را باین حالت دچار می‌کنم و حالا می‌خواهم در این گوشه‌انزوا
برای شما بگویم ... و تشریح کنم ... می‌توانید تصور کنید که من
هفت سال تمام بین حیوانات و نوزادان تازه بدنیا آمده زندگی
کرده‌ام . . . در اینجاها و در اینگونه مواقع ناچار بطور عادی
حرف زدن فراموش میشود . اما صبر کنید ... آری می‌دانم ... من
می‌خواستم از شما بپرسم ، موقعیتی را برای شما مجسم کنم و سؤال
کنم که آیا در آن موقعیت هم وظیفه ما باز کمک کردن است؟ آیا
باز هم باید چون فرشتگان پاك و بی‌غل و غش بمانیم و تا آخرین

اشتنن تسوايك

مرحله‌ی زندگی خود كمك كنيم؟ آيا بايستی ... می ترسم گفتگو بطول انجامد هيچ خسته نيستيد؟

« نه بهيچوجه . »

«من ... من از شما تشكر ميكنم ... آيا ميل داريد كه؟»
روی خود را در تاریکی بگردانید ، چیزهایی بهم خوردند
دو یا سه یا چندین شیشه که نزد خود گذاشته بود بصدا درآمدند ،
گیلاسی ویسکی بمن داد که بسرعت نوشيدم ، اوهم از آن خودش را
بيكباره بلعيد . لحظه‌ای چند خاموشی در میان ما حکمفرما بود
زنك ساعت کشتی نیم را اعلام کرد .

«چنين بود ... می خواستم برای شما حالتی را حکایت کنم ،
فرض کنید يکنفر طبيب در يك شهر كوچك ... و يا حقیقتاً در يك
قریه ... يك طبيبی كه ... يك طبيبی كه ...»
باز به لکنت افتاد ، با شدت صدلی خود را به طرف من
کشید و گفت :

« اينطور فايده ندارد . من بايستی مستقيماً تمام حکایت را
ازبدو شروع برای شما تعريف کنم والا نخواهيد فهميد... نبايستی
حکایت من صورت خيال و رؤيا بخود بگيرد ... بايد اتفاق مربوط
بخودم را كاملاً شرح بدهم . هيچ خجالتی ندارم هيچ مخفی نمی کنم...
پيش روی من مردم عريان ميشوند و تمام بدن خود را تسليم چشم
من می کنند و حتی آلات جنسی خود را هم بمن نشان می دهند ...
آری اگر بخواهيم از ديگران كمك طلب كنيم حق نداريم از گفتنی‌ها
شانه خالی کرده و خاموش بمانيم ... نه ، من نمی خواهم اتفاق فرضی
را كه برای يك طبيب خيالی واقع شده است بشما بگويم . . بلکه
آنچه مربوط بمن است .. برهنه و عريان تشریح می کنم . من ..
من در اين ديار نفرين شده ، در اين عزلت جانفرسا شرمندگی را

آموك

از یاد برده‌ام . درجائی که روح مردمش را کشته‌اند و خون ایشان را می‌مکند خجالت را راه نیست . »

بایستی حرکتی کرده باشم زیرا کلامش را برید و دوباره شروع کرد .

« آوخ شما اعتراض می‌کنید... می‌فهمم شما از سفر هندوستان لذت برده‌اید بلی دیدن معابد مقدس و درختان نخل و بسیار چیزهای تماشائی دیگر دریک مسافرت شیرین دو ماهه می‌توانند روح شما را تسخیر کنند. بلی دیدن مناطق استوائی باین نحو که شما دیدید بسیار خوب و لذت بخش است. من هم که در هفت سال قبل برای اولین بار باین دیار آمدم همینطور حس می‌کردم . چه آرزوهائی که نداشتم . چه رؤیاهای شیرین و زیبائی که ندیدم می‌خواستم زبان محلی بیاموزم تا کتابهای مقدس هندیان را بهمان زبان بتوانم بخوانم، می‌خواستم در امراض مختلفه مطالعه کنم ، و بکارهای علمی خود مرتباً ادامه بدهم ، می‌خواستم راجع بمتولدین تحقیقات معرفت‌الروحي جامعی بکنم — باری می‌خواستم در تمدن باستانی این کشور تحقیقات کامل بعمل آورم . اما افسوس که همه‌ی اینها رؤیائی بیش نبود. و حقیقت در پس این پرده‌های تاریک بنحو دیگری جلوه میکرد. در این دیار سلامت بدن انسان (ولو اینکه هر روز مقدار زیادی هم گنه گنه بخورد) باتب از بین خواهد رفت و روح او هم از این کسالت‌های پی‌درپی متأذی خواهد گردید . در این دیار خاموشان تب‌هائی که ضعف و درد دائمی بسیار با خود دارند فراوانست ، وقتی یکنفر اروپائی از شهرهای بزرگ می‌آید و در یکی از این ایستگاههای کوچک کثیف باتلاقی پیاده میشود مانند آن است که رشته حقیقی زندگانی او را بریده باشند. در این جایکی چون حیوانات آب می‌آشامد و دیگری با حرص تمام دود تریاک می‌بلعد و سومی مانند درنده‌ی وحشی رفیقش را

اشتنن تسوايك

پاره ميکند .

درهمه‌ی مردم اينديار نوعی ازجنون ديده ميشود - انسان دراينجا مرتباً از اروپا ياد مي‌کند و خواب مغرب زمين مي‌بيند . دائماً درخيال است که شايد روزی ديگر دريکی ازخيابانهایاروپا گردش کند در يکی از سالنهای روشن و نورانی با سفيد پوستان بنشيند. سالها اينگونه رؤياها مي‌بيند وبالاخره وقتی که اجازه رفتن گرفت برای فرار سر از پا نميشناسد . همه در اين سواحل شوم مي‌دانند که چون صدف‌های کنار اين دريا از کشاکش زندگی برکنار مانده وفراموش شده‌اند .

در اين جنگلهای باتلاقی مرطوب و گرم خصائص خود را باسانی ميتوان ازدست داد .

هزاران نفرين باآن روزی باد که خود را برای حبس دراين قفس مهيب فروختم .

ولی بايد بدانيد که کاملاً دراين کار مختار نبودم و علت آن واقعه‌ای است که اکنون برای شما نقل ميکنم : من دراروپا تحصيل کردم وعنوان دکترا درطب گرفتم طبيب خوبی معرفي شدم و شغلی درمطب مشهور ليزيک داشتم .

اگر بمجلات طبي که درآن اوقات منتشر ميشد مراجعه کنيد راجع بآمپول معروفی که من تهيه و تزريق آنرا برای اولين بار عملی کرده‌ام مطالب زيادی خواهيد خواند ولی ناگهان پيش آمدی برای من کرد که نتوانستم از شهرت و کار خود در آنجا استفاده کنم. اين پيش آمد برخورد باخانمی بود که درمريضخانه با او آشنا شدم: اين خانم عاشق ودوستدار خود را چنان ديوانه کرده بود که آن بينوا ناچار با هفت تير خود را کشت شايد من هم در آتیه‌ی نزديکی در اثر واقعه‌ی جديد خود از او ديوانه‌تر شوم. آن خانم نوعی از تکبر و

آموك

خونسردی داشت که مرا بکلی بیخود می کرد و به اطاعت خود مجبور مینمود. زنان بی پروا و متکبر بسیار بمن برخوردند و لی این یکی مرا وادار بخرم شدن در مقابل خودش کرد آنچه که میخواست اجرا کردم چرا نباید بگویم حالا هشت سال از آن واقعه میگذرد. برای او راه دستبرد ب صندوق مریضخانه باز کردم و وقتیکه قضیه آفتابی شد خانم رفته بود و عموی بیچاره ام کسر صندوق را پرداخت و نگذاشت کار بجای بدتری بکشد.

درست در همان اوقات شنیدم که حکومت پادشاهی هلند برای مستعمرات خود عده ای طبیب استخدام میکند و سرمایه ی کافی هم بایشان میدهد. بلافاصله باین فکر افتادم که برای تهیه يك سرمایه ی خوب بهترین راه همین است و با اینکه میدانستم در این مناطق مالاریا خیز تلفات مردم سه برابر بیش از جاهای دیگر است، ولی ما تا وقتی جوانیم تصور میکنیم که تب و مرگ بخانه همسایه خواهد رفت.

باری در این انتخاب تأملی نکردم و به آمستردام مسافرت کردم و پس از امضای کنترات ده ساله يك بسته ی قشنگ اسکناس دریافت نمودم نیمه ی آنرا در منزل بعموی خود دادم و نیمه ی دیگر را قبل از سوار شدن در بندر خرج کردم (یعنی بهمان کسی که مرا مجبور باین مسافرت میکرد بخشیدم).

بدون پول ، بدون هیچ چیز ، فقیر و عریان از اروپا بیرون آمدم ولی باز وقتی کشتی ما از بندر لنکر برگرفت چندان غمگین نبودم .

بکشتی سوار شدم و همین گونه که اکنون شما نشسته اید و دیگران هم در آن می نشینند روی عرشه نشستم، همین گونه بستارگان آسمان مینگریستم ، و به نخلهای زیبا سلام میکردم و دلم از امید

اشتنن تسوايك

وشادی بی‌پایان مملو بود. باینطریق رخت ازدینار خود برکندم و باینجا رسیدم .

آوخ که تنها رؤیاهای زیبای من دیدن جنگلهای انبوه و درك سكوت و آرامش بی‌پایان بود و من اکنون بقدرکافی در تنهائی بسربرده‌ام. مرابه «باتاویا» ویا «سورابایا» که موقعیت شهری نسبتاً خوبی دارند و دارای کلوب و کتابخانه و زمین گلف و روزنامه و غیره میباشند نفرستادند بلکه (بردن اسم محل چندان لزومی ندارد) - بایستگاه فرعی ، یعنی جائی که از نزدیکترین شهر دو روز مسافت داشت مأمورم کردند .

معاشرین من تنها عده‌ای محدود مأمور خسته و افسرده‌ی دولت و چندتن مردم بومی بودند . از کران تا کران هرچه مینگریستم جنگل و باطلاق و مرداب میدیدم و جزاین هیچ ، اینها همه دراوایل قابل تحمل بود .

زیرا من باهمه‌گونه مطالعات مختلف علمی خود را مشغول میکردم یکمرتبه در مسافرتی که فرماندار برای امور دولتی به اجرای آن مجبور شده بود حادثه‌ی اتومبیلی پیش آمد کرد و در نتیجه پایش شکست من بدون کمک و شخصاً بایک عمل جراحی سریع و مداوای مرتب ، پای او را معالجه کردم .

در اطراف این اولین کار من خیلی زیاد صحبت شد و با اینکار خود را بقدرکافی شناساندم .

باری سموم مختلفه جمع میکردم ، راجع به نوزادان مطالعه مینمودم و با خیلی چیزهای جزئی خود را سرگرم کرده بودم که بیدار بمانم .

اما تمام اینکارها تا موقعی مؤثر میشد که خاطره‌ی اروپا هنوز در من زنده بود پس از آن خشك شدم و دیگر از دیدن آن چند تن

آموك

اروپائی مقیم آنجا هم خسته میشدم پس مراوده را قطع کردم و بگوشه‌ای نشسته و درخود فرو رفتم .

بیش از هفت سال بدین منوال گذشت و فقط دوسالی باقی مانده بود که من آزاد شوم ، به اروپا مراجعت کنم و زندگی را دوباره از سرگیرم و قاعدتاً هم نبایستی در این دوسال باقیمانده جز شکیبائی و صبر کار دیگری داشته باشم بایستی آرام بوده و بانتظار بنشینم . آری تا کنون هم اگراو ... اگراو نیامده بود بهمان منوال برای پایان یافتن مدت این حبس به انتظار نشسته بودم .»

صدای ناشناس ضعیف شد ، دیگر سرچپش نمی سوخت . دوباره سکوت حکمفرما گردید ، بطوریکه باز آهنگ آبهای کف آلودی که بجدار کشتی می خوردند با ضربات مرتب و مداوم ماشین مخلوط می شد و بگوش میرسید .

خیلی میل داشتم سیگاری آتش بزدم ! اما از روشن کردن کبریت میترسیدم زیرا بازمی بایستی خطوط چهره‌ی دردناک این مرد عجیب را بنگرم . او همچنان خاموش بود ، و خاموشی خود را نمی شکست چنان سکوت مرگباری داشت که تصور کردم حکایتش به اتمام رسیده و یا رؤیای اسفانگیز خود را فراموش کرده است و یا بکلی خفته است .

زنگ کشتی با یک ضربه‌ی شدید و محکم ساعت يك را اعلام نمود . دو مرتبه صدای بهم خوردن شیشه‌ها شنیده شد . شاید دستانش برای جستجوی ویسکی بحرکت آمدند . جرعه‌ای بسر کشید . و بفتناً با صدائی ملایمتر ، موزون تر و غم انگیز تر از دفعه‌ی گذشته شروع بصحبت کرد :

« آری اکنون ... تأمل کنید ... بلی اینطور بود ! که آنروز

اشتنن تسوايك

در كلبه‌ی نفرین‌شده‌ی خود چون عنكبوتی كه ماهها درون دام خویش
بیحرکت مینشینند نشسته بودم .

اتفاقاً فصل بارانی بود ! هفته‌ها صدای ریزش باران مرتباً از
روی سقف بگوش میرسید ، هیچکس ، هیچ اروپائی بدیدنم نیامده
بود ، روزها - هفته‌ها میگذشت كه تنها مونس من مستخدمین بومی
و بطریهای ویسکی بودند ، یاد دارم كه در آن موقع مریض اروپا شده
بودم هر گاه زمانی میخواندم كه در آن زمان از خیابانهای روشن
اروپا و زنان سفیدپوست چیزی نوشته شده بود ، بی‌اختیار انگشتان
دستم شروع بلرزش میکرد ، در آن اوقات بنوعی از امراض مناطق
حاره كه چون تب خسته‌كننده موزی گاهی شخص را مبتلا میکند دچار
شده بودم و در اینحال در اطاق مطالعه‌ی خود نشسته و اطلس جغرافیائی
را ورق زده و رؤیای مسافرت با اروپا می‌دیدم ، غفلتاً صدای دق الباب
سریعی شنیده شد ! پسر بچه‌ی مستخدم با یکی از زنان بومی بیرون
رفتند ، پس از مراجعت دهان هر دو از تعجب بازمانده و متعجب بودند
كه يك خانم سفید پوست آمده است .. يك خانم سفید پوست .

منهم تعجب كردم ، زیرا صدای اتومبیلی نشنیده بودم ، پس ،
بچه وسیله يك خانم سفید باین منطقه‌ی وحشی و پرت افتاده آمده است ؛
میخواهم از پله‌ها پائین بروم ، ولی باز برمیکردم ، سریعاً نظری در
آئینه کرده و سرو وضع خودم را اندكی مرتب میکنم ، از يك حس ندانسته
باطنی متأثر میشوم ، خیلی عصبانی و ناراحتم و پیش‌بینی بدی میکنم ،
زیرا در همه‌ی عالم کسی را نمیشناسم كه از راه دوستی در این‌جا تمكده
بدیدن من بیاید ، و بالاخره پائین میروم .

خانمی كه در سرسرا منتظر ایستاده بود بلافاصله بطرف من
آمد . چهره‌ی او در زیر آفتاب گردانیکه برای رانندگی بصورت
میگذارند پوشیده شده بود . میخواستم سلام كنم ولی او قبل از من

آموك

بزبان انگلیسی گفت «سلام دکتر» آهنگ صدای این سلام و لهجه‌ای که در صحبت‌های بعدی خود بکار میبرد نشان میداد که قبلاً طرز برخورد و صحبت کردن امروز را تمرین کرده است .

« ببخشید دکتر که مزاحم شما شدم . اتومبیل من در همین استاسیون نزدیک توقف کرده است - (بغتتاً از خاطر گذشت که چرا تاخانه من با اتومبیل نیامده است؟) - آنگاه بیادم آمد که شما اینجا منزل دارید . راجع بشما خیلی چیزها شنیده‌ام : واقعاً در مورد فرماندار معجزه کردید دکتر . و الان پای او بکلی بی‌عیب و سالم شده است و کمافی‌السابق گلف بازی میکند .

در جمع ما همه از شما و اطلاعات وسیع شما صحبت میکنند . همه‌ی ما با جان و دل میل داریم که شما بشهر بیائید و در انجمن اروپائیان رفت و آمد کنید .

اصلاً چرا در مجالسی که تشکیل میشود هیچوقت شما حضور ندارید ؟ کاملاً مانند دراویش و جوکی‌های هند زندگی می‌کنید دکتر . «

باین طریق و با عجله تمام بدون اینکه اجازه‌ی يك کلمه حرف زدن هم بمن بدهد بصحبت کردن سریع و مرتب خود ادامه میداد . این حالت عصبی و وضعیت بی‌اعتدال او که در حرف زدن منظم و مرتبش آشکارا دیده میشد مرا هم ناراحت کرده بود از خود میپرسیدم :

چرا اینهمه حرف میزند ، مقصودش چیست ، چرا خود را مطابق معمول معرفی نمیکند . چرا نقاب از چهره نمیگیرد ؟ آیاتب دارد ؟ یا مریض است ؟ دیوانه است ؟ ساکت ایستاده بودم و حرفهای بی‌سروته او را چون صدای طبل مرتبی میشنیدم و بیشتر از اینجهت عصبانی بودم که حس میکردم اینگونه ساکت و خاموش در مقابل او

اشتنن تسوايك

ايستادن من حالت مضحكي بخودش گرفته است .
بالاخره براي مدت يك ثانيه وقفه در اين خطابه‌ي طولاني
اوحاصل شد ، ومن در آن لحظه فقط توانستم كه اورا ازسر سرا به
اطاق دعوت كنم پس به پسر بچه‌ي پيشخدمتش اشاره كرد كه بيرون
بماند و خودش پيشاپيش من ازپله‌ها بالا رفت .
وقتيكه باطاق رسيد درحالي كه به اطرافش نظر ميكرد گفت:
«چقدر اينجا زيباست به به چه كتابهاي خوبي داريد ، خيلي
ميل داشتم همه را بخوانم .»

پس آنگاه بقفسه‌ي كتابها متوجه شد و عناوين آنها را از پشت
قفسه مرور ميكرد ، از اين اولين دقيقه سكوت خانم استفاده کرده
و پرسيدم :

« اجازه مي‌فرمائيد چاي بياورند ؟ »

سرش را برنگردانيدودر حاليكه هنوز به پشت جلد كتاب-
ها نگاه ميكرد گفت ،

« نه خيلي متشكرم دكتر... بايستي دو مرتبه مراجعت كنم..
زياد وقت ندارم ... فقط قصد گردش مختصري داشتم ... آوخ شما
در اينجا نوشتجاتي هم از فلوبر^۱ داريد ، من خيلي باو علاقمندم .
كارهايش بسيار درخشان و عالي است و حقيقتاً در تشریح مطالب اعجاز
مي‌كند ... او هو كتاب **Education Sentimental** ... پس
شما زبان فرانسه را هم ميدانيد ... شما همه چيز ميدانيد ... شما

۱ - **Flou bert** ، گوستاو فلوبر از رمان نويسان مشهور
فرانسه كه از ۱۸۲۱ تا ۱۸۸۰ زندگي ميكرده است . از كارهاي
مشهورش دو كتاب « مادام بوواري و سالامبو را ميتوان ذكر كرد . در
پرورش و هدايت احساسات بسبك مخصوصي معتقد بوده است .

آموك

همه چیز را در مدرسه فرا میگیرید ... واقعاً دانستن اینهمه زبان قابل تقدیر است ،... فرماندار درباره شما قسم می خورد و همیشه میگوید تنها کسی که اطلاعاتش قابل ملاحظه میباشد دکتر است ... الان در انجمن ما همه بیازی بریج مشغول شده اند دکتر... راستی میدانید - (تا کنون بهیچوجه روی خود را از قفسه کتابها منحرف نکرده بود) - امروز شخصاً بخاطرم رسید که بایستی يك مشورت طبی از شما بکنم ... و اتفاقاً چون هم اکنون از اینجا میگذشتم خیال میکردم که ... اما حالا که شما، حالا کاردارید ، بهتر است که یکمرتبه دیگر مراجعه کنم .»

در حینی که پشت سرهم حرف میزد با خود میاندیشیدم که «بالاخره نامت را آشکار نمیکنی؟» ولی از اظهار این اندیشه خودداری کردم و با اطمینان تمام با او گفتم که هر وقت مایل باشید از خدمت کردن بشما مضایقه نمیکنم و به اینکار افتخار خواهم داشت .

کتابی از قفسه برداشت و در حال ورق زدن آن کتاب سرش را بطرف من متمایل کرد و گفت : « چیز مهمی نیست دکتر؛ بهیچوجه چیز مهمی نیست ؛ جزئی حالات زنانگی است - یکنوع حملهی عصبی است .

امروز صبح ، در موقعیکه اتومبیل روی يك منحنی بزرگ جاده یکمرتبه پیچید این حالت بمن دست داد ... مستخدم مرا در اتومبیل گذاشت و برای آوردن آب بیرون رفت ... شاید شو فر از حد معمول سریعتر میرانده است ... عقیده شما هم همین است - دکتر؟»

« من نمی توانم باین آسانی تشخیص بدهم و قضاوت کنم ، آیا غالباً از اینگونه حالات و حمله های عصبی بشما دست میدهد؟»
« نه ... یعنی تقریباً بلی ... در این چند روز اخیر ... بلی ... از اینگونه حملات و ناراحتی ها داشته ام .»

اشتنن تسوايك

دومرتبه بجانب قفسه‌ی کتابها رفت کتاب اولی را بجای خود گذاشت کتاب دیگری بر گرفت و مشغول ورق‌زدن شد .
عجبا ! چرا اینقدر ورق‌میزند؟ ... چرا اینقدر عصبانی است؟
چرا از پشت این نقاب منحوس حتی نگاه هم نمیکند ؟ عمداً خاموش ماندم و چیزی نمیکفتم . زیرا کم کم در انتظار گذاشتن او بمن لذت میداد .

بالاخره باهمان آهنگ مخصوص و سریع خودش باز شروع بصحبت کرد :

« اینطور نیست دکتر، خیال نمیکنم مطلب قابل توجهی باشد، مربوط به آب و هوای مناطق حاره است ... خطرناك نیست ... »
« اول بایستی ببینم که تب دارید یا نه . اجازه میفرمائید نبض‌شمارا بگیرم ؟ ... »

بطرف اورفتم ولی خود را بملايمت کنار کشید و گفت :
« نه نه ، هیچ تب ندارم ... مسلم است : كاملا مسلم است که تب ندارم ... هرروز حرارت بدنم را تعیین میکنم وازموقعی ... از وقتی که این حملات عصبی پیش آمده است بهیچوجه تب نکرده‌ام ، مرتباً حرارت بدنم درجه ۳۴/۶ را نشان میدهد . از آن گذشته معده و مزاج منم كاملا سالم است . »

اندکی خود را جمع کردم و کنار رفتم . در تمام این مدت و در نتیجه‌ی این مذاکرات فقط سوء ظنی درمن بیدار شده بود .
حس میکردم که این زن ازمن چیزی میخواهد . والا بیهوده يك خانم محترم برای صحبت کردن در اطراف کتاب «فلوېر» به این ماتمکده‌ی وحشتزا قدم نمیکندارد . دودقیقه او را بانتظار گذاشتم، پس بانظر مستقیمی که بجانب او متوجه بود گفتم :

« ببخشید اجازه دارم بی‌تکلف سؤالی از شما بکنم ؟ »

آموك

درحالی که باز پشت خودش را بمن کرده و بازی کردن با کتابها مشغول بود جواب داد :

«البته اجازه دارید دکتر. شما طبیب هستید!»

«آیا شما هیچوقت اولادی داشته‌اید؟»

«بلی يك پسر.»

«و در آن موقع ... نظرم اینست که ... در آنوقت نظیر این

حالات عصبی بشما دست میداد؟»

« بلی .»

لحن صدایش بکلی دگرگون شد . کاملاً آرام و مطمئن حرف

میزد و دیگر عصبانی نبود تندتند و پشت سرهم ادامه نمیداد .

« و آیا ممکن است که شما ... ببخشید ازاینکه سؤال می-

کنم ... اکنون هم نظیر همان حالتی را که در آنزمان داشته‌اید داشته

باشید .»

« بلی »

مانند آنکه باتیغهی خنجر برانی چیزی را قطع کنند لحن

جواب او کلام مرا قطع کرد. در خطوط چهره اش که بطرف من متوجه

شده بود کوچکترین تغییری حاصل نشد .

« خانم محترم ، اگر اجازه بفرمائید بعقیده‌ی من از همه

بهتر اینست که معاینه‌ی طبی کاملی درباره‌ی شما اجرا شود... ممکنست

خواهش کنم که برای این منظور قبول زحمت فرموده و به اطاق معاینه

تشریف بیاورید؟»

بفتناً تمام بدن خود را بسوی من بر گردانید . نظر سرد و

قاطع او را از زیر نقابش میدیدم که مستقیماً بجانب من توجه داشت.

« خیر، هیچ لزومی ندارد .. راجع بصحت حالت فعلی بدن

خود اطمینان و یقین کامل دارم .»

اشتنن تسوايك

برای يكدقيقه صدای دكتر قطع شد و باز آهنگ پر كردن گيلاس ويسكى بگوشم رسيد .

« خوب بشنويد ... ولي قبلا سعی كنيد كه راجع بآنچه می- شنويد اندكى هم فكر كنيد. يك زن باحالت عجيبی كه برای شما تشریح كردم تنهایی چندین ساله ی كسی را كه در گوشه ی عزلت زندگی میکند می شكند و بزور وارد میشود .

اولین زن سفید پوستی است كه در ظرف مدت این چند سال با طاق من قدم گذاشته است ... و با ورود او غفلتاً حس میکنم كه خشونتی در اطاق حكمرماست نهانی احساس خطر میکنم . ترس مبهمی از حالت مطمئن و در عین حال از حرکات شدید و عصبانی این زن مرا فرا گرفته است ، فكر كنید زنی با شدت و خشونت بمنزل وارد میشود و بدون هیچ مقدمه با حرف زدن مرتب و عصبانی خود بمن میفهماند كه بایستی باو كمك كنم و ... صریحاً میگویم كه آنچه او از من میخواست در همان وهله ی اول فهمیدم . در همان بدو ورودش میدانستم. زیرا این اولین بار نبود كه از اینگونه تقاضاها از من شده باشد . ولی همیشه زنهای تقاضا كننده بطرز دیگری وارد میشدند ، خجالت زده و عاجزانه می آمدند و تقاضا میكردند ، گریه میكردند ؛ قسم میخورند كه ایشان را از راه بدر برده اند ... ولی این یکی ... این یکی بالهجه ی آمرانه و بانخوت و باتكبر نزد من آمد ... این یکی چون اطمینان داشت كه قطعاً به نتیجه میرسد مانند مردان آزموده بمنزل من وارد شد .. آری از ثانیه ی اول تشخیص دادم كه قدرت این زن از من بیشتر است. پی بردم كه این خانم بهر طریقی كه بخواهد مرا باطاعت كردن از اراده اش میتواند مجبور كند ... اما ... خشونتی هم با این فكر من همراه بود ... من میخواستم كه از هر گونه تلخی و زشتی بر كنار باشم

آموك

واکنون ... بشما گفتم که ... از اولین ثانیه ، آری از اولین لحظه‌ای که اورا دیدم حس کردم که این زن دشمن من است .

با این تصورات درخاموشی دردناک و تلخ خود همچنان باقی ماندم حس میکردم که از پشت نقاب مرا مینگرد - مثل این بود که بخواهد مرا بحرف زدن مجبور کند . اما باین آسانی خودرا تسلیم اونکردم ، یعنی شروع بصحبت کردم ولی... پراکنده و منحرف ... بی اختیار طرز حرف زدن سریع و بی تفاوت اورا تقلید نموده و طوری وانمود میکردم که منظور اورا نفهمیده‌ام- ولی نمیدانستم که منظور مرا میتواند بفهمد ! - زیرا میخواستم او را مجبور کنم که واضح بگوید ، نمیخواستم از او تقاضا کنم ، بلکه ... بلکه میخواستم که او از من تقاضا کند ...

مخصوصاً در مورد او که باین طرز حاکمانه آمده بود این حس در من شدیدتر شد ... برای اینکه میدانستم و میفهمیدم که هیچ زنی تاکنون نتوانسته است مانند این نوع متکبر و خونسرد مرا مغلوب کند . باری پراکنده حرف میزدم .

مثلاً میگفتم ، خانم چندان قابل فکر نبوده و مهم نیست . اینگونه حملات عصبی در نتیجه‌ی یکنواخت بودن زندگانی عارض میشوند و برخلاف تصور همه پس از پایان یافتن آنها اثرات خوبی در حالت روحی مبتلا بر جای میگذارند. از مجلات طبی برای اثبات حرفم مثالهایی ذکر میکردم بهر صورت بسیار بی تفاوت ملایم و آرام میگفتم و میگفتم شاهد می‌آوردم. کلیه‌ی این حالات مختلف را یکنواخت جلوه میدادم و .. و مرتباً مترصد بودم که کلام مرا قطع کند . زیرا میدانستم که بیش از این نمیتواند تحمل کند .

یکمرتبه با حرکت دادن دست خود مانند آنکه بخواهد بهمه‌ی

اشتنن تسوايك

اين مذاكرات تسكين دهنده‌ي انتها ناپذير من خاتمه دهد بسرعت داخل صحبتتم شد و گفت :

« دكتر آنچه كه مرا معذب كرده و اطمينانم را سلب ميكند اينها نيست در آن زمان كه من بچه دارشدم حالت و موقعيت بهتري داشتم ... ولي حالا كسالت قلبي من مانع از اين است كه براي تولد و نگاهداري اولاد ديگري آماده باشم ... »

با تظاهر با شفتكي كلام اورا تكرر كرده و گفتم : « آوخ شما كسالت قلبي داريد » و در عين حال حركتي كردم مانند آنكه بخواهم براي آوردن گوشي طبي از جاي خود برخيزم .
ولي او مانع اينكار شد و با صدائي بسيار نافذ و محكم ، مثل آنكه در ميدان مشق فرمان نظامي بدهند ، گفت :

« دكتر گفتم كه كسالت قلبي ندارم ، و بايستي از شما خواهش كنم آنچه ميگويم باور كنيد . نميخواهم بيهوده وقت خودم و شما را براي معاينه‌هاي غير لازم تلف كرده باشم - از آن گذشته از شما توقع دارم كه كمى بيش از اين بمن اطمينان كنيد و تصور ميكنم كه تا كنون اطمينان خود را هم بقدر كافي نسبت بشما نشان داده باشم . »
اكنون اين موضوع آشكارا جنبه جدال بخود گرفت و منكه بادامه دادن آن ماييل بودم شروع كردم :

« خانم محترم براي جلب اعتماد و اطمينان يكنفر صراحت لهجه لازم است من طبيم و متوقعم كه شما واضح تر از اين صحبت كنيد .
وقبل از همه كار نقاب خود را برداريد ، روي صندلي بفرمائيد ، كتابها همه را كنار بگذاريد باي نظرف و آن طرف متوجه نباشيد . هرگز كسي با نقاب نزد طبيب نميرود . »
با نگاه متكبرانه‌اي بمن نظر كرد . يكدقيقه متفكر بود پس كمى خود را جمع كرد ، نقاب از چهره بر گرفت و نشست .

آموك

همان قیافه‌ای که از او، می‌ترسیدم دیدم، حالت صورتش نفوذ-
ناپذیر، سخت و حاکمانه بود. زیبایی و صف‌ناپذیری داشت از آنگونه
زیبائیها که هیچوقت پیر نمیشود. دو چشم خاکستری رنگی که در
چهره‌ی تابناکش میدرخشیدند با اینکه ظاهر آرامی داشتند، ولی در
پشت آنها رویائی از شهوات شدید و مفرط مرئی بود.

میدیدم که اگر دهان بسته‌ی زیبای او، و لبان باریکش نمی-
خواستند هرگز ممکن نبود که از درون خود سری را بروزدهند.
یکدقیقه تمام در او نگریستم، چنان نگاه‌آمرانه و درعین حال
سؤال‌کننده‌ای داشت و با چنان خونسردی و خشکی و خشونت‌ی نظر
می‌کرد که نتوانستم تحمل کنم و بی‌اختیار چشم خود را بجای دیگری
متوجه کردم.

با انگشتان دستش بآرامی روی میز میزد. عصبانی و خسته
شده بود. یکباره و بغتتاً بسخن آمده و گفت:

«دکتر، آیا میدانید من از شما چه میخواهم یا نه؟»

«خیال میکنم که بدانم ولی بهتر است که آشکارتر صحبت
کنیم شما میخواهید باین حالات خود خاتمه دهید... می‌خواهید که
شما را از این حمله‌های سخت و شدید عصبانی برهانم باینوسیله که...
علت اصلی را از بین ببرم. چنین نیست؟»

«بلی.»

«و البته میدانید که اینگونه تجربیات... برای هر دو
طرف یعنی هم مادر و هم فرزند خطرناک است...»

«بلی.»

«و می‌دانید که قانون اجرای اینگونه پیشنهادات را منع

می‌کند؟»

«ولی حالاتی پیش می‌آیند که قانون علاوه بر آنکه اجرای

اشتنن تسوايك

این پیشنهادات را منع نمی‌کند مخصوصاً تأییدهم می‌کند.»
« ولی در اینگونه موارد بخصوص دلائل قاطع طبی لازم است.»

« بسیار خوب شما طبیب هستید و این دلائل قاطع طبی را خواهید یافت. »

در حین گفتن جمله‌ی اخیر خیره و آرام بدون برهم زدن چشم مرا می‌نگریست. بایست اقرار کنم که جمله‌ی آخر او امر صریح بود، حکم بود، و من ضعیف‌النفس در مقابل اراده‌ی شیطانی و حاکمانه‌ی او می‌لرزیدم اما هنوز زانو نزده و خم نشده بودم. زیرا نمی‌خواستم که از هم پاشیدگی و پریشانی خود را باو نشان بدهم، میل مبهمی در من بیدار شد که، « باین سرعت تسلیم نشوم و وسیله‌ای برانگیزم، تا او را مجبور بتقاضا کنم.» پس گفتم :

« در فراهم کردن اینگونه دلائل همیشه اراده و اختیار اطباء شرط نیست ولی من در مریضخانه همکاری دارم که ... »
« من بهمکار شما احتیاجی ندارم ... می‌بینید که نزد شما آمده و بشما رجوع کرده‌ام . »

« اجازه دارم بپرسم که چرا مخصوصاً بمن رجوع کرده‌اید؟ »
باز مرا با همان نگاه سرد و متکبر نگریست و گفت:
« اصراری ندارم که علت اینکار را از شما پوشیده بدارم . برای اینکه شما از خلق کناره‌گیری میکنید . برای اینکه شما مرا نمیشناسید - برای اینکه شما طبیب خوبی هستید و برای اینکه ... »
برای اولین بار بخود کمی فشار آورد و باز گفت: « چون شما بیشتر از مدتی محدود در این حدود نخواهید بود، مخصوصاً وقتی که شما بتوانید مبلغ زیادی هم با خود بوطنتان ببرید قطعاً ... »

این حرف برای من بسیار ناگوار بود. این حساب تجارتی

صریح او مرا از خود بیخود میکرد. این زن تا کنون دهان خود را برای تقاضا کردن باز نکرده است و قبلاً همه چیز را پیش بینی نموده و پس از حساب دقیق بدیدن من آمده است. حس میکردم که اراده‌ی شیطانی او چگونه در من نفوذ میکند اما با بی میلی و تلخکامی خود را از زیر نفوذ او منحرف میکردم. یکبار دیگر بخود فشار آوردم که آرام بمانم و پیشنهاد او را علناً با استهزاء تلقی کنم پس گفتم :

« و این مبلغ زیاد را شما میخواهید بعنوان توجیه من برای اقدام باینکار بپردازید؟ »

« و برای کمک بمسافرت فوری و سریع شما. »

« میدانید که من با اجرای اینکار از دریافت حق کنتراحت خود

محروم خواهم شد؟ »

« جبران میکنم. »

« حالا خوبست که خیلی صریح حرف میزنید... ولی من می-

خواهم که صریحتر از این باشم، چه مبلغ برای اینکار در نظر گرفته اید؟ »

« دوازده هزار « گولدن » برات قابل پرداخت در آمستردام. »

میلرزیدم... از شدت خشم و اضطراب و در عین حال از شدت

تعجب می لرزیدم. همه چیز را پیش بینی و حساب کرده است ، مقدار

پول و حتی نوع پرداخت آن که برای مسافرت من لازم است تعیین

نموده است یعنی مرا پیش از آنکه بشناسد پیش خرید کرده ، و قبلاً از

نفوذ اراده‌ی خود در من مطلع بوده است خیلی میل داشتم که سیلی

سختی بصورتش بزنم... و چون در حال لرزیدن از جای خود برخاستم

- او هم برخاسته بود- مستقیماً چشمان خود را بچشمش دوختم، در این

نظاره یکباره فکری از خاطر من گذشت فکر میکردم که این دهان

بسته نمیخواهد تقاضا کند، و این پیشانی متکبر نمیخواهد خم شود.

با این حال، حرص و میل شدید قادری در من بیدار شد . و

اشتنن تسوايك

بايستی او این فکر مرا از چهره ام درك کرده باشد، زیرا که ابروان خود را با حالت تحقیر آمیزی بطرف بالا حرکت میداد، مانند اینکه بخواهد راه صحیحی بمن نشان بدهد، مرا مینگریست: غفلتاً آن نفرت نهانی که از دقیقه‌ی اول ملاقات بین ما موجود بود آشکارا خودنمایی کرد. میدانستم که او چون بمن احتیاج دارد از من متنفر است، و من از او متنفرم برای اینکه... برای اینکه نمیخواهد تقاضا کند. برای اولین بار، در آن يك ثانيه، در آن يك لحظه سکوت، آنچه گفتمنی بود صریح و آشکار بیکدیگر گفتیم. خیالی زشت و موزی مرا چون ماری گزید، پس در آن حالت و با آن خیال بصحبت شروع کردم. اما صبر کنید، تأمل کنید... آنچه که من کردم... آنچه را که من گفتم...

با این طریق نخواهید فهمید... قطعاً غلط خواهید فهمید... بایستی قبلاً برای شما شرح بدهم که چگونه... چگونه این خیال جنون آمیز در مغز پر آشوب من پیدا شد...»

* * *

دوباره صدای بهم خوردن شیشه‌های ویسکی را شنیدم. و آهنگ ناشناس این بار متأثرتر از پیش بگوشم رسید:

«نمیخواهم خود را بی تقصیر معرفی کنم. نمیخواهم خود را بی گناه و پاک جلوه بدهم...»

ولی اگر قبلاً مطالبی را برای شما تشریح نکنم داستان مرا بخوبی درك نخواهید کرد. نمیتوانم تشخیص بدهم که در آن موقع، یعنی در موقع ملاقات آن زن، شخص خوبی معرفی شده‌ام یا نه، اما... اینقدر میدانم که همیشه و در همه حال برای کمک کردن ب دیگران آماده و مهیا بوده‌ام... آری برای یک نفر طبیب که معلومات طبی کافی دارد و در زندگی کثیف و پر مشقتش هیچگونه لطفی نمی‌بیند، بدیهی است

آموك

که حفظ حیات يك موجود زنده برای او خوشحالی و لذت بی‌پایانی
میتواند داشته باشد... و این خوشحالی از آنگونه شادیهاست که با
رضایت وجدان و رضای خداهم توأم است ...

حقیقتاً ، زیباترین و شیرین‌ترین ساعات زندگی من در آن
محیط موقعی بود که اتفاقاً يك نفر زردپوست، رنگ‌پریده و فریاد-
کنان برای مداوای مارگزیدگی بمن مراجعه میکرد ، و وقتی می-
فهمید که پای ورم‌کرده‌ی او را نخواهند برید چنان خوشحال میشد
که در وصف نمی‌کنجد، و آنکاه من با مواظبت و معالجه سریع او را
نجات میدادم .

گاهی برای عیادت يك زن تباردار ساعتها راه می‌پیمودم و از
اینکار بسیار لذت می‌بردم .

و حتی از این نوع کمکها و مساعدتهائی که این زن عجیب از
من توقع داشت در اروپا بسیار اجرا کرده بودم.

ولی ، اقل در آنموارد حس می‌کردم که شخص تقاضا کننده
محتاج و طالب کسی است که باو کمک کند ، در آن لحظات میدانستم
که با کمک خود یکنفر را از مرگ یا بدنامی نجات خواهم داد - و
منخصوصاً در مورد کمک کردن بدیگران وجود این حس که، طالب کمک،
احتیاج بانسان دارد؛ لازم است. اما این زن - نمیدانم که می‌توانم
روحیه‌ی او را تشریح کنم یا نه؟- این زن مرا سخت متأثر کرد ، از
آن لحظه که گردش کنان قدم بکلبه‌ی من گذاشت مجذوب او شدم ،
تکبر وی که هرگونه مقاومتی را درهم می‌شکست برای من مطبوع
بود، مرا جلب میکرد- اما چگونه باید برای شما بگویم که ... که
او جمله‌ی زشتی‌های مخفی روح مرا چون اسلحه‌ی دفاعی در مقابل خود
برانگیخت .

این صحنه‌ای که او بعنوان يك خانم محترم در آن بازی می-

اشتنفن تسوايك

کرد بس دل آزار بود. زیرا میدیدم آنچه که را با زندگی و مرگش تماس مستقیم دارد، با نهایت بی‌قیدی مانند معامله‌ی تجارتی تلقی می‌کند و... و فکر این خونسردی بی‌نهایت مرا دیوانه می‌کرد... بالاخره... بالاخره نتوانستم روح پر از تصور و خیال خود را آرام کنم میدانستم... یعنی بایستی غفلتاً يك تصور واضح و روشنی را بیاد آورم که .. این زن خونسرد، این زن متکبر که اکنون مقابل من ایستاده است و... پس از آنکه از طرز نگاه کردن من مأیوس شده است، و پس از آنکه خود را رانده شده دیده است بازهم ... بازهم بی‌اعتنائی میکند و ابروان خود را با بی‌قیدی تمام روی چشمان زیبا و نافذش بالا میکشد ...

این زن باهمه‌ی غرور و نخوتش دو یا سه‌ماه قبل با مردی ناشناس هم‌آغوش شده است... شاید برهنه و عریان با محبوب خود در رختخوابی غلطیده است و شاید از شدت لذت و شهوت در آنحال بس عمیق و دردناک نالیده باشد و شاید لبهایشان را در آن لحظه چون بدن-های عریانشان درهم فرو برده و گاز گرفته باشند و شاید ... این بود خاطره‌ی سوزانی که مرا معذب می‌کرد .

این بود آن فکر ناراحت کننده‌ای که پس از دیدن این همه نخوت و تکبر او که چون يك افسرانگلیسی بمن نگاه میکرد از خاطر مگذشت و... و آنگاه... و آنگاه حس مقاومتی شدید در من انگیزته شد.. فکر پست کردن و زمین زدن او تمام حواسم را بخود مشغول کرد و دیگر از آن ثانیه بدن او را در زیر پیراهنش برهنه میدیدم... از آن لحظه بعد در این فکر بودم که بایستی او را تصاحب کنم، بایستی ناله‌های شدید از لبان او بشنوم، بایستی این زن متکبر و خونسرد را همانگونه که آنمرد، آنمردی که نمی‌شناختم بزانو آورده است بزانو بیاورم، و میل او را برانگیزم. این بود ... این

آموك

بود آنچه که میخواستم برای شما شرح بدهم ... تا آنروز هیچگاه بعنوان يك طبيب نمی خواستم از چنین موقعیتی استفاده کنم ... ولی این مرتبه و درمورد این زن ، بشما اطمینان کامل میدهم که بدون داشتن نظری پست ... و بدون میل پلذت بردن فقط می خواستم که تکبری را بشکنم و بر آن حکومت کنم.. میخواستم چون مردی حاکم باشم... تصور می کنم که قبلاً بشما گفته بودم که زنان متکبر و خونسرد درمن نفوذ و قدرتی بسزا دارند... ولی اکنون، اکنون بایستی اضافه کنم که... که در کنج آن ما تمکده هفت سال تمام بدون دیدن يك زن سفید پوست زندگی کرده بودم، و دیگر از مقاومت کردن تکبر زنها چیزی بیاد نداشتم ...

زیرا آن دخترک های بومی که با ترس احترام آمیزی خود را با قایان سفید پوست تسلیم میکردند و از شدت خوشحالی در پوست نمی گنجیدند... و خود را در مقابل تکبر دیگران بهیچ می شمردند ، و همواره با خنده های تلخ و دردناک خویش برای خدمت بهمه کس آماده بودند... ایشان... ایشان دیگر نمی توانستند میل مرا اقناع کنند ، یعنی همین حالت بردگی آنها.. همین تسلیم محض بودنشان مانع از لذت بردن من بود... اکنون می فهمید ، می فهمید که اگر غفلتاً زنی سفید پوست، متکبر و اسرار آمیز که خود را در نقاب پیچیده است با آنهمه ناز و نخوت و با نفرت حاکمانه ای بکلبه ی من بیاید و از نتیجه ی شهوات گذشته ی خود با خبرم کند ، چه تأثیر بسزائی درمن خواهد داشت : می فهمید ... وقتی که چنین زنی با جسارتی تمام بقفس يك مرد، يك مرد عزلت گرفته ی تنها، یکمرد خسته و حساس قدم گذارد چه اثری خواهد بخشید ...

این بود... این بود آنچه که میخواستم قبلاً برای شما بگویم تا بتوانید بقیه ی داستان مرا بفهمید... تا بتوانید پیش آمده های بعدی

اشتنن تسوايك

را درك كنيد. بالاخره ميلي خشن بمقاومت كردن درمقابل اين زن درمن پديد آمد و با اين ميل و فكر مسموم شده از تصوراتي كه شرح دادم - حالي بي تفاوت و طبيعي بخود گرفتم و با خونسردی باو گفتم :

« دوازده هزار « گولدن »؟ .. خير با اين پيشنهاده نميتوانم فرمايش شما را اجرا كنم . »

مرا نگرست ولي اينمرتبه اندكي پريده رنگ شده بود . فهميده بود كه مقاومت كردن وجواب منفي دادن من بمقدار پول مربوط نيست ولي باز پرسيد :

« پس چه ميخواهيد ؟ »

لحن خونسرد و بي اعتناي خود را ترك كردم و با حرارت بيشتري گفتم :

« بهتر است كه آشكارتر باشيم ، من تاجر نيستم . من آن دوا فروش فقيري نيستم كه در درام « رومئو ژوليت » براي **Corrupted gold** سم خود را فروخت ، و شايد هم برخلاف رسم تجارت پيشگان رفتار كنم .

پس از اين راه آرزوي شما بر آورده نخواهد شد . »

« پس نخواهيد كرد ؟ »

« با پول نه . »

براي يك ثانيه باز بين ما سكوت كامل حكمفرما بود . چنان خاموش بوديم كه براي اولين بار صدای تنفس او را ميشنيدم .

« پس جز اين چه چيز ميتوانيد بخواهيد ؟ »

ديگر نتوانستم خودداري كنم و گفتم :

« بدو ميل دارم كه شما ... مرا چون بقالي مخاطب قرار

ندهيد و مطابق شخصيت واقعي من با من صحبت كنيد . قبلا مايلم كه ،

آموك

اگر شما بكمك احتياج داريد... مستقيماً با پول پست كندهى كفيف خود بخانه من داخل نشويد، بلكه از من تقاضا كنيد . يعنى از... از يك بشر تقاضا كنيد كه به بشردىگري مساعدت و كمك كند . من فقط طبيب نيستم و تنها ساعتهاى معينه ندارم .

بلکه ساعات ديگرى هم دارم. و شايد شما دريکى از اينگونه ساعات باشد كه نزد من آمده ايد . «

بازيك لحظه ساكت شد. پس دهان خود را جمع کرده و در حالى كه از شدت عصبانيت لبش ميلرزيد گفت :

« واگر از شما تقاضا كنم... آنوقت خواهيد كرد؟ »

« باز هم كه ميخواهيد تجارت كنيد- وقتى كه قول مرا شنيديد بايستى قبلا تقاضا کرده باشيد. تا بعداً بشما جواب بدهم»

سروگردن خود را مانند اسبى شرور بالا گرفت و خشمناك بمن نگرىست و گفت : « نه - تقاضا نخواهم كرد . بهتر است كه از بين بروم و از كسى تقاضا نكنم . »

با شنيدن اين جواب خشمى شديد بمن دست داد.

«اگر نخواهيد تقاضا كنيد براى خود توليد زحمت خواهيد

كرد. من نميخواهم و نبايستى صريحتر از اين صحبت كنم .

شما ميدانيد كه من از شما چه تقاضائى دارم - آنگاه بشما

كمك خواهم كرد . «

يك لحظه بمن خيره شد. آنوقت - او كه نميتوانم، نميتوانم

بگويم چقدر ترسناك و مخوف بود - تمام خطوط چهره اش بطرز عجيبى كشيده شدند و... ويكمرتبه شروع بخنديدن كرد... چنان بچشم

حقارت مرا نگرىست و چنان مستهزئانه بمن خنديد، كه از نگاه و

خندهى حقارتبارش خود را چون خاك راه پست و بى مقدار ديدم .

ولى در عين حال مدهوش او و اطوار دلربايش بودم... اين خندهى

اشتنن تسوايك

پست کننده‌ی او که يكبارہ منفجر شد چنان قدرتی داشت که ... که ميخواستم بزانونافتاده و پاهاى اورا ببوسم. فقط يك ثانيه طول کشيد. و آن يك ثانيه، چون صاعقه بود که آتشش تمام بدنم را سوخت ... آنگاه حرکتی کرد و با شتاب بطرف دررفت .

بی اختیار ميخواستم اورا تعقيب کنم... از او معذرت بخواهم... اورا قسم بدهم و با حرارت از او عذرخواهی کنم ... ولی تمام قواى من از بين رفته بودند ... يك مرتبه‌ی ديگر متوجه من شد و گفت... نه نه و سپس امر کرد :

«فکر نکنيد که مرا تعقيب کرده و يا پی جویی کنید ... زیرا در آن صورت بيهوده بخود صدمه خواهيد زد ، و خود را قربانی خواهيد کرد.» و پشت سراو صدای خشك بسته شدن در را شنيدم .

* * *

دکتر دوباره مکث کرد. دوباره خاموش شد ، دوباره آهنگ نسيم شبانگاهی مانند آنکه نور ماه چون جویبار آبی بی صدا جریان داشته باشد آرام و ملایم بگوش ميرسيد و بالاخره باز ادامه داد :

«در بسته شد ... و من بی حرکت در جای خود باقی ماندم ... مانند آن بود که پس از اين واقعه مسحور شده باشم ... صدای پائين رفتن اواز پله‌ها و صدای بسته شدن در منزل را پشت سراو شنيدم... همه چیز را شنيدم ، و در آن حال ميخواستم که با تمام اراده و فکر در پی او بروم ... اورا ... نميدانم چه بگويم ... اورا صدا بزنم، خفه کنم ؟.. اما در پی او بروم ... در پی او بروم ... ولی با وجود اين نمی-توانستم . زیرا اعضاى بدنم چون صاعقه زدگان بی حرکت و کوفته شده بود ... آرغی يك لحظه بعد از آن خنده و نگاه حاکمانه‌ی نافذ او بچنين حالتی دچار شده بودم... ميدانم که قابل توضيح دادن نيست،

میدانم که نمیتوان شرح داد... و ممکن است این شرح و توضیح خنده آور بنظر برسد. دقایقی چند قبل از آنکه اولین قدم را از زمین بردارم مدهوش و از خود بی خبر بودم... شاید پنج یاده دقیقه همانگونه بی حرکت ایستادم و متحیر بودم. ولی، بمحض برداشتن اولین قدم، نرم شدم، سرعت عمل پیدا کردم... بسرعت برق از پله‌ها پائین رفتم... فکر میکردم که فقط ممکن است از جاده بطرف شهر برود، برای بیرون آوردن دو چرخه‌ام بگاراژ جستم، و در آنجا بخاطرم رسید که کلید را فراموش کرده‌ام، برای آوردن کلید مراجعت نکردم، بلکه تخته و چوب بست در را شکستم و دو چرخه را بیرون آوردم، و روی آن پریده و بسرعت در پی اورفتم... بایستی اورا.. بایستی اورا قبل از رسیدن با تو موبیلش ملاقات کنم... بایستی با او حرف بزنم... جز راه سفید پراز گرد و غبار چیزی مقابل خود نمی‌دیدم، اکنون می‌فهمم که چه مدت خیره و بی حرکت در اتاق ایستاده بودم... دیدم.. در آنجا، روی جاده، کنار جنگل، کمی بایستگاه مانده اورا دیدم که با قدمهای سریع و کشیده بعجله تمام میرفت. و پسر بچه‌ی پیشخدمتش اورا هدایت میکرد. خیال میکنم که او هم مرا دید، زیرا پس از مختصر نجوایی که با پیشخدمتش کرد اورا بر جای گذاشت و خودش تنها بحرکت ادامه داد... چه میخواهد بکند؟.. آیا میخواهد بدون حضور نوکرش با من صحبت کند؟ - فشار بیشتری بر رکاب دو چرخه وارد آوردم و بسرعت بیشتری راندم.

غفلتاً چیزی خود را بوسط جاده پرتاب کرد و راه مرا گرفت... مستخدم او بود. دو چرخه خود را بطرف دیگری متوجه کردم و در اثر این انحراف سخت بر زمین خوردم. با انزجار تمام از جا برخاستم. و بی اختیار مشت خود را برای تربیت کردن این وحشی بلند کردم ولی از مقابلم گریخت و بطرف دیگر رفت.

اشتفن تسوايك

برای اینکه دو مرتبه سوار شوم دو چرخه را از زمین بلند کردم ولی پسرک جسور پیش دویده و دسته‌ی دو چرخه‌ام را گرفته و بالهجه‌ی بسیار بدی بانگلیسی گفت: «اینجا بمان.» شما در مناطق مستعمراتی زندگی نکرده‌اید. اگر در این نواحی يك چنین لات بی‌سروپای بومی جلوی دو چرخه‌ی آقای اروپائی سفید پوستی را بگیرد و او را بماندن امر کند، نمیدانید که چه جسارت و بی‌پروائی کرده است.

پس بجای جواب مشت خود را محکم بصورتش زدم. با اینکه از این ضربه تقریباً گیج شده بود ولی باز دو چرخه را رها نمی‌کرد. چشمانش، چشمان ریز و ترس‌سویس از شدت ترس گشوده شده بود. ولی باز دسته‌ی دو چرخه را بانهایت قدرت گرفت و ... و دو مرتبه با همان صدا گفت: «اینجا بمان.»

خوشبختانه رولور خود را به‌مراه نداشتم و الا او را کشته بودم. فقط گفتم: «برو، گمشو، لات» ولی باز خیره بمن می‌نگریست دو چرخه را محکم گرفته بود. یکمرتبه‌ی دیگر بامشت بمغزش کوفتم، ولی باز دو چرخه را نگهداشته و بهیچ قیمتی رها نمی‌کرد. بی‌اندازه خشمگین شدم. می‌دیدم که او از کنار جنگل بتدریج دور میشود و شاید تا کنون بمقصد هم رسیده باشد پس با شدتی هرچه تمام‌تر مرتباً بسروصورت غلام بچه مشت زدم تا بکلی بزمین افتاده و دو چرخه‌ام را رها کرد.

حالا باز دارای دو چرخه شده‌ام ... ولی وقتی خواستم حرکت کنم موفق نشدم ... زیرا در اثر زمین خوردن پره‌های دو چرخه بکلی خم شده و مانع گردش چرخ آن بودند ... خواستم با دست صافشان کنم ... میسر نشد .. چرخ را روی جاده نزد پیشخدمت بومی که اکنون باصورت خونین از جا برخاسته و به کناری رفته بود انداختم ... و خودم دیگر نمیدانستم چه میکنم ... فقط يك فکر داشتم: که از پی

آموك

اوبروم و باوبرسم . ولی... شما نمیتوانید تصور کنید که در نظر مردم آنجا چقدر مضحك است که یکنفر اروپائی... بدود... معذلك شروع به دویدن کردم ... چون فراری می‌دویدم ، چون مسابقه دهندگان از مقابل کلبه‌ی روستائیان زرد پوستی که برای تماشای دویدن یکنفر سفید پوست ، برای تماشای دویدن آقای دکتر آمده بودند می‌دویدم .

بالاخره نفس زنان و عرق ریزان به ایستگاه رسیدم ... اولین سؤال این بود : «اتومبیل کجاست» گفتند : «الساعه حرکت کرد».. مردم با تعجبی آمیخته بوحشت بمن نگاه میکردند ... می‌دیدند که چگونه عرق میریختم ، می‌دیدند که قبل از ایستادن سؤال عجیب خود را تقریباً با فریاد شروع کردم ... در خیابان گرد و غبار سفید رنگ اتومبیل او را دیدم که با آخرین سرعت پیش میرفت ... در اینجا هم او غلبه کرد... و بالاخره محاسبات خشن و ظالمانه اش به نتیجه رسید ، آری میدانم که همواره غلبه با او خواهد بود اما ... اما فرار برای او فایده‌ای ندارد ... زیرا در مستعمرات و مناطق استوائی هیچ سری بین اروپائیان مقیم باقی نمیماند ... همه یکدیگر را میشناسند ، از آن گذشته شوفر او یکساعت قبل در دفتر ایستگاه متوقف بود و همه او را میشناختند ، بفاصله‌ی چند دقیقه همه چیز را دانستم... دانستم که کیست ... دانستم که در شهر والی نشین که تا این ایستگاه هشت ساعت راه است سکونت دارد ، دانستم که خانم يك تاجر بسیار معتبر و بینهایت متمول انگلیسی است ... میدانستم که شوهر او اکنون پنج ماه است در امریکا است و همین چند روزه بایستی مراجعت کند و او را با خود باروفا ببرد ... اما او- (این فکر مانند سمی در شراین و عروق من تأثیر میکرد) اما او حداکثر دو یا سه ماه ممکن است که در حالت فعلی خود باقی بماند ...

اشتفن تسوايك

تا کنون همه چیز را برای شما گفته‌ام و حالا تمام نکات داستان مرا می‌توانید بفهمید ... بایستی اقرار کنم که خودم هم فقط در آن لحظه و در آن ساعت شوم توانستم مقدمه و نتیجه‌ی داستان حزن - انگیز خود را بفهمم .. من بعنوان طبیب همیشه بحالات بدنی خود آشنائی کامل داشتم .

اما از آن لحظه مانند آن بود که به تب شدیدی مبتلا شده باشم و با وجود آنکه کاملاً میدانستم اعمالم بی‌معنی و بسیار خنده‌آور می‌باشد ولی دیگر آن قدرت و نفوذی که برای هدایت کردن افعال بشری لازم است در خود سراغ نداشتم... دیگر خودم را نمی‌شناختم، فقط برای تسلط یافتن و رسیدن بمقصد خویش پیش میدویدم ... اندکی تأمل کنید شاید بتوانم توضیح بهتری برای شما بدهم... آیا میدانید «آموک چیست؟»

«آموک؟... تصور میکنم بتوانم بخاطر بیاورم ... گویا نوعی از

مستی و مدهوشی مردم در مالزی است ...»

«نه ، بیش از مستی است ... دیوانگی است ، نوعی از مرض هاری است ... نوعی از جنون شدید جنایت و شهوت آدم کشی است که بهیچوجه با مسمومیت الکلی یا مستی قابل مقایسه نیست ... من خود در مدت اقامت چند مرتبه چنین اشخاصی را دیده‌ام (ولی در آنمورد چون در مقابل دیگران همیشه انسان عاقلتر و مؤدب‌تر است) - نتوانستم اسرار دردناک باطنی خود را فاش کنم و بگویم که ... البته این مرض با آب و هوای گرم و مرطوب این مناطق ارتباط مستقیم دارد ، زیرا اینگونه آب و هوا فشار زیادی بر روی اعصاب وارد میکند ، و بدیهی است که اعصاب ضعیف طاقت این فشار را نمی‌آورند و از پا در می‌آیند ... آموک ، آری آموک چنین فرض کنید که : یکنفر از اهل مالزی ، شخص کاملاً معمولی و طبیعی که بانهایت آرامی - در

آموک

گوشه‌ای خاموش نشسته باشد ...

همانگونه که من در اتاق خودم نشسته بودم... غفلتاً این مرد آرام از جا می‌پرد ، خنجر خود را بیرون می‌کشد و با سرعت شدیدی در خیابان شروع بدویدن میکند ... میدود و میدود و بجلو میدود... بدون اینکه مقصدی داشته باشد فرار میکند ... هرچه در راه باو برخورد کند اعم از حیوان یا انسان با اسلحه‌ی خویش از پای درمی‌آورد ، بوی خون او را جری‌تر میکند و بازپیش میرود ... دهان این مرد کف میکند و مرتباً فریاد می‌کشد و میدود ... میدود و ابداً بچپ و راست نمینگرد ، و در حالیکه خنجر خونین خود را بدست گرفته است نعره‌های شدیدی می‌کشد و مستقیماً بطرف جلو میدود... ساکنین قرائ اطراف همه میدانند که باهیچ قدرتی ممکن نیست آموک فراری را از دویدن بازداشت ... وقتی آموک می‌آید همه‌ی مردم از ترس فریاد می‌کشند : « آموک » « آموک » و از اطراف او با ترس فرار میکنند... فراری آموک نه چیزی می‌بیند و نه صدائی می‌شنود ، فقط میدود و هرچه را در راه باو برخورد کند خرد میکند ... تا بالاخره یا او را چون سگ‌های با گلوله بکشند ؛ و یا اینکه خودش از شدت کوفتگی و التهاب مرض با دهان کف‌آلودی بزمین میخورد و درهم می‌شکند ... یکبار از پنجره‌ی اتاق خودم چنین کسی را دیدم... خیلی هولناک بود ... اما بهمین دلیل که آموک را دیده‌ام موقعیت خودم را در آنروز میتوانم تشخیص بدهم ... زیرا همانطور بودم ، کاملاً همانطور ، و با همان نظر و حشتناک خود بدون نگاه کردن بچپ و راست مستقیماً در پی این زن چون فراریان میدویدم ... در پی این زن میرفتم ... نمی‌دانم که در این فرار سریع ، در این دوندگی شدید ، و در این سرعت گنج‌کننده چه کارها کرده‌ام ، اکنون همه از یادم رفته

اشتفن تسوايك

است ... ده دقیقه ، نه پنج دقیقه ، نه دودقیقه ... پس از آنکه شرح زندگی او را دانستم ، پس از آنکه اسم و خانه و موقعیت و وضعیت این زن را بخوبی فهمیدم ، با دو چرخه‌ی شکسته‌ی خرابم بخانه مراجعت کردم ، لباسها را در چمدانم گذاشتم و پول برداشتم ، و بدون اینکه بقسمت مربوطه اطلاعی بدهم ... بطرف ایستگاه راه آهن حرکت کردم ... بدون اینکه کسی را بجای خودم بگذارم یا پست بهداری را به کسی بسپارم همانگونه که بود باز گذاشتم و فرار کردم ...

مستخدمین دورم را گرفته بودند و زنهای زرد پوست بومی بانهایت تعجب بمن نگاه می کردند و مقصدم را می پرسیدند ، ولی بایشان جوابی ندادم و حتی سر خود را برنگرداندم ... همه را بجا گذاشتم و بایستگاه رفتم و با اولین قطار بشهر مسافرت کردم ... فقط یکساعت بعد از آنکه این زن با تاق من وارد شد همه چیز حتی وجود خود را فراموش کردم و زندگیم را به پشت سر انداختم و چون آموك بسرعت دری او دویدم ... مستقیماً دیدم ... فرار می کردم . ساعت شش بعد از ظهر در شهر بودم ... و ساعت شش و ده دقیقه بمنزل او رسیده و وقت ملاقات خواستم ... میتوانید بفهمید ؟ ... اینکاری که کردم ... بی معنی ترین و احمقانه ترین کاری بود که ممکن بود بکنم ... ولی ، ولی فراری آموك باچشمان نابینا میدود و نمیداند که بکجا میرود ... پس از چند دقیقه پیشخدمتش مراجعه کرد و با معقولیت و خون سردی گفت : « خانم حالشان خوب نیست و نمیتوانند کسی را ملاقات کنند . »

مدهوشانه بدرخانه نگرستم ... و ساعتی چند اطراف منزلش طواف کردم باین امید خام و جنون آمیز که شاید کسی را بجستجوی من بفرستد پس از آن اتاقی در هتل کرایه کردم و با چند بطری ویسکی

آموک

باتاقم رفتم ... در را بستم و رونال^۱ بمن کمک کرد ... و بالاخره خفتم ... این خواب تلخ و آشفته تنها فاصله‌ای بود که بین فرار شدید و دوی سریع من حاصل شد تنها وقفه‌ای بین مرگ و زندگی بود.

* * *

بازهم آهنگ زنگ کشتی بگوش آمد . نوسان صدای این دو ضربه متوالی و محکم در دریای آرام و هوای لطیف و ملایم شبانگاهی پیش رفت . و انعکاس دوباره‌ی این آهنگ چنان مینمود که بامدهوشی و شیفتگی داستان شورانگیز ما بستگی دارد ، دو باره دست‌های او بشیشه‌ها خوردند ، و صدای آهسته‌ی بر کشیدن جرعه‌ای بگوشم رسید . و باز با کلامی موزون و مرتب و محکم شروع کرد .

ساعاتی را که پس از آن ده دقیقه پیش آمدند بهیچوجه نمیتوانم برای شما حکایت کنم و اکنون خیال میکنم که در آن اوقات به تب مبتلا بودم ، بهر صورت در جذب به شدیدی که بسرحد جنون میرسید - (مانند فراری آموک که توضیح دادم) - زندگی میکردم .

فراموش نکنید که روز سه شنبه بمنزل او رفتم - و در این بین مطلع شدم که روز شنبه شوهر او با کشتی بخار (ب.د) از (یوکوهاما) مراجعت خواهد کرد .

پس فقط سه روز کوتاه برای گرفتن نتیجه و کمک کردن باو باقی مانده بود . میفهمید ؟ من میدانستم که فوراً و بلادرنگ بایستی باو کمک کنم ، میدانستم که دیگر وقت هیچگونه گفتگوئی باقی نیست . فقط این احتیاج و آرزوی شدید بکمک کردن باو بود که مرا تسلیت میداد . و بکارهای مضحك و عجیب خود اعتنائی نمیکردم و دیوانه‌وار بجلومی‌شتافتم . ارزش هر دقیقه‌ای را که میگذشت پیش خود حساب میکردم و میدانستم که این ساعات برای او مفهوم زندگانی یا مرگ

۱ - دوی مخدر خواب‌آوری است .

اشتنن تسوايك

رادارند و با این صورت هیچ وسیله ای نمی یافتم که با علامت یا اشاره ای خود را باونزدیک کنم و بفهمانم که منظوری جز کمک کردن ندارم . زیرا او مخصوصاً از پی جوئی شدید و دنبال کردن سریع و دیوانه وار من میترسید . مانند این بود که .. تأمل کنید ... مانند این بود که ، کسی دیگری را تعقیب کرده و بخواهد از وجود یکنفر جانی بر حذرش کند و حال آنکه دیگری همان تعقیب کننده را جانی میداند ، و در نتیجه هر دوی ایشان در راه فنای خویش پیش میروند ... او مرا چون آموک گریزان میدانست و فکر میکرد که میخواهم باو برسم و با افشای آن راز نابودش کنم ، اما من ... همینجا دردناکترین خاطره ای من است ... دیگر بهیچوجه برای مقاومت کردن در مقابل او فکر نمی کردم ... بکلی نابود شده بودم ، و فقط میخواستم باو کمک کنم ، میخواستم مستخدم او باشم ... برای کمک کردن باو و حیثیت او در آن حال حتی حاضر بجنایت شده بودم ...

ولی او ملتفت نبود ، نمیفهمید . بامدادان که از خواب آشفته خود بیدار شدم و مستقیماً بطرف خانه ای او دویدم ، باز پسر بچه ای پیشخدمتش جلوی در آمد ، همان جوانی بود که او را با مشت خود بزمین کوفته بودم وقتی که مرا از دور دید - شاید قبلاً منتظر من بود - بدرون خانه دوید .

فکر میکردم شاید باین جهت چنین کرد که مرا در خفا بداخل خانه راهنمایی کند ... شاید ... او که این ندانستگی ها و بی خبریها چقدر مرا رنج میداد ... شاید همه چیز را برای پذیرائی و طلب کردن کمک از من آماده کرده است ...

اما افسوس وقتی که مستخدم او باز گشت ، هتک احترام خود را از زبانش شنیدم ، ودانستم که ممکن نیست بملاقات او موفق گردم ... زانوهایم میلرزید ، خود را از آستانه ای آندر رانده دیدم و دوباره

از آنجا دور شدم ...

دور شدم و حال آنکه میدانستم او هم در رنج و درد شدیدی بسر می برد و منتظر کمک است .

نمیدانستم در این شهر غریب که چون کوره اعضای بدنم را میسوزاند چه باید بکنم ...

یکباره چیزی بخاطرم رسید : تا کسی را صدا کردم و بطرف منزل فرماندار ، یعنی همان کسی که پای او را معالجه کرده بودم رهسپار شدم و وقت ملاقات گرفتم ...

گویا در وضع خارجی من خارق عادت دیده میشد ، زیرا فرماندار با نظر ترسناکی نگاهم میکرد ، و در برخورد معقولانه‌ی خود بامن ناراحت و متعجب بنظر میرسید ...

شاید او هم مرا چون فراری آموک دیده بود ... خیلی باختصار و در عین حال محکم و قاطع تقاضای خود را باو گفتم و تأیید کردم که از این ببعد نمی توانم در پست امدادی خود باقی بمانم و میل دارم بشهر بیایم ... و بلافاصله از این دیار دور شوم ...

بمن نگریست .

نمی توانم طرز نگاه کردن او را برای شما تشریح کنم ... چون طبیعی که بمریض خود نگاه کند بمن نگاه می کرد و ... و گفت :

«دکتر عزیزم خستگی اعصاب بشما دست داده است ، خیلی خوب تشخیص دادم . بسیار خوب ، قضیه را طوری حل میکنیم ، اما ممکن است ... تأمل کنید ... چهار هفته‌ی دیگر تأمل کنید ، تا دیگری را بجای شما تعیین کنیم .» جواب دادم:

«نه ممکن نیست ، حتی یکروز هم نمیتوانم صبر کنم .» باز با همان نظر متعجبانه بمن نگاه کرد و با حالت احترام و لحنی

اشتنن تسوايك

جدی گفت :

«دکتر بایستی تأمل کنید ، نمیتوانیم پست امدادی را بدون طبیب بگذاریم ولی من بشما قول میدهم که همین امروز قضیه را بجریان بیا ندام .»

بادندانهای رویهم فشرده شده برجای خود باقی ماند و برای اولین بار آشکارا حس کردم که خود را فروخته ام ، دانستم که برده ای بیش نیستم .

وجمله ای این افکار و این خاطرات درماندگی مرا دوچندان می کرد .

فرماندار بصحبت خود ادامه میداد ،
« دکتر ، شما از شدت کناره گیری و عدم معاشرت خسته شده اید و بدیهی است که این گوشه گیری شدید شما بالاخره تولید کسالتی میکند .

چرا شما هیچ مرخصی نمیگیرید ، و چرا پیش ما نمی آئید ، همه از این حالات شما تعجب میکنند .

دکتر شما احتیاج بیشتری بمعاشرت و صحبت مردم دارید پس اقلامشب را نزد ما بیائید ، زیرا امروز از تمام اروپائیان مقیم در عمارت فرمانداری دعوت کرده ام وهمه ی آنها مدتی است میل دارند شمارا ببینند وغالباً از من تقاضا میکنند که از شما دعوتی بکنم .»

آخرین کلمات فرماندار تأثیر بسیاری در من کرد . پیش خود گفتم میل دارند مرا ببینند ، سراغ مرا گرفته اند ، آیا اوهم سراغی از من گرفته است ؟

با این آخرین خیال بکلی عوض شدم ، وبلافاصله دعوت فرماندار را با احترام زیاد پذیرفتم و قول دادم که سر ساعت معین در مجلس میهمانی حاضر باشم .

آموك

و واقعاً هم سر ساعت و شاید زودتر هم رفتم . بایستی بشما بگویم که از شدت بی صبری و بی طاقتی اول کسیکه در سالن میهمانی مجلل فرماندار حاضر شد من بودم وقتی که من رفتم هیچکس در سالن نبود همه چیز آرام و بی صدا بود مستخدمین زرد پوست بومی با لباسهای مخصوص و پاهای عریان نشان اینطرف و آنطرف میرفتند و مانند آن بود که ندانسته راجع بمن راجع بکسی که زودتر از همه آمده است با خود اظهار عقیده میکنند . زیرا گاهگاهی متوجه من می شدند و تبسمی میکردند ، يك ربع ساعت ، تنها اروپائی که در سالن ساکت و آرام منزل فرماندار حاضر بود من بودم .

سالن چنان خاموش و بی صدا شده بود که صدای تيك تاك ساعت را در جیب جلیقه‌ی خود می شنیدم . کم کم عده‌ای از کارمندان فرمانداری با خانواده‌هایشان آمدند و بالاخره خود فرماندار وارد شد و بلافاصله بامن شروع بمذاکره‌ی طولانی و مفصلی کرد، اکنون بنخاطر دارم که بسؤال‌ات و نظریات او جوابهای کافی میدادم تا موقعی که ... تا موقعی که ناگهان بطرز اسرار آمیزی عصبانی و متأثر شدم، حالت متین و معقول خود را از دست دادم و در نتیجه زبانم لکنت گرفت و با اینکه پشتم بطرف در سالن بود یکمرتبه حس کردم که اوداخل شده است ، که او بایستی اینجا باشد ، ولی نمیتوانم برای شما بگویم که این حس ناگهانی شدید چگونه بمن دست داد .

ولی میدانم که در موقع صحبت کردن و در همان لحظه که آهنگ کلمات فرماندار در گوشم طنین انداز بود وجود او را در پشت سر خود حس کردم .

خوشبختانه فرماندار بزودی بمذاکرات خود خاتمه داد (و من فکر میکنم که در غیر این صورت بدون هیچ دلیل و مقدمه ، و بانهایت خشونت از نزد فرماندار کنار میرفتم و دیگر بصحبتش گوش نمیدادم.)

اشتنن تسوايك

زیرا قدرت این‌جذبه ، ومیل اسرار آمیزی مرا مقهور کرده بود ،
زیرا این تمایل شدید بملاقات او آتشی درمن برانگیخته بود .
وحقیقتاً پس از اینکه روی خود را بطرف در سالن متوجه
کردم درست در همان محلی که حس باطنی من درك کرده بود اورا
ایستاده دیدم .

لباس لیموئی برتن داشت ، شانه‌های ظریفش که در این لباس
نمایان بود چون عاج میدرخشید .

باعده‌ای بصحبت مشغول بود ، میخندید ، اما بنظر من چنین
آمد که عضلات چهره‌ی زیبایش درهم کشیده شده‌اند .

باو نزدیکتر شدم (نمیتوانست یا نمیخواست مرا ببیند) باو
نزدیکتر شدم ، تاخنده‌های شیرینی که با وقار و حیا توأم بود ، و در
لبهای باریکش ظاهر میشد مشاهده کنم . این خنده‌ها و تبسم‌ها مرا
مدهوش میکرد زیرا... زیرا امیدانستم که همه دروغ است ، میدانستم
که باعشوه‌گری و طنازی تمام ریا میکند .

بفتتاً از خاطر مگذشت ، که امروز چهارشنبه است ، و روز
شنبه شوهرش با کشتی «ب.د» خواهد آمد ...

پس چطور ممکن است اینگونه با فراغ‌بال بخندد ... چگونه
میتواند مطمئن و بی‌خیال بخندد؟ ...

چطور میتواند بجای آنکه بادبزن خود را از ترس پاره کند در
دست بگرداند و عشوه‌گری نماید ؟ من ... من ناشناس ...

دو روز است که از وحشت آن ساعت برخوردارم ، من
ناشناس با تمام قوای روحی و بدنیم خود را شريك ترس و وحشت او
میبینم ... واو... اما او بمجلس میهمانی ورقص می‌آید و میخندد، و
می‌خندد ...

موزيك بصداء آمد ، ورقص شروع شد . يك افسر پیرپیش آمد

آموك

واورا برقص دعوت كرد . از جمع هم صحبت خود معذرت خواست و
ببازوی افسر مزبور تکیه کرد و برای رقص بسالن آمد ، و از نزدیک
من گذشت .

وقتی مرا دید غفلتاً چهره اش گرفته شد - اما این گرفتگی و
ترس فقط يك ثانيه طول کشید و پس از آن با آشنائی احترام آمیزی
متوجه من شد و قبل از اینکه سلام کنم و یا تصمیم بسلام کردن گرفته
باشم مانند کسی که اتفاقاً آشنا شده باشد گفت: «سلام دكتر». پس از
آنجا دور شد ، هیچکس نمیتوانست درك کند که در این نگاه مبهم او
چه اسراری نهفته بود .

و من ، من هم نفهمیدم . چرا سلام کرد ... چرا یکبار به
من آشنائی داد ؟ ...

آیا اینکار علامت احترام از نزدیکی بمن بود ، آیا با این
کار میخواست میل بر کناری از ترس و از اختلال آسایشش را
نمایان کند !

نمیتوانم تشریح کنم که با چه حال نزار و در چه تأثر شدیدی
باقی ماندم .

همه ی تصورات و خاطرات در من مدفون شد ، و مانند آن بود
که مواد منفجره ای را در جائی بفشارند او را میدیدم که در بازوی
افسر پیر چگونه والس میرقصد .

اورا میدیدم که هنوز درخشندگی بی قیدی و بی اعتنائی سابق
را در پیشانی خویش باقی دارد ، و حال آنکه میدانستم که او ... که او
هم مانند من در این اندیشه ... و در این فکر است ، که در مجلس امشب
تنها ما دو نفریم ، که از آن سر هولناك و سوزان آگاهیم ... و با همه ی
این احوال باز هم میرقصید و میخندید .

و در آن ساعت ، ترس و تعجب و میل شدید منهنم بنهایت رسیده

اُشتفن تسوا يك

بود. نمی دانم که در آن موقع کسی در حال من دقت کرده بود یا نه؟... ولی مسلم است که در حفظ وضعیت و حال معمولی خود چنانکه او میخواست موفق نشده بودم - بهیچ جانی نمیتوانستم نگریست جز بجانب او - بایستی ... آری بایستی او را ببینم ، از دور بچهره‌ی او خیره شدم و منتظر بودم که شاید بخواهد برای يك ثانیه هم این ماسک جانگداز را از صورتش برگیرد ، و خود را آن چنان که هست بنمایاند .

و «او» بایستی نگاه خیره‌ی مرا غیر مطبوع و ناپسند تلقی کرده باشد .
زیرا

در حالیکه بارفیک رقصش دوباره از کنارم میگذشت ، يك لحظه نظر سریع و نافذ آمرانه‌ی خود را متوجه من کرد . بازهم درپیشانی متکبر او آن خطی که از خشم و پریشانی حاصل میشد ، و نشانش را از آن روز میدانستم دیدم .

اما ... اما ... بشما گفتم که ... من فراری آموك بودم ، و چیزی نمیدیدم بچپ و راست نگاه نمی‌کردم . بلا فاصله فهمیدم ، که این نگاه یعنی « خود را غیرطبیعی نشان مده ، و بر خود تسلط داشته باش ! » .

میدانستم که او... چگونه بگویم ... که او از من متوقع است که مزاحمش نباشم ، میخواهد که در این سالن عشرت آزادانه بر قصد و بیاد سرهولناکش نیافتد .

بخوبی تشخیص دادم که اگر اکنون از این مجلس بازگردم قطعاً مرا نزد خود خواهد پذیرفت ... وهمه چیز در جریان صحیح خود ادامه خواهد یافت .

میدانستم که فقط الان ، فقط در این میهمانی است که از نظرهای

آموك

غير عادى من ميگر يزد و ميخواهد از اين نگاههاى خيره و ديوانه وار
بر کنار بماند . ميدانستم كه او (چقدر حق داشت) از اين ميترسد كه
دراثر بيخردى و نادانى من پرده ي نامطبوعى پديد آيد .

ميبينيد كه ... كه همه چيز را ميدانستم ، مى فهميدم كه معنى
نظر سريع و آمرانه ي او چيست ، اما ... اما اين ميل شديد هم چنان
در من باقى بود ميخواستم با او حرف بزنم .

پس بطرف جمعيكه در بين ايشان صحبت مي كرد متوجه شدم
و با اينكه چند نفرى را در آن ميان ميشناختم ولى فقط پروانه وار
بدور شمع آن جمع ميگرديدم و نزديكتر نميرفتم . زيرا كه چون سگ
تنبيه شده ي مقصرى از نظر هاى سرد و حقارت آميز او ميگر يختم و در
عين حال براى شنيدن صحبت هاى او حرص و ميل شديدى در خود
ميديدم . و او چنانكه بخاشاك نگاه ميكند مرا مينگريست . و من
همانگونه با رزوى شنيدن يك كلمه ايستاده بودم .

فقط ميخواستم يك كلمه مساعد از زبان او بشنوم . يك علامت
رضايت از جانب او براى من كافى بود .

با چشمانى خيره در ميان اين جمعيت چون آهن سرد و خشك
بيحركت ايستاده ، و ايستاده بودم . مسلماً اين حالت آشفته ي من
غير عادى بنظر ميرسيد ، زيرا هيچيك حتى يك كلمه هم با من حرف
نمیزدند ، و ظاهراً اين وضعيت مضحك و خنده آور من بايستى او را
رنجانده باشد .

نميدانم كه چه مدت با اين شكل ايستاده بودم ... خيلى طول
كشيد ... ولى افسوس كه ممكن نبود از اين افسون و جادوى اراده
خود را بر کنار دارم تنها خشم شديد و ميل مفرط بكمك كردن او مرا
نگاه ميداشت ... اما اوطاقتش تمام شد و ديگر نتوانست تحمل كند
و غفلتاً با آرامشى تمام بجمعيت توجه كرد و گفت: « كمى خسته هستم ...

اشتفن تسوايك

و ميخواهم امشب زودتر بخوابم ... شب بخير. » و با اشاره‌ی سر خود از همه خدا حافظی کرد و با همان نظر نا آشنا بمن نگريست و رفت ... و باز هم همان خط ممتد را روی پيشانی او دیدم ، شانه‌ها ، و پشت عريان و زیبای او در لباس شب چون آئینه میدرخشيد . يكدقيقه گذشت تا فهميدم كه رفت ... پس از آن ... پس از آن ... تأمل كنيد ... قبلابا يستی حالت و موقعیت آن سالن را برای شما شرح بدهم ... و الا شدت حماقت مرا ، و زشتی بينهایت کاری را كه كردم نخواهيد فهميد ...

سالن بزرگ منزل فرماندار از نور چراغها كاملا روشن و تقريباً خالی شده بود .

زيرا جمعی برای رقص بصحنه رفته وعده‌ای از آقایان در اتاق ديگر بازی مشغول بودند ... فقط در گوشه و کنار جمعیت‌های كوچکی بصحبت مشغول بودند ...

سالن كاملا ساكت بود ، و كوچكترین حرکت يا اشاره در نور شديد چراغها نادیده نمی ماند ... و «او» اين سالن بزرگ مجلل را با قدمهای آرام و آهسته طی ميكرد و گاهگاهی باخونسردی مخصوص بخودش بسلامهائیکه باو ميكردند با اشاره‌ی سر جواب میداد .
وه ! كه مجذوب شكوه و جلال او، و مفتون عظمت و بزرگی آرامش روح وی گشته بودم ...

من ... هم چنان بر جای خود ایستادم و همانطور كه بشما گفتم تا لحظه‌ای چند نتوانستم رفتن او را بفهمم ... و وقتی فهميدم كه با آخر سالن رسیده و بدر خروج نزديك شده بود ... آنگاه ...
آوه كه از دو باره فكر كردن به آن كار خجالت بار و وحشت ميكند ..
و آنگاه حرکتی كردم و يكمرتبه در سالن مهمانی دويدم ، ميشنوید :
دویدم ! خیال نکنيد راه رفتم ، نه در پی «او» دویدم ...

آموك

صدای قدمهای خود را میشنیدم، و نظرهای تعجب آمیز همه را بخود متوجه میدیدم ... بایستی مرده باشم ... و با وجود اینکه در دیدن بدیوانگی خود می اندیشدم اما باز نمی توانستم ... دیگر نمی توانستم مراجعت کنم ... در آستانه‌ی در خروج باورسیدم ... برگشت و متوجه من شد ...

نگاه نفرت بارش مانند میله‌ی پولاد در بدنم فرو میرفت پره - های دماغ و لبهایش از شدت خشم میلرزید ... میخواستم با لکنت زبان به صحبت شروع کنم ... آنگاه ... آنگاه بلند و بقیقه شروع به خندیدن کرد ...

در حالیکه با اعتدال و بی تفاوتی از صمیم قلب میخندید صدای بلند گفت ، چنان بلند گفت که همه‌ی اهل سالن میشنیدند ... « آو خ دکتر حالا شما بیاد نسخه‌ی طفل من افتاده‌اید ... آه از دست این اهل علم و دکترها ... »

چند نفری هم که در آن نزدیکی بودند با او خندیدند ... فهمیدم، همه را فهمیدم، از این شاهکار استادانه و از این کاری که « او » را از بلای حمق من نجات داد مبهوت شدم ... و بلافاصله در کیف بغلم دست برده و کاغذ سفیدی از دسته نسخه‌ها پاره کردم و باو دادم .

با کمال بی اعتنائی و خونسردی گرفت و ... و یک مرتبه دیگر با تبسمی تشکر آمیز و سرد بمن نگریست ... و رفت . راحت شدم ... دیدم که با مهارت و استادی تمام ، جنون مرا جبران کرد، و موقعیت خود را حفظ نمود .

ولی مطلب دیگری راهم بزودی فهمیدم، فهمیدم که با رفتن او همه چیز من هم رفت، فهمیدم که این زن بعلت همین دیوانگی شدید از من نفرت دارد ... بهمین علت، از من بیشتر از مرگ متنفر است .

اشتنفن تسوايك

فهميدم كه اگر صدار ديگر هم به درخانه‌ي او بروم چون سگي خواهدم راند .

گيچ ومات بودم ومبهوتانه باطراف سالن ميچرخيدم... حس ميكردم كه مهمانان همه بمن نگاه مي كنند. بايستي خيلي عجيب بنظر آمده باشم ... بطرف بوفه رفتم و پشت سرهم دو، سه ؛ چهار گيلاس كنيك نوشيدم..

آنگاه مخفيانه از دري كه در كنار سالن بودمانديك نفر دزد، و جنايت پيشه بيرون خزيدم ... و بايد بگويم كه بازاي پادشاهي و حكومت دنيا حاضر نبودم كه دو باره بآن سالن منحوسي كه صدای خنده‌ي شديد وترسناك «او» ازهمه‌ي ديوارهايش شنيده ميشد، وارد شوم... رفتم ولي درست بخاطرم نيست كه كجا رفتم ...

بچندين ميكنده كثيف وارد شدم، و آنقدر نوشيدم تا مگر خراب شوم ونشد ...

نوشيدم تا مگر جمله‌ي هوشيارى‌ها و بيدارى‌ها را به يكباره از خاطر ببرم ...

اما آن خنده... از خاطرم نميرفت، از اعماق روحم محو نمي- شد... آن قهقهه‌ي خشن و شديد همواره در گوشم صدا مي كرد... آن خنده ، آن خنده‌ي شيطاني ونفرين شده را نتوانستم از ياد ببرم ...

مستانه باطراف بندر تلوتلو ميخوردم... رولور را درخانه گذاشته بودم وگر نه خودرا نابود ميكردم ، در آن حال بهيچ چيز جز مرگ نمياندشيدم وبا همين خيال بخانه مراجعت كردم... بجعبه‌اي كه در طرف چپ ميز تحريرم واقع شده و رولور در آن بود فكر ميكردم... فقط وتنها با اين فكر خوش بودم كه بميرم. قسم ميخورم كه اگر تاكنون خود را از بين نبرده‌ام از ترس مرگ

آموك

نبوده و نیست... زیرا تنها راه حلی که بحالت اسفناك آن روز من می-
توانست خاتمه دهد کشیدن ماشه سرد رولور بود و بس... اما چطور
باید برای شما توضیح بدهم که... که در آن لحظه يك وظیفه‌ی دیگری
هم برای خود حس می‌کردم... آری وظیفه‌ی کمک کردن، همان وظیفه‌ای
که شما از آن صحبت می‌کردید...

این خیال که او می‌تواند بمن احتیاج داشته باشد، و احتیاج
هم دارد دیوانه‌ام می‌کرد... بشما گفتم که... که صبح پنجشنبه بود و...
و شنبه کشتی مراجعت می‌کرد، و میدانستم که این زن، این زن متکبر
و مغرور تحمل بروز خیانت خود را در مقابل شوهرش و مقابل دنیا
نخواهد کرد و بالاخره خود را از بین خواهد برد، همه‌ی اینها را می-
دانستم... او که این افکار مرا معدوم می‌کرد، باین زمان کوتاه
گرانمایه می‌اندیشیدم، با خود می‌گفتم، که چرا در موقع مقتضی،
جنون و تکبر را از خود نراندم و باو کمک نکردم؟... ساعت‌های متمادی،
ساعت‌های طولانی که هر يك چون عمری سخت می‌گذشت، مرتباً در اتاق
بالا و پائین می‌رفتم و بمنز خود فشار می‌آوردم که: چطور ممکن است باو
نزدیک شوم؟

چطور می‌توانم همه چیز را درست کرده و باو کمک کنم؟...
زیرا مسلماً میدانستم که او دیگر مرا در خانه‌ی خود نخواهد پذیرفت...
آری صدای خنده‌ی نفرت بار او هنوز از رگ و پوستم شنیده میشد و
چهره‌ی خشم‌آلود، و چین پیشانی متکبروی را مقابل خود میدیدم...
ساعت‌های متمادی، حقیقتاً ساعت‌های طولانی و زیاد، بفاصله‌ی سه متر
راه در اتاق خود حرکت می‌کردم... دیگر روز شده بود، نیمه‌ی روز
شده بود...

یک مرتبه خیالی بنخاطرم رسید و بطرف میز تحریر پریدم...
صفحه‌ی کاغذی برداشتم و شروع بنوشتن کردم... همه را نوشتم... نامه‌ی

اشتنن تسوايك

دردناكى نوشتن، ودرآن نامه خودرا ديوانه وجانى معرفى كردم.
ازاو بخشش وعفو تقاضا نمودم... اورا قسم دادم كه بمن
اطمينان كند... قسم خوردم كه يكساعت پس از كمك كردن لازم باو
اين شهر نفرين شده را ترك كنم.

سوگند ياد كردم كه از اين ديار بروم ، از اين مستعمره دور
شوم، واگر او بخواهد، حتى از اين دنياى كثيف هم خواهم رفت ...
فقط مرا ببخشد وبمن اطمينان كند واجازه بدهد كه در اين آخرين
ساعات باو كمك كنم.

بيست صفحهى متوالى دردها و نالههاى خود را بدين طريق
روى كاغذ آوردم نامهى ديوانهوار وصف ناپذيرى شد ، كه از روح
آشفتهى پريشانم حكايه كرده بود، زيرا پس از اتمام آن نوشته مانند
آن بود كه در حمامى گرم استحمام كرده باشم، دانههاى درشت عرق
از سر و صورتم ميرىخت ... اتاق بدور سرم مى چرخيد ، گيلاسى آب
نوشيدم... ميخواستم يكمرتبه كاغذ را مرور كنم ، ولى با خواندن
اولين كلمات دوباره جملهى غمهاى جانكدام بيدار شدند... طاقت
نياوردم و نامه را بادستى لرزان درون پاكه گذاشتم .

غفلتاً مطلبى ديگر بخاطرم رسيد. بيداد آخرين و قطعى ترين
كلمه اى كه نوشته بودم افتادم باز نامه را گشودم و با قلم لرزاني در
آخرين صفحهى آن جملهى زير را نوشتم: «من اكنون در هتل ساحلى
منتظر يك كلمه هستم، منتظر يك كلمه كه پذيرفته شدن معذرتى را از
طرف شما برساند، واگر تا ساعت هفت جوابى دريافت نكنم خودرا
با گلوله معدوم خواهم كرد .»

پس نامه را بستم ، پيشخدمتى را پيش خواندم و براى او
فرستادم. بالاخره همه چيز گفته شده بود - همه چيز.

آموك

باز چیزی نزدیک من بصدآآمد . با حرکتی سریع شیشه‌ی ویسکی را گرفت، دست لرزانش درضمن جستجو بشیشه‌ها میخورد و غفلتاً شیشه‌ی خالی را با شدت تمام از روی عرشه بدریا انداخت. چند دقیقه ساکت بود سپس با صدائی متأثر و سریع تر بشرح داستان جانگداز خود ادامه داد :

« من دیگر مسیحی معتقدی نیستم. برای من بهشت و دوزخی نیست، واگر هم باشد از وجودشان بیم و امیدى ندارم، زیرا عذابهای آسمانی هم نمیتوانند از ساعتی که من از قبل از ظهر تا اواخر شب آن روز طی کردم تلخ تر و دردناکتر باشند.

اتاقیرا تصور کنید. اتاقی کوچک را، که از نور خورشید مناطق استوائی در نیمه‌ی روز گرم و سوزان شده است تصور کنید . اتاق کوچکی که فقط محتوی يك ميز تحریر ، و صندلی و يك تختخواب است، و روی ميز يك رولور و يك ساعت قرار دارد ، و مقابل این ميز یکنفر انسان ایستاده است، ایستاده است و بعقربه‌ی ثانیه‌شمار ساعت روی ميز خیره شده است، و هیچ کاری جز نگاه کردن بعقربه ندارد... انسانی است که هیچ نمی نوشد، هیچ نمی خورد، هیچ نمیگوید و بهیچوجه حرکت نمی کند... فقط... میشنوید؟

فقط سه ساعت تمام بدایره‌ی سفیدرنگ ساعت خیره شده ، و بعقربه‌ی كوچك که مرتباً تيك تاك میکند و دایره‌ای را می‌پیماید گوش فراداشته است... باینگونه... و باینطریق آن روزشوم را بپایان رساندم و فقط منتظر بودم، منتظر بودم و منتظر بودم.

اما چگونه منتظر بودم، چگونه... مانند فراری آموك بودم که هرچه میکند، شدید و بیمعنی و حیوانیست ، مانند آموك بودم که با سرعت و شدت در راه مستقیم خود پیش میرود . اوه، ... که شرح درد این ساعات را نمیتوانم بگویم ... زیرا قابل تشریح نیست ...

اشتنن تسوايك

واكنون هم نميفهمم، كه چگونه ممكن است درچنين ساعاتى زندگى كنيم، بدون اينكه... بدون اينكه ديوانه شويم... بالاخره... در ساعت سه ويست و دودقيقه... كاملا ميدانم زيرا بعقربهى ساعت خيره شده بودم .

يكباره حلقه بر در زدند... ازجا پريدم... چون ببرى كه از قفس بيرون جهد ازجا جستم، و خود را بجانب در پرتاب كردم، پسر بچهى كوچك چينى كه از چهره اش علامت ترس پيدا بود بيرون در ايستاده بود و كاغذ مچاله شده اى را در دستم گذاشت.

سرعت كاغذ را گرفتم و قبل از آنكه دوباره متوجه اوشوم از آنجا رفته بود. خواستم بخوانم. اما نمى توانستم، پردهى قرمز رنگى جلوى چشمم را گرفته بود. آيا مى توانيد شدت درد ورنج مرا تصور كنيد؟ بالاخره كلمه اى از او دريافت كردم . ولى خطوط كاغذ جلوى چشمم مى لرزيد، نمى ديدم ، سرم را در آب سرد فرو بردم . كلمات قدرى روشن تر شد. دو مرتبه كاغذ را گشودم و كلمات زير را خواندم: « خيلى دير است، اما در خانه منتظر باشيد، شايد باز هم شما را صدا كنم.»

امضا نداشت، كاغذ كهنه اى بود كه براى چسباندن بديوار مورد استعمال دارد. چند كلمه اى بالا را خيلى سريع و با ممداد روى آن نوشته بود. نميدانم كه اين صفحه كاغذ چرا اينقدر مرا متاثر كرد ، چرا اينقدر آشفته ام كرد ، اندوه اسرار آميزى با اين قطعه كاغذ همراه بود. مثل اين بود كه در موقع فرار ، يا در واگنى كه حركت ميكند نوشته باشند...

ترسى مبهم و پريشاني شديد ، ازديدن اين كاغذ اسرار آميز بر روح من چيره شد... و با وجود اين خوشبخت شده بودم كه او بمن چيزى نوشته است، يعنى هنوز نبايد بميرم، يعنى اجازه دارم كه باو

آموك

كلمك كنم ، شايد اجازه داشته باشم ... وه كه ... كه در اين اميد ديوانه وار وجود خود را از ياد برده و فراموش كردم ... صدمبار، هزار بار آن كاغذ كوچك را خواندم، بوسيدم، بصورتتم گذاشتم، تمام كاغذ را جستجو كردم كه شايد در كنار يا گوشه اي از آن كلمه اي را از نظر دور کرده و نخوانده باشم... رؤيای شيرين من مرتباً عميق تر و دردناكتر ميشد، حالتی خيال انگيز، مانند آنكه با چشمانی باز خفته باشند در من پديد آمده بود... يك بيخودی و مستی ملایم چون حرکتی جزئی كه بين خواب و بيداری باشد يك ربع ساعت و شايد بيشتر برای يك ساعت بمن دست داده بود... غفلتاً متوحش شدم... آيا در نزدند؟ ... نفس خود را در سينه محبوس كردم... يك دقيقه، دو دقيقه خاموشی كامل حكمرما بود... پس از آن با ملایمت تمام مانند آنكه موشی در سقف حرکت كند آهسته و سريع بر در زدند ... از جای جستم و مجنونانه بطرف در رفتم و آنرا گشودم. پسرک پيشخدمت در آستانه ي درايستاده بود، مستخدم او بود، همان جوانی بود كه آن روز منحوس بامشت بر دهان او زده بودم... چهره اش چون خاكستر تيره رنگ و مات بنظر می رسيد، نگاه اندوهناكش از وقوع بدبختی حكایت ميكرد... بلافاصله اندوه بسياری در خود احساس كردم... فقط توانستم بالکنت زبان پيرسم :

« چی است... چه اتفاق افتاده؟ » يك كلمه جواب داد:
« زود بيا. » و ديگر هيچ نگفت ... بلافاصله از پله ها پائين رفتم. اوهم پشت سر من آمد... واگونت كوچکی رو بروی درايستاده بود، سوار شدیم... باز از او پرسيدم «چه اتفاقی افتاده؟ » با چهره ي تيره و مات و با نگاهی وحشتناك مرا نگرست ، و در حالیکه لبهای خود را گاز ميگرفت، ساکت ماند و هيچ نگفت ... دوباره پرسيدم- ولی خاموش بود ...

اشتفن تسوايك

میخواستم یکمرتبه‌ی دیگر با هشت بصورتش بزیم . اما ... همین وفاداری شدید که چون سگ نسبت با او ابراز میکرد برای من خوش آیند بود... دیگر سوآلی نکردم... واگونت كوچك در حالیکه مردم بومی از اطرافش فرار میکردند بسرعت میرفت . از محله‌ی اروپائیه‌ها خارج شدیم وهمانطور در ساحل دریا میرفتیم ومیرفتیم تا بمحله‌های کثیف وپست چینی که در آخر شهر قرار داشت رسیدیم . سروصدای درهم برهمی شنیده میشد، وبالآخره بکوچه‌ی پرت افتاده‌ی بسیار تنگی داخل شد ... ومقابل خانه‌ی پستی ایستادیم ... خانه‌ی بسیار کثیفی بود ، و مانند آن مینمود که خرابه‌ای را خرابتر کرده باشند. جلوی خانه ده‌ی کوچکی قرار داشت که با نور ضعیفی روشن شده بود... این خانه بسوراخ‌های زیرزمینی که در آن تریاك میکشند بیشتر شبیه بود، مثل فراموشخانه‌ها یا مانند زیرزمین‌هایی که دزدان برای شکار خود در نظر میگیرند پرت افتاده وتاریك وهولناك بنظر میرسید... پسرک باسرعت تمام دق الباب کرد... صدائی از پشت این روزنه که در نامیده میشد برخاست، که مرتباً می‌پرسید ومی‌پرسید . دیگر تحملم از دست رفت، واز اتومبیل كوچك بیرون جستم ودر نیمه باز شده را گشودم... پیره‌زنی چینی از پشت در فریادی کشید وعقب رفت... پسرک مستخدم پشت سر من وارد شد ومرا بدالان باریکی که در انتهای آن دری دیگر قرار داشت هدایت کرد ... دری بود که به فضای تاریکی باز میشد، ودر آن فضا... در آن فضا... در آن فضائی که از شدت بوی الكل و خون منعقد شده تنفس میسر نمیشد ... چیزی شبیه بانسان درون این دخمه خفته بود وناله میکرد... بسرعت بجانب صدا دویدم...»

باز هم صدای ناشناس قطع شد، وانچه بعد از آن میشنیدم به سسکه وناله بریده بریده شبیه بود تا بصحبت کردن.

« من ... من بجانب صدا دویدم ... و در آنجا ... در آنجا اورا
 روی بستر کثیفی افتاده دیدم، پشتش از شدت درد خم شده بود... يك
 و پله از انسان ... انسان نالان و خون آلود ... در آنجا خفته بود...
 چهره‌ی او را نمیتوانستم به بینم... چشمهایم هنوز بتاریکی
 عادت نکرده بود... بکنار تخت خواب خزیدم ... دست او زیاد گرم
 بود... از حرارت میسوخت... تب داشت، تبی شدید داشت... تماشای
 بدی کردم و... همه چیز را فوراً فهمیدم.
 ... از نزد من باین دخمه گریخته است و خود را بدست این
 دژخیمان جنایتکار کثیف چینی سپرده است، تا او را چنین مجروح کنند
 که دیگر مد او میسر نباشد .

فقط باین يك دلیل که در اینجا انتظار آرامش و سکوت بیشتری
 دارد و بیشتر میتواند امیدوار باشد که رازش از پرده بیرون نیافتد...
 خویشتن را برای از بین رفتن و معدوم شدن بشیاطین و اهریمنان چینی
 تسلیم کرده است. و اینکار بنظر او از اطمینان کردن بمن بهتر بوده
 است... فقط برای اینکه من دیوانه... برای اینکه من تکبر او را
 تحمل نکرده و بلافاصله باو کمک ننمودم... برای اینکه از مرگ وحشتی
 نداشت ولی از دیوانگی من میترسید.

فریاد کشیدم که چراغ بیاورند . پسرک مستخدم از جا پرید،
 چینی منحوس بادستان لرزانش چراغ نفتی دود کننده‌ای را همراه
 آورد... بایستی کاملاً متوجه خودم باشم، که این جنایت پیشگان چینی
 از پشت سر گلویم را یکباره نفشارند... چراغ را روی میز گذاشتند ...
 نور مهتابی رنگ لرزانی بدن بیحرکت او را روشن کرد.
 و من یکباره... همه زشتی‌های فکر تاریک خود را فراموش
 کردم...

جمله‌ی خشم‌ها و تمام آرزوهای شدید و امیالی که مرا بخود

اشتفن تسوايك

متوجه کرده بودند از خاطر م رفتند... و در آن حال فقط يکنفر طبیب بودم، فقط بشری بودم که حس میکردم، میدانستم و میخواستم کمک کنم... خود را بکلی فراموش کرده بودم... با روحی بیدار، وفکری روشن علیه از بین رفتن و معدوم شدن میجنگیدم... بدن برهنه‌ی او را که تا آنوقت در رؤیاهای خود تصور میکردم، اکنون فقط بعنوان... چطور برای شما بگویم... بعنوان ماده‌ی خشك، بعنوان موجودی ناشناس و مریض... مینگریستم... دیگر در این بدن او را نمیدیدم، فقط زنده‌ای را میدیدم که از مرگ میگریزد. بدن موجود زنده‌ای را میدیدم، که در اثر جنایت اذرد ورنج خم شده است...

خون او، خون گرم و پاك اودستانم را آغشته کرده بود، ولی اثر این خون گرم نه‌غمی را در من بیدار میکرد و نه میلی را... در آن موقع فقط طبیب بودم... فقط بدرد و مرض می‌اندیشیدم... و میدیدم... میدیدم که همه چیز از بین رفته است، و اگر معجزه‌ای صورت نگیرد امیدی باقی نیست... زیرا این دست‌های جنایتکار چنان مجروح و خونین شده است که دیگر علاجی میسر نیست...

در آن دخمه و جهنم متعفن هیچ وسیله‌ای با خود نداشتم که خون را از جریان بازدارم. حتی آب خالص و تمیز هم یافت نمیشد... بهرچه دست می‌زدم از کثافت آلوده بود...

پس گفتم: «بلافاصله بمریضخانه باید رفت.» ولی هنوز این کلام از دهانم بیرون نیامده بود، که بدن اذرد خم شده و چهره‌ی از تب سوزانش را حرکت داد و گفت:

«نه.. نه... بهتر است بمیرم... هیچکس نباید بفهمد... هیچ کس نباید بداند... بخانه برویم... بخانه برویم.»

فهمیدم... فقط بایستی به راز او و بشرافت او اندیشید... نه پزندگانی او... و- همینکار را هم کردم. پسرک مستخدم تخت خواب

آموك

دستی برای حمل مریض را آورد، «او» را با احتیاط در آن قرار دادیم... مانند... نعش ولی نعشی خون آلود و از تب سوزان... درد ل شب او را حمل کردیم... بخانه رساندیم.

مستخدمین وحشت زده و سؤال کننده‌ی او را راندیم... مانند دزدان وی را با طاقش بردیم و در را از داخل بستیم... پس از آن... پس از آن جنگ شروع شد جنگی طولانی و شدید در مقابل مرگ شروع شد...»

غفلتاً دستی بازوی مرا چنان فشرد که از ترس و درد فریادی بر کشیدم. در تاریکی چهره‌ی درهم فشرده و ترسناک او را کاملاً نزدیک بخود حس کردم، سفیدی چشمهای او که در اثر انعکاس نور ماه از پشت عینک چون دو چشم گربه میدرخشید، وحشتناک بود.

اکنون دیگر حرف نمیزد. بلکه فریاد می کشید و در حالی که از شدت خشم و عصبانیت می لرزید نعره میزد.

«ای مرد ناشناسی که با بی خیالی و خون سردی اینجا نشسته‌ای، حکایت جانسوز مرا میشنوی آیا میدانی... بشما میگویم بشما ای گردش کننده‌ی دور عالم، بشما میگویم آیا میدانی... که انسان چگونه میمیرد؟...»

آیا یکبار در بالین چنین کسی بوده‌ای؟ آیا دیده‌ای که چگونه بدن از رنج دو تا میشود؟ آیا دیده‌ای، که چطور مردمک چشم از حدقه می‌گریزد، چگونه صدای خرخر محتضر از حنجره اش بیرون می‌آید، که چطور تمام اعضاء بتدریج بیحس میشود، که تمام انگشتان کم کم سرد میگردند، که چطور چشمان تقاضا کننده‌ی انسان در تیرگی و رنج بی‌منتھائی که برای آن هیچ لغت نمی‌توان یافت، آخرین نگاههای خود را بسوی بینندگان متوجه می‌کنند؟.. آیا دیده‌ای؟

اشتنن تسوايك

آيا براى يكبارچنين حالتى را مشاهده كرده ايد او هو؟ ...
بشما مى گويم شما بيكاره ي خوش نشين، شما سياح دنيا گرد، شما
كه از كمك كردن بديگران بعنوان يك وظيفه صحبت مى كنيد
ميكويم .

آيا يكبارچنين حالتى را ديده اى؟

من خود بعنوان طبيب بسيار ديده ام از نقطه ي نظر حالات طبي
وازنظر علم بسيار ديده ام... بعبارت ديگر... حالت مرگ را تحصيل
كرده ام، اما فقط يك مرتبه مرگ را حس كردم و مردن را فهميدم.
آرى فقط يكبار، يكبار با او مردم، با هم مرديم واين يكبار
در همان شب بود... در آن شب مرگبار بود كه کنار بستر او زانو زدم و
بمغز پريشان خود فشار آوردم كه شايد چيزى بفهمم شايد وسيله اى
بيايم تا بتوانم اين خون كه مرتباً جارى و جارى بود بند بياورم،
شايد براى مداواى اين تب، اين تب شديد كه چشمان زيباى او را
ميسوزاند دوائى بيانديشم، شايد بتوانم عليه مرگ مهيبى كه مرتباً
باين تخت خواب نزديك ميشد واز راندن آن عاجز بودم چاره اى جويم،
آيا مى فهميد؟ طبيب بودن و همه ي رموز امراض و ناخوشيهار ادا نستن،
كمك كردن را وظيفه دانستن همان وظيفه اى كه شما دانشمندان
تلقى كرديد و شرح داديد، دانستن ولى بازبى اراده و بى وسيله و لاعلاج
كنار بستريك محترض نشستن، دانا بودن و قدرت نداشتن- مى دانيد
كه همه ي اينها چه معنى دارد- فقط اين يك اشاره بس است اين يك
دانستن دردناك كافي است كه انسان بداند كه ديگر قادر بكمك كردن
نيست و حال آنكه حاضر است تمام رگهاى خود را ببرد شايد بتواند
كمكى كرده باشد مى فهميد؟ بدن خونين و مجروح محبوب را ديدن،
وناله هاى دردناك او را شنيدن، نبض او را كه از شدت فشار ميخواهد
بيرون بجهد و درعين حال بتدريج خاموش ميشود بدست گرفتن ...

طبيب بودن و هيچ راهی ندانستن هيچ! هيچ! ... فقط نشستن و مانند زن راهب در كليسا دعا كردن، و مشتهاي گره كرده‌ی خود را بسوی خدا بسوی آن خدای حسود و جسور حركت دادن، بسوی آن خدائی كه هيچ چيز برای او معنی ندارد متوجه بودن، آيا معنی اين عوالم و مفهوم اين حالات را میفهميد؟ ... میفهميد... من... من فقط يك چيز را نمی توانم بفهمم كه چگونه... كه چگونه اينكارها را می كنيم بدون اينكه از بين برويم و يا خود با او بمریم... نمیفهمم كه چگونه ممكن است باز در فردای چنين شبی از خواب ناز بر خاست و دندانها را اشت و كراواتی بست و بيرون رفت؟ ...

نمیفهمم كه پس از حس كردن و فهميدن چنين صحنه چگونه می توان باز زنده بود و زندگانی كرد، چه صحنه‌ی هولناکی دیدم! اولين بشری كه خود را با وبسته می دیدم، علاقمند می دیدم، میخواستم برای زنده بودن او بجنگم می خواستم با تمام قوای روحی و بدنی خود او را زنده نگهدارم... می دیدم كه چگونه نفسش بشماره افتاده است و می- خواهد از بين برود... چگونه در زیر نگاه ما يوسانه و دردناك من می- خواهد جان بسپارد...

میخواهد برود، و در اين رفتن دقیقه بدقیقه تسريع میکند . هيچ نمیدانم كه در مغز تبار و خسته‌ی خود چقدر جستجو كردم كه راهی برای نجات او فراهم كنم و میسرم نبود ...

و گذشته از اينها برای آنكه رنج و شکنجه‌ی بی منتهای من در آنشب دو برابر شود... منظره‌ی دلخراش دیگری هم اضافه شد ... برای تسكين درد مرفين با و تزریق كردم و كنار بسترش نشستم ، و بگونه‌های گرم او كه بتدریج پريده رنگتر ميشد مينگرستم - و در اين حالت... آری در اين حالت پردرد و در حینی كه بیچارگی و پريشانيم بمنتهی درجه رسیده بود دو چشم ترسناك و امیدوار می دیدم

اشتهن تسوايك

که دیوانه‌وار و بی‌اختیار بجانبم متوجه‌اند؛ پسرک مستخدم بر زمین نشسته بود و آهسته دعا میخواند... و قتیکه نگاه او را می‌دیدم... نه، نمی‌توانم تشریح کنم نگاهی بود که تا اعماق روحم فرو میرفت، و از تأثیرش متأثر میشدم... نگاهی تشکرآمیز بود، امیدوار بود، و درحین نگاه کردن دستهایش را بسوی من دراز میکرد، و بمن قسم میداد که او را نجات بدهم می‌فهمید، دستهایش را مانند آنکه بجانب خدا بلند کند بسوی من باز میکرد، التماس والتجا میکرد... از من... از من بیچاره و ضعیف که هیچ از دستم بر نمی‌آمد، و میدانستم که دیگر چاره‌ای نیست، و او خواهد رفت... آری از من تقاضا میکرد... از من... از چون منی که میدانستم وجودم در این اطاق مانند حشرات بی‌ثمر و بی‌فایده است استدعا میکرد... او که نگاه او سربار غم بود و ازیتم میکرد، نگاه باعقیده و متعصب او که بایکدنیا امید به صنعت من توجه داشت...

آنقدر آزارم میداد... آنقدر بیچاره‌ام میکرد که... می-خواستم فریاد کنم و او را بالکد از اطاق بیرون اندازم... ولی باز حس میکردم که ما دونفر هر دو در محبت او باهم شریکیم، و از این راه بهم بستگی داریم... چمباتمه زده و نشسته بود... و بمحض آنکه چیزی را طلب میکردم از جا می‌پرید، و پاهای عریان و دست‌های لرزانش آن چیز را برای من فراهم میکرد و می‌آورد. و منتظر بود، توقع داشت که این چیز و سیله‌ای برای آخرین کمک باشد... امیدوار بود که نجات او در آن باشد... کاملاً میدانم که این موجود باوفا حاضر بود که رگهایش را ببرند ولی خانمش دوباره زنده و بیدار گردد... آری قدرت آن زن باین اندازه بود، نفوذی بی‌پایان و شدید در همه کس داشت ولی... ولی من... من بدبخت اینقدر قدرت نداشتم که زخم کوچکی را مداوا کنم و خون او را از جریان بازدارم... آو خ

آموك

از آن شب، از آن شب دردناك جانفرسا، از آن شب جاودان که بین زندگی و مرگ گذشت. یکبار دیگر در سحر بیدار شد... چشمانش را گشود... دیگر آن چشمان زیبا متکبر و خونسرد نبودند... تب آنها را مرطوب کرده بود و... حالت مرگ تکبر را از آنها ربوده بود. با وضع ناشناس باطراف نگر است... نگاهش متوجه من شد، بنظر میرسید که می خواهد قیافه ام را بخاطر بیاورد... و یکمرتبه... دیدم که... که بیادش آورد... باز هم نوعی ترس و احتراز در آن چشمان قشنگ و تبار دیدم... چیزی... چیزی شبیه بدشمنی و نارضایتی چهره اش را تیره تر کرد... با بازوی خودش تلاش میکرد که برخیزد، مثل اینکه بخواهد از نزد من بگریزد... از من دور شود، دور، دور، دور... فهمیدم که به آن ساعت منحوس فکر می کند... فهمیدم که بآن لحظه ی نفرین شده ای که نزد من آمد می اندیشد... ولی بعد از آن آرامشی یافت... با نظر آرامتری نگاهم کرد. نفس عمیقی کشید... حس کردم، که می خواهد چیزی بگوید، می خواهد حرف بزند... باز بادستهایش شروع به تلاش کرد... می خواست برخیزد ولی از شدت ضعف قادر نبود... او را آرام کردم، زانو زدم و بجانبش خم شدم... پس با نگاهی افسرده و غمگین مدتی بمن نگر است... لبهایش به آهستگی حرکت کردند... این آخرین صدای محتضرانه و خاموش او بود که شنیدم می گفت :

« آیا هیچکس نخواهد فهمید؟... هیچکس؟... »

تمام قوای خود را جمع کردم و با اطمینان تمام با او گفتم:

« هیچکس، بشما قول می دهم که هیچکس نفهمد. »

ولی باز هم چشمانش ناراحت و ناراضی بودند... و بالاخره از

لبهای تبار لرزانش کلمات نامفهوم دیگری شنیدم:

« برای من قسم بخورید... هیچکس نفهمد... قسم بخورید! »

اشتهن تسوايك

برسینه‌ی خود با انگشتانم صلیبی رسم کردم. بصورت من نگاه کرد... نگاه شیرینی بود... نگاهی بود که هیچوقت از خاطر من نمی‌رود... نگاهی نرم، تشکر آمیز و با ملاحظت بود... حقیقتاً نگاهش تشکر آمیز و دوستانه بود میخواست باز هم چیزی بگوید ولی نتوانست مدتی پریده رنگ و مات چشم برهم گذاشت و بیحرکت خفت، پس از آن... پس از آن بدبختی بی نظیر شروع شد... دیوموحش مرگ نزدیک رسید. یکساعت دیگر... یکساعت رنجبار دیگر هم با مرگ جنگید. و در طلوع خورشید آفتاب عمر او غروب کرد... با ممدادان مرد...»

دکتر مدتی زیاد ساکت شد. این خاموشی ممتد را در اثر شنیدن خاطرات جانگداز آن شب درک نمی‌کردم. زنگ کشتی دوباره بصدا آمد و یک، دوسه ضربه شدید نواخت. سه ساعت بعد از نصف شب بود، نور ماهتاب کم کم مات تر و بیرنگتر میشد، و بجای آن، روشنائی مبهم دیگری در فضا پدید آمده بود. نسیم ملایم سحرگاهی گاهی بجنبش می‌آمد و آهسته چهره‌ی مارا نوازش می‌کرد. نیمساعت تا یکساعت دیگر طلوع فجر بود و نور روشن روز این صحنه‌ی غمناک را در خود فرو می‌برد. اکنون دیگر خطوط قیافه‌ی او را واضح می‌دیدم. زیرا سایه‌ی شب تیرگی و سیاهی اولیه خود را از این زاویه دور کرده بود. کلاه از سر بر گرفت. در زیر جمجمه‌ی سفید و بی‌مویش چهره‌ای دردناکتر، و ترسناکتر از پیش نمایان شد. باز شیشه‌های عینکش حرکتی کرد، و بطرف من متوجه شد. خود را آماده کردم و بصدای نافذ و ملایم این مرتبه‌ی او گوش فراداشتم.

« برای اوزندگی بی پایان رسیده بود. ولی برای من نه. من و نعش مقدس او تنها ماندیم. تنها در یک خانه‌ی ناشناس، تنها در شهری که اسرار در آن پنهان نمی‌مانند. و من... من بایستی از افشای این

آموك

راز جلو گيرى كنم... اكنون بتمام نكات مشكوك قضيه بيانديشيد، و متوجه باشيد، زنى از بهترين طبقه‌ى اروپائيان مقيم مستعمره، كه كاملاً سالم بوده است و شب گذشته در جشن فرماندارى شركت كرده است، و رقصيده است، غفلتاً در رختخوابش مي‌ميرد و... و طبيب ناشناسى هم نزد او بوده است، و شايد اين طبيب را مستخدم ببالين او آورده باشد. در هر صورت هيچكس ورود ايشان را بخانه ندیده است، و نميداند كه چه وقت و از كجا آمده‌اند... در نيمه‌ى شب خانم را با « آمبولانس » دستى بخانه آورده و باطاق داخل كرده‌اند و درها را بسته‌اند و... بامدادان خانم مرده است... اگر مستخدمين را آگاه كنيم، يكباره فضاي خانه از صدای فریاد وفقای پر ميشود... و بطرفه العينى همه‌ى همسايه‌ها و پس از آن تمام شهر آگاه خواهند شد... فقط يك نفر مى‌تواند همه چيز را توضيح بدهد... فقط من... يك مرد ناشناس، طبيب يك پست امدادى پرت افتاده. مى‌توانم همه چيز را توضيح بدهم... وضع باريكى است... اينطور نيست...؟

كاملاً ميدانستم كه چه مسؤليت‌هاى در پيش دارم. خوشبختانه اين پسر ك زرننگ نزد من بود... كوچكترين خيالى را از نگاه من مى‌فهميد. حتى اين حيوانك كوچك زرد پوست هم مى‌فهميد كه مى‌بايستي در اينجا با هر پيش آمدى جنگيد و مسؤليت را رعايت كرد. فقط باو گفتم: « خانم مى‌خواهد، كه هيچكس از آنچه واقع شده اطلاعى حاصل نكند.» با چشمانى پر از اشك بمن نگاه كرد و گفت: « بله ارباب » و ديگر چيزى نگفت و شروع بكار كرد. تمام آثار خون را از كف اطاق شست، و همه چيز را مانند سابق درجاي خودش گذاشت و بي‌بهترين صورتى مرتب كرد اين خوددارى و پختگى عجيب او مرا تشجيع مى‌كرد. هيچگاه بخاطر ندارم، كه در تمام مدت زندگى خود چنين قدرتى بخرج داده، و چنين نيروئى مصرف كرده باشم. و مسلم است كه

اشتنن تسوايك

هیچوقت دیگر هم مانند آن شب خوددار و مقتدر نخواهم گردید .
بامرگ او همه چیز از دستم رفت ولی بایستی برای آخرین
تقاضایش با هرپیش آمدی بجنگم . و بایستی در راه نگهداری راز
سربسته‌ی او فداکاری کنم پس باخود میگفتم : که هر کس اینجا آمد
و چیزی پرسید بانهایت آرامی میگویم که خانم پس از آنکه درپی
طیب فرستاد اتفاقاً مستخدمش بمن برخورد و مرا ببالین او آورد ،
امادرحینی که اینداستان را درپیش خودجعل می کردم ... بآخرین
لحظه می اندیشیدم ومنتظر بودم که ... که کسی وارد شود و قبل از
بستن تابوت بخواهد او را ببیند و رازش آشکارگردد ... فراموش
نکنید که روز پنجشنبه این اتفاق افتاد و روز شنبه شوهرش باز
می گشت ...

در ساعت نه صبح طیب قانونی ورود خود را اعلام کرد
آری من او را خواسته بودم- این شخص حریف طبی و تقریباً مخالف
من بود .

همان طبیعی بود که میخواستم معرفی کنم و او قبول نکرد .
دراولین نظر دشمنی او را با خود حس کردم . و مخصوصاً وجودهمین
حس قدرت مرا دوچندان میکرد .

بورود دراطاق انتظار از من پرسید :

« خانم .. (اسم او را برد) چه وقت فوت کرده اند ؟ »

« در ساعت شش صبح . »

« چه وقت درپی شما فرستاده بودند ؟ »

« در ساعت یازده شب . »

« شما میدانستید که من طیب ایشان هستم ؟ »

« بلی ، ولی عجله ولاعلاجی ... از آن گذشته ... خودخانم ،

جداً و بانهایت صراحت امر کرد ، غدغن نمود ، که طیب دیگری

ببالين او نياورند .»

لحظه‌ای بمن خیره شد ، چهره‌ی پریده رنگ چاقش اندکی قرمز رنگ گردید حس کردم که این جواب من برای او ناگوار بود . ولی من همین حالت را میخواستم ، و با تمام قدرت و نیروی خود میل داشتم که به آخرین نتیجه برسم زیرا حس می کردم بیش از مدتی نمیتواند مقاومت کند. طبیب قانونی میخواست که آنچه می گوید جنبه‌ی آشکار دشمنی داشته باشد پس با آهنگی بی تفاوت و آرام گفت:

«شما حضور مرا در بالین اولازم ندانستید ولی اکنون مسؤلیت قانونی من چنین ایجاب می کند که راجع بعلت این مرگ ناگهانی دقیق باشم ، و قضیه را روشن کنم ... بایست بفهمم که خانم چگونه مرده است .»

جوابی ندادم و او را بداخل اطاقی که نعش در آن بوده هدایت کردم و پس از ورود او در را از پشت بستم و کلید آن را روی میز قرار دادم .

«معنی اینکار شما چیست ؟»

درحالی که مقابل او ایستاده بودم با آرامی تمام گفتم :

«مطلب این نیست که علت مرگ را جستجو کنیم ، بلکه - مطلب آن است که چرا خانم طبیب دیگری جز من نخواستند . خانم مرا ببالین خود احضار کرد ، تا او را از ... از نتیجه‌ی واقعه‌ی تأسف آوری حفظ کنم و ساکت بمانم ...»

و وقتی ببالین خانم رسیدم، دیگر ممکن نبود او را از مرگ نجات بدهم ولی قول دادم که احترام و شرافت او را حفظ کنم ، و مسلماً اینکار را خواهم کرد، و از شما نیز خواهش میکنم که در این مورد بمن کمک کنید .»

از شدت تعجب مبهوت شد و با حالت پریشانی گفت :

اشتنن تسوايك

«خیال نمیکنم که شما از طبیب قانونی تقاضا داشته باشید که باین منزل بیاید و بر جنایتی سرپوش بگذارد؟»
«آری اتفاقاً همین مطلب را میخواهم، یعنی بایستی همین تقاضا را داشته باشم.»

« پس میفرمائید که برای جنایت شما باید من...»
« بشما گفتم که اگر من ببالین این خانم نیامده بودم، یا مرا احضار نکرده بود، شاید اکنون نزد شما نبودم، ومدتی بود که بزندگی خود خاتمه داده بودم، او که از بین رفته است، و شاید مقتول شده است، (اگر شما میل دارید چنین تصور کنید) او که قربانی شده است ولی لزومی ندارد که همه‌ی مردم هم از این قضایا چیزی بدانند. چرا باید احترام و آبرو و شرف این زن بی‌جهت مورد مخاطره قرار گیرد؟ من تحمل اینکار را نخواهم کرد.»
آهنگ قوی و نافذ من بیشتر او را تکان داد:

« شما نمیتوانید تحمل کنید... یعنی چه... پس شما آمر و رئیس من هستید... و یا شاید خیال می‌کنید که اینطور باشید... میخواهید بمن امر کنید... وه، بلافاصله پس از ورودم حس کردم که بایستی اینجا افتضاحی در بین باشد که شما را از آن زاویه‌های تنگ و پرت افتاده خواسته‌اند.»

آری برای شما امتحان خوبی پیدا شد... ولی اکنون شروع بجستجو و تحقیق در علت اصلی این مرگ میکنیم و البته بایستی راضی بشوید ورقه‌ی قانونی که بامضای ما میرسد غلط و ناصحیح باشد، من که حاضر نیستم ذیل مطالب نادرست و دروغی را امضا کنم.»

در تمام این مدت کاملاً آرام بودم.
«آری اتفاقاً این مرتبه بایستی اینکار را بکنید. زیرا قبل

آموک

از امضا کردن ورقه‌ای قانونی این اطاق را ترك نخواهید کرد.» و با گفتن این جمله دست در جیب خود بردم ، رولور همراه نداشتم ولی او بلافاصله خودش را جمع کرد یکقدم بجانبش برداشتم و خیره باو نگاه کردم :

«میخواهم چیزی - بشما بگویم تا کار ما بجای بدی نکشد. من دیگر علاقه بزندگی خود ندارم... و بالنتیجه بزندگی شخص دیگری هم اهمیت نخواهم داد .

فقط بیک دلیل اینهمه پافشاری میکنم ... و این يك دليل حفظ قول خودم برای نگهداری سر اوست . یعنی باید نوع و علت اصلی این مرگ مخفی بماند و درسینه‌ی من بگور برود...میشنوید چه میگویم ولی بشما قول شرف میدهم که اگر اجازه‌ی دفن، و ورقه‌ی قانونی مرگ او را امضا کنید و بنویسید که این زن در اثر ... يك حادثه‌ی اتفاقی سخته کرده و مرده است ، بفاصله‌ی یک هفته ، این شهر و حتی هندوستان را ترك خواهم کرد ...

و در صورتی هم که بخواهید مقابل شما بارولور انتحاری کنم بیک شرط ...

بشرطی که تابوت او را بخاک بسپارند ، و من مطمئن شوم که هیچکس ... راز او را نفهمیده است ، و در جستجوی فهمیدن آن هم نیست بشرطی که ... هیچکس نتواند و نخواهد که در آن باره تحقیقی بکند. آیا این قول برای شما کافی است ؟

خیال میکنم که این اطمینان برای شما کافی باشد .»

در آهنگ صدای من استحکام و نفوذ شدیدی بود ، و وقتی بی اختیار باو نزدیک شدم ، با حالت ترسناکی خود را عقب کشید و مانند آن بود که ... مانند آن بود که کسی از مقابل فراری آموک کنار برود .

اشتنن تسوايك

مانند این بود که از ترس دیدن آموك وحشت زده بگریزد...
ودر همان لحظه تغییر کرد ، عوض شد .

تسلیم شد و اراده‌ی خود را از دست داد ... پافشاری و اصرار
را ترك کرد و با آخرین و کوچکترین مقاومتی گفت :

«البته تصدیق میکنید ، بدون آنکه قبلاً از طرف شما اطلاع
و اطمینان حاصل نمیکردم اجازه نداشتیم که ... و حالا برای حل
قضیه راهی جستجو میکنیم .»

برای تقویت فکر و تأیید نظر او با شدت گفتم :

«البته که شما اجازه نداشتید و وجداناً مسؤل بودید . (در
ضمن با خود میگفتم : زود باش زود باش وقت میگذرد) ولی اکنون
که میدانید بيك موجود زنده لطف میکنید و بشرافت مردم هم
بیجهت لطمه نمیزنید البته از اینکار دریغ نخواهید کرد .»

سرفروود آورد و باهم بکنار میز رفتیم – بفاصله چند دقیقه
تصدیق طبیب قانونی باتمام رسیده بود . (و عین همان تصدیق که
حکایت ازسکته قلبی میکرد بعدها در روزنامه‌ها هم درج شد) از جا
برخاست و بمن نگاهی کرد :

«پس در این هفته مسافرت خواهید کرد؟»

« قول شرف میدهم .»

دومرتبه مرا نگریست . حس کردم که فشار زیادی بر خود
وارد آورده است و میخواهد معقول جلوه کند . برای اینکه كوچك
شدن ، پست شدن و مغلوب شدنش را از نظر من بپوشاند گفت :

«بلافاصله تابوتی فراهم کنید» ولی دیگر سکوت کرد و چیزی نگفت.
نمیدانم که در وجود من چه آشوبی بود نمیدانم چه حالتی
داشتم که ... که مرا ترسناك میکرد ... مخوف و مهیب و درعین حال
متأثر جلوه میداد... زیرا طبیب قانونی دیگر تأمل نکرد و بلافاصله

آموک

دست خود را بسوی من دراز کرد و با محبت بی سابقه‌ی عجیبی چندین بار دستم را فشرد و گفت :

« نگران نباشید آرام باشید . »

نفهمیدم منظورش چه بود . شاید آنروز مریض بودم ؛ یا دیوانه شده بودم ؛ تشکر کردم و تا آستانه‌ی در بمشایعتش رفتم و در را بستم . اما با بستن در پشت سر او کلیه‌ی نیروی اعصاب خود را از دست دادم . باز سرم شروع بدوران کرد ، گوشم صدا میکرد . همه چیز در اطرافم میچرخید ، چشمهایم خسته شده و دیگر جایی را نمیدید و درست در کنار بستر او بر زمین افتادم همانطور که فراری آموک، در آخرین لحظات فرار سریعش با اعصابی از هم گسیخته ، و مغزی درهم و آشوب بر زمین می افتد ... همانطور نقش زمین شدم .

صدای دکتر ناشناس بریده شد . احساس سرمای لطیف و ملایمی کردم . آیا اولین نسیم صبحگاهی بود که آهسته بجنبش آمده و هوای عرشه‌ی کشتی را با نوازش ملایم خود بتدریج خنک میکرد ؛ اما چهره‌ی بسیار دردناک او که اکنون در روشنی شفق آشکارا بنظر میرسید درهم کشیده تر و فشرده تر شده بود .

« نمیدانم چه مدت در آنحال افتاده بودم . ناگاه کسی مرا

حرکت داد متوجه شدم و بخود آمدم .

پسرك مستخدم با حالت تعجب آمیز و چهره‌ی نادان خود در حالی که زیر لب چیزی میگفت مقابل من ایستاده و با نظر مشوشی مرا مینگریست :

« یکنفر میخواهد داخل شود... میخواهد او را ببیند... »

« هیچکس اجازه‌ی دخول ندارد. »

« آری ... اما ... »

اشتنن تسوايك

میترسید . . . میخواست چیزی بگوید ولی باز خودداری میکرد . این حیوان باوفا را نیز غم و اندوهی شدید فرا گرفته بود . گفتم :

« کی است ؟ »

با ترس بی پایان نگاهم کرد و گفت :

« آقای (ولی اسم نبرد) ... »

نمیدانم که در این موجود نافهم اینهمه هوش و درایت یکباره از کجا پدیدار شد ! نمیدانم چه میشود که در این مواقع موجوداتی کاملاً بیفکر اینقدر دانا می شوند ، و اینهمه قدرت روحی حاصل میکنند ؟ .. پس .. با نهایت وحشت گفتم ...

« آن مرد است ... »

بلافاصله فهمیدم وازجا برخاستم ، با میل و حرص شدید و بیصبری زیادی بدیدن این ناشناس علاقمند شدم . زیرا . . . فکر کنید که ... که در میان اینهمه غم و درد ورنج ، در میان این تبها ، و این تقاضاها ، و این ترسها و این نفرتها ، در بین سوگواری این چند روزه ، وجود این مرد ناشناس را بکلی فراموش کرده بودم ، فراموش کرده بودم که در این درام تراژدی مردی هم بازی کرده است ... مردی که ... مردی که ... او دوست میداشت ، مردی که با میل و شهوت تمام آن چیزی را باو داد که ازمن دریغ میکرد ... دوازده ساعت قبل ، بیست و چهار ساعت قبل ، از این مرد متنفر بودم . میخواستم از بین بروم ... میخواستم معدوم شود . . . ولی اکنون ... نمیتوانم ... نمیتوانم برای شما مجسم کنم ، که چقدر بدیدن او مشتاق شده بودم ... میخواستم او را دوست داشته باشم ... زیرا آن وجود نازنین باین مرد علاقمند بوده است ، این مرد را دوست داشته است .

آموك

با يك حرکت سريع خود را بدر رساندم . افسر جوانی بود .
كاملا جوان بود، باريك اندام، رنگ پریده و زیبا بود . چون کودکی
بنظر میرسید كاملا ... كاملا و بینهایت زیبا و جوان بود ... پس از
دیدن من بخود فشار آورد، که مانند مردان خودداری کند ، همین
حالت او بسیار متأثرم میکرد ... میخواست اندوه شدیدش را مخفی
کند ... ولی میدیدم، که وقتی دستش را بطرف کلاه میبرد میلرزید...
خیلی میل داشتم که در آغوشش بگیرم و برادروار ببوسمش ... زیرا
همان شکل و صورتی را داشت که قبلا پیش خود تصور میکردم، زیرا
كاملا همان مردی بود که فکر میکردم میتواند عشق شدید او را بخود
جلب کند ... همان قیافه‌ای را داشت که میتواند مالک او گردد،
اثری از بدذاتی و دورویی و تکبر در وی نبود ... نه ، بهیچوجه...
کودکی بیش نبود . موجود پاك و جذابی بود : آری « او » فقط
میتوانست خود را بچنین مردی تسلیم کند .

افسر جوان مانند آنکه بدامی افتاده باشد مقابل من ایستاده
بود نظر کنجکاوانه و حریص من، حرکت شدید و شهوانی من، بیشتر
او را متعجب میکرد. وقتی که کلاه از سر برداشت بوی عطر ملایمی
بمشامم رسید با خود میگفتم همین مرد جوان است ، همین کودک است
که بایستی چیزی از این ماجرا بر زبان نیاورد ، آیا میتواند ؟
بالاخره گفت :

« ببخشید خیلی میل داشتم ... و میل دارم که ... که خانم ...
را ببینم . »

بی اختیار بازوی خود را روی شانه‌ی او . . . روی شانه‌ی
مردی ناشناس قرار دادم، و باین طریق مانند آنکه دست مریدی را
گرفته و هدایت کنند او را بداخل خانه راهنمایی کردم. با نگاهی
تعجب آمیز ، و بینهایت گرم و متشکر بمن نگرست در این لحظه

اشتنن تسوايك

حسن تفاهم وبستگی مخصوصی بین ما دونفر پدید آمد و ... باتفاق ببالین نعلش مقدس او رفتیم ... «او» در آنجا ... زیر روپوش سفید خفته بود ، حس کردم که هرچه نزدیکتر میشویم ، گرفتگی شدیدی چهره‌ی این مرد را درهم میفشارد ... پس از اینکه هر دو ببالینش رسیدیم ، من برگشتم و ... و او را تنها گذاشتم . بآهستگی ... و با قدم‌هایی لرزان و مشکوک پیش رفت بیشتر با و نزدیک شد ... در اثر تأثر شدید شانه هایش حرکت می کردند ... پیش میرفت ولی مانند آنکه ... مانند آنکه ... یکنفر در بیا بان برخلاف جهت طوفانی شدید پیش برود ... و به یکبار کنار بستر او بزانو درآمد ... همانطور که من زانوزده بودم کنار بستر او زانو زد .

از جا پریدم و او را از زمین بلند کردم و روی صندلی نشاندم - خجالت نکشید و با گریه‌ای صدادار و سسکه‌ای متمادی غم و رنج بی پایان خود را آشکار کرد ، هیچ نمی گفتم - فقط با دست خود مانند کودکان موی او را نوازش می کردم ، و تسلیتش میدادم . دست مرا با ملایمت ولی با نهایت ترس در دستش گرفت و ... و غفلتاً بطرف من متوجه شد و گفت :

« دکترا ، حقیقت را بمن بگوئید . آیا خودش چنین کرده است ؟ »

« نه . »

« آیا کسی ... فکر می کنید ... کسی ... شخص ناشناسی در

مرگ او مقصر بوده است ؟ » گفتم :

« نه . »

و حال آنکه میخواستم فریاد بکشم و بگویم .

« آری ... من ! من ! ... و تو ، و ... دردهای بی نهایت « او ! » و

مقاومت زیاد در برابر رنجهای بی پایان . »

ولی باز خودداری کردم و دوباره تکرار نمودم :

آموك

« نه ... هيچكس تقصیری در این مرگ ندارد ... بدبختی ناگهانی بود . » پس گفت :

« من نمی توانم باور کنم ، نمی توانم باور کنم ، پریشب در مجلس جشن بود. میخندید ، بمن متوجه شد و تبسم می کرد ، چطور ممکن است ، چطور شد که این اتفاق افتاد ؟ »

دروغ های بسیاری گفتم . حتی باو هم اطمینان نکردم و حقیقت را بروز ندادم ، وراز او را افشا ننمودم . تمام آنروز چون دو برادر با یکدیگر بگفتگو پرداختیم - و از حس باطنی و حسن تفاهی که ما دو نفر را بی اختیار بیکدیگر نزدیک می کرد لذت می بردیم و... و با اینکه بهم اطمینان نمی کردیم ولی حس می کردیم که هر دوی ما بهم بستگی داریم. چون بآن زن بستگی داشتیم ...

گاهی تصمیم بافشای آن سر هولناك می گرفتم ولی باز وقتی کلمات میخواستند بیرون آیند ، دندانها را بر لب خویش میفشردم ، بالاخره نفهمید که او ... اولادی داشته است ... نفهمید که من پیشنهاد او را برای سقط جنین قبول نکردم و در نتیجه مادر و فرزند تلف شدند . تمام روز را در نزد آن مرد مخفی شده بودم باز هم راجع به «او» و عاقبت دردناك زندگیش صحبت می کردیم... فراموش کردم بشما بگویم- که همه در جستجوی من بودند ... زیرا وقتی که تابوت بکلی بسته شده بود شوهر «او» مراجعت کرد و ... و نمیخواست این اتفاق مهیب را باور کند ... مردم حرفهای زیادی در این مورد زدند ... شوهرش در جستجوی من بود .. ولی چون من تحمل دیدار او را نداشتم ... خود را مخفی کرده بودم چهار روز از خانه بیرون نیامدیم و... و بالاخره افسر جوان برای من بانام عوضی بلیط کشتی خرید تا بتوانم از آنحدود فرار کنم ... و شبانه مانند دزدی بعرشه کشتی پناهنده شدم تا هیچکس مرا نشناسد .

اشتفن تسوايك

همه چیز خود را بر جای گذاشتم . جمله‌ی ما یملکم را بدست فراموشی سپردم خانه‌ام را با تمام محصول این هفت سال کار - تمام زندگی و ثروت و هستی‌ام را برای هر که بخواهد تصاحب کند باقی گذاشتم... فرماندهان و حکام مربوط محلی بر نام من قلم قرمزی کشیدند ، چونکه پست امدادی خود را بدون اجازه ترك کرده بودم ... ولی حق داشتم زیرا دیگر نمیتوانستم در آن خانه و در آن شهر زندگی کنم ... دیگر در این عالم ... در این عالمی که همه چیزش مرا بیاد او می‌اندازد زندگی بر من حرام است... پس شبانه‌مانند شب روان و قطاعان طریق فرار کردم ... شاید بتوانم او را از خاطر خود دور کنم ... شاید بتوانم او را فراموش کنم .

اما ... وقتی که بکنار دریا برای سوار شدن آمدم ... شب بود ... نیمه شب بود ... افسر جوان هم با من آمده بود ... همان ساعت ... در همان حال چیزی را بداخل کشتی می‌بردند ... چیز سیاه رنگی بود .. چهار گوش بود . تابوت او بود ... می‌شنوید ؟ تابوت او ... او هم مرا تعقیب میکرد چنانکه من او را تعقیب میکردم گویا میخواهد ببیند که بقولم پایدارم یا نه آری بایستی همراه تابوت او باشم ، بایستی نا آشنا و غریب او را تعقیب کنم ، زیرا شوهر او در این کشتی و با تابوت همراه است... نعلش او را بانگلستان می‌برد ... و میخواهد برای تجزیه و تشخیص نوع مرگ تابوت مقدس او را بکشاید ... آری شوهرش باز مالک او شده است ... اکنون دیگر بشوهرش تعلق دارد ... دیگر بما مربوط نیست ... بما ... بما دونفر بیکاره مربوط نیست .

ولی من هنوز زنده هستم ... من تا آخرین ساعت با او خواهم بود شوهر او نباید بفهمد ، اجازه ندارد بفهمد و نخواهد فهمید ... من خوب میدانم که سر مکتوم او را برابر تجربه‌های کنجکاوانه‌ی

آموك

این جستجو کنندگان چگونه حفظ کنم ، قسم خورده‌ام که نگذارم شوهرش خود را در آن راز داخل کند، قسم خورده‌ام که سر او را محفوظ نگهدارم ... بهیچوجه ، بهیچوجه نخواهد فهمید ... او بشوهرش تعلق دارد ولی ... ولی سر او فقط متعلق بمن است، تنها بمن تعلق دارد نه بدیگران ... حالا می‌فهمید ... چرا نمی‌توانم مردم را ببینم، چرا نمی‌توانم، قهقهه‌های ایشان را بشنوم ... چرا وقتی همه جمع میشوند من از جمع متفرق می‌شوم ... زیرا ... زیرا در طبقه‌ی پائین کشتی ... در آنجا بین قسمت عقبی و پهلوی انبار زغال ، تابوت مقدس او قرار گرفته است ... نمی‌توانم بآنجا بروم زیرا تمام درها را بسته‌اند ... اما می‌بینم ... همیشه می‌بینم ... همواره وجود او را همراه خود می‌بینم ... وقتی همه والس میرقصند ، من با خیال او میرقصم این نادانان نمی‌دانند که در همین امواج خروشان دریا کشتگان بیشماری غسل کرده‌اند ... نمی‌دانند که در هر قدمیکه می‌گذاریم نعش عزیزان و شهدای فداکاری مانند او را زیر پا می‌گذاریم ... ولی من نمی‌توانم تحمل کنم ... وقتی که همه‌ی مردم بمجلس رقص می‌روند، و چنین شدید و ناهنجار می‌خندند ... من در آنحال نعش او را در نزد خود حس می‌کنم و میدانم که از من چه میخواهد ... کاملاً میدانم که از من چه میخواهد ... کاملاً می‌دانم که هنوز يك وظیفه باقی دارم ... میدانم که هنوز کار خود را پایان نرسانده‌ام ... هنوز راز او را نجات نداده‌ام و شرف او هنوز مورد خطر است ... این نعش هنوز مرا آزاد نکرده است هنوز اجرای وظیفه نکرده‌ام .»

از طبقه‌ی پائین کشتی آهنگ حرکت کردن عده‌ای بگوش رسید: گویا ملاحان برای نظارت بعرشهی کشتی می‌آمدند .
مردنانشناس مانند آنکه غفلتاً باطاقش داخل شوند و براسرارش آگاهی یابند خشمگین و خجلت‌زده شد .

اشتنن تسوايك

درچهره‌ی فشرده شده و درهمش خطوط وحشتناکی مرئی گشتند پس از جای برخاست و آهسته گفت :

«من ديگر ميروم ... ميروم.»

از دیدن قیافه‌ی او وحشت و اندوه بی‌پایانی بمن دست داد. دیدن نگاه عمیق و مؤثر او، دیدن چشمان برون جسته‌اش، که از اشک و مستی الکل قرمز شده بودند دلخراش بود. در حالیکه از تمام چهره‌اش آثار خجالت، آثار خجالتی بی‌اندازه دیده میشد - از نزد من میرفت. گویا فکر می‌کرد، که چرا بمن، چرا به یکنفر ناشناس در چنین شبی اطمینان کرده و همه چیز را گفته است، و از این فکر بی‌نهایت خجل بود. بی‌اختیار به او گفتم:

« اجازه می‌فرمائید که برای دیدن شما امروز بعد از ظهر

باطاقتان بیایم؟ » ...

مرا نگریدست - حالت تمسخر آمیزی بخود گرفت و بمن نگاه کرد، خشمگین شده بود، کلماتش در اثر این غضب بریده بریده میشد. «آها ... هنوز وظیفه‌ی درخشان شما، وظیفه‌ی مشهور شما برای کمک کردن بمن باقی مانده است ... آها ...

خوشبختانه با گفتن این آیه‌ی معروف خود توانستید مرا بحرف بیاورید و نگفتنی‌ها را بشنوید. اما نه ... تشکر میکنم آقای محترم. آیا خیال نمی‌کنید :

بعد از آنکه پرده‌های این درام شوم را در مقابل شما دریدم، بهتر است که به از بین بردن نهائی خویش بیاندیشم و دیگر با شما مصاحبه‌ای نکنم. دیگر کسی نمی‌تواند این زندگی منحوس و نفرین شده‌ی مرا تصحیح کرده و عالیتش کند، هشت سال برای حکومت پادشاهی هلند خدمت کرده‌ام ولی... ولی نتیجه‌ی خدماتم همه برباد رفت و اکنون مانند سگی، فقیر و عریان بااروپا مراجعت میکنم...

آموك

مانند سگی که در دنبال يك تابوت زوزه بکشد همانطور بدنبال او میدوم ...

ولی فراری آموك بیش از حد معین نمیتواند بدوی شدید خود ادامه دهد و بالاخره او را تنبیه خواهند کرد و در لحظات آخر او را از پای درمی آورند .

ولی من امیدوارم که عنقریب خودم با آخرین لحظات برسم و از پای درآیم .

خیر آقای من، از تقاضای ملاقات محترمانه و محبانهای شما تشکر میکنم... رفقائی بهتر از شما در اطاق خود دارم ... چند بطری ویسکی خوب باقی دارم که گاهی مرا تسلیت میدهند و از آن گذشته رفیق صمیمی دیرینه ام همراه میباشد . همان رفیقی که متأسفانه نتوانستم در موقع مقتضی با او مصاحبه کنم ، اکنون همسفر منست .

آری رولور عزیز من با من است ... هم اوست که در آخرین لحظه از همه بهتر بمن کمک خواهد کرد ... هم اوست که بیش از صحبت کردن زیاد بمن کمک میکند ... نه خواهش می کنم که بیهوده زحمت نکشید و بدانید ... تنها حق مسلم بشر که همیشه باقی خواهد ماند اینست که : بهر طریقی که میخواهد بمیرد و از بین برود... از کمک ناشناسان و دیگران بی نیاز بماند و از بین برود ... «
یکمرتبه دیگر با نظر تمسخر آمیز مرا نگرست... کاملاً با بی اعتنائی بمن نگاه کرد . ولی حس کردم که در این نگاه خجالت، خجالتی بی پایان نمایان است پس شانه های خود را حرکت داد و بدون آنکه از من خدا حافظی کند رفت با قدمهایی لرزان و نامرتب و سری بزیر افتاده عرشه ی کشتی را ترك کرد و با طاقش رفت و دیگر او را ندیدم . آن شب و شبهای بعد بهمان محل آمدم ولی او را نیافتم .
غیب شده بود .

اشتنن توایک

فکر میکردم که : رؤیائی بیش ندیده‌ام و یا آنچه که شنیدم فقط خیالات مستانه‌ی او بود. ولی در بین مسافرین کشتی بتاجر معتبر هلندی برخوردیم که بازوبند سیاهی ببازو داشت . و میگفتند چند روزی است که زنش در اثر یکی از امراض مناطق استوائی جان سپرده است .

چهره‌ای محترمانه و نگاه‌ی رنجور داشت . و من چون راز نهان و هولناک او را میدانستم از او کناره گرفتم همیشه از پیش چشم او میگریختم ، زیرا میدانستم که بیشتر از خود او ، از مخفی‌ترین رازش آگاهی دارم .

و بالاخره واقعه‌ی خارق‌العاده‌ای که توضیح وقوع آن را بشرح داستان ناشناس مربوط میدانم در بندر ناپل اتفاق افتاد . شب بود . غالب مسافرین از عرشه‌ی کشتی رفته بودند من هم در آن موقع برای رفع خستگی بشهر رفته و در کافه‌ی معروف موسوم به «ویاروما» نشسته بودم .

موقعیکه دوباره بجانب کشتی می‌آمدم ، دیدم که عده‌ای در قایقها نشسته‌اند و بانورافکن و چراغ آستیلین مرتباً در آبهای اطراف کشتی دور میزنند و جستجو می‌کنند .

روی عرشه‌ی کشتی هم رفت و آمد غیر طبیعی و مبهمی مشهود بود و در بین جمعیت پلیس و ژاندارم هم دیده میشد . از ملاحی پرسیدم : «چه اتفاق افتاده است؟» ولی جوابی بمن نداد و رفت . بعداً فهمیدم که بکارکنان کشتی امر اکید شده بود که ساکت بمانند .

صبح روز بعد کشتی بخار «اقیانوس» مانند آنکه هیچ اتفاقی نیافتاده است راه خود را بجانب ژن ادامه داد هیچیک از مسافرین کشتی چیزی نمیدانستند . چند روز بعد در یکی از روزنامه‌های ایتالیائی شرح جالب توجهی که بسبک شاعرانه نوشته شده بود خواندم چنین

نوشته شده بود :

« کشتی «اقیانوس» در بندر ناپل توقف کرد. یکی از مسافریں کشتی که از تجار معروف هلند میباشد قصد میکند که تابوت خانمش را دور از انظار دیگر مسافریں بقایق حمل کند و بشهر بیاورد . پس در نیمه های شب و موقعیکه کشتی کاملاً آرام و خالی بوده است، باربرها با حضور بازرگان نامبرده تابوت را بطناب می پیچند و از عرشه ی کشتی روی قایق آویزان میکنند .

و در حالیکه می خواستند بتدریج تابوت را پائین بفرستند یکمرتبه طناب پاره میشود و در اثر این اتفاق تابوت و باربرها و بازرگان هلندی همه بدریا میافتند. »
روزنامه ی دیگر نوشته بود که :

« تصور می رود شخص دیوانه ای که در طبقه ی دوم کشتی مسکن داشته است و در آن موقع از پله ها بالا می آمده است از پنجره طناب را دیده و بریده باشد . »
در روزنامه دیگر نوشته بود که :

« این تصور روشن نیست و بایستی طناب در اثر وزن سنگین تابوت خود بخود پاره شده باشد . »
بهر صورت اهل کشتی خیلی پافشاری کردند که اصل قضیه را روشن کنند ولی نشد .

شوهر خانم و باربرها را بزحمت زیاد همان شب از غرق شدن نجات داده و با قایق بکشتی عودت دادند .
ولی تابوت سربی آنآ با عماق دریا فرو رفت و دیگر ممکن نشد که اثری از آن بازیابند .
در همان اوقات روزنامه ای دیگر خبر مختصری درج کرده بود که :

اشتغف تسوا يك

«در ساحل بندر ناپل نعلش يك مرد چهل ساله‌ی مغروقي را
یافته‌اند .»

ولی هیچ يك از روزنامه‌ها خبر اخیر را با واقعه‌ی عجیب شب
۲۲ مارس مربوط نکرده بودند . ولی من وقتی این چند خبر را
خواندم بلافاصله بیاد عرشه‌ی کشتی «اقیانوس» و آنشب رؤیا انگیز
ماهتابی افتادم، و بی اختیار شبخ آن مرد عجیب اسرارآمیز را با
شیشه‌های عینک و چپقش در خاطر خود مجسم کردم .

پایان

بهمن ۱۳۳۲





اشتفین تسوایک نویسنده اتریشی، به سال ۱۸۸۱ در وین به دنیا آمد. در سراسر عمر خود به کشورهای اروپا، امریکا، و افریقا سفر کرد. پیش از نویسندگی به کار ترجمه پرداخت و اشعار بودلر، ورلن، و رمبو را از فرانسه به آلمانی ترجمه کرد. بعد به کار نمایشنامه‌نویسی پرداخت و «خانه کنار دریا» (۱۹۰۷)، «ولپن» (۱۹۲۷)، «ژرمی» و «بره آدم بی چیز» را نوشت. سپس آثاری چون «اختلاط عواطف» (۱۹۲۶)، «دقایق رخشنده» (۱۹۳۴)، «قلب ناآرام» (۱۹۳۸)، «راز سوزان» (۱۹۳۸)، «شفقت خطرناک» (۱۹۳۹) را بوجود آورد. در سال ۱۹۴۰ به امریکای جنوبی رفت و در آنجا بود که از خبر پیشرفت نازیها چندان دلسرد شد که بسال ۱۹۴۲، باتفاق همسر جوان انگلیسی خود، انتحار کرد. پیش از آنکه تسوایک بازندگی وداع کرده باشد، شرح زندگانی خود را بنام «جهان دیروز» بپایان رسانیده بود.